

پیراهن نیلی

و شب

مشعل حریر

نام کتاب: پیراهن نیلی و شب

نویسنده: مشعل حریر

طرح: روی جلد خیبر صلاح

زمان: اکتوبر 2008، هالند

تصحیح، ویرایش متن و تایپ کمپیوتر مربوط نویسنده است.

همکار چاپ: بخش نشرات نهاد انکشاف اجتماعی "شاهمامه"، هالند

www.shahmoama.com

ISBN: 978-90-79858-01-9

سپاس بی پایان از همکاری بی شایبه
پسرانم هر یک خیر صلاح و عمر صلاح

این کتاب اهدا ست به پنج فرزندم که
هدیهٔ برین و ثمین قدرت هستند برای من
و هستی شان در هستی من
مثل حلول فره ای نور است.

مشعل حریر

مقدمه:

هستی و مرگ دو کلمه ای که با شنیدن یکی امید پدیدار می‌گردد و با شنیدن دیگری هم شکست، یکی بشارت آرزوست یکی خبرآور اندوه، یکی خوشی و لذت به همراه دارد و یکی هم ترس و اضطراب.

آیا واقعاً چنین است؟

گاه این یک کلمه که زندگی نام آنست مشکل تر و پُر اضطراب تر از مرگ است زیرا مرگ اغلب بدون دلهره یکی و یکباره فرامیرسد ولی این که نامش زندگیست برای آن قدم به قدم باید مُرد.

در این قدم های ثابت و ناآبیت زندگی مثل دیگران او هم در هر قدم شاید مرده است ولی هنوز زنده است.

او با همه ناسازگاری های زندگی هنوز هم سازگاری میکند، سازش با زندگی و حالات و در همان حالات زیستن و نفس کشیدن کاریست بسا دشوار، مگر آیا زنده بودن و نفس کشیدن زندگیست؟

از دیدگاه من صرف نفس کشیدن و زنده بودن زندگی نیست زیرا زندگی به مفهوم واقعی آن است که انسان با یک احساس قشنگ محسوس کند که زندگی میکند، زندگی آنست که انسان واقعاً از آن لذت ببرد، زندگی حقیقی آنست که انسان در زندگی هدف و مرام شریف و شایان داشته باشد و زندگی به معنای آن است که انسان به آینده امید داشته باشد، برای زیبا زیستن رویای و برای بهتر زیستن تمنای.

بالاخره زندگی به مفهوم واقعی آنست که انسان در سفر زندگی همسفری داشته باشد که در هنگام غم آغوشش تکیه گاه، در لحظات درد پناه، در ایام خوشی ها بهاء و در اوقات تنهایی و دلتنگی آشنا و همنا باشد ولی او در این سفر هیچ چیز ندارد نه اتکا، نه بهاء و نه هم آشنا. همه افسانه های دلش به خواب فرورفته اند، همه رویا ها از چشمانش رمیده اند و همه خوشی ها از زندگی اش کوچیده اند.

او همه چیز را در زندگی باخته است چیزهای زیبا و نایاب زندگی را که دیگر با هیچ نوع تدویر و تدبیر آن را به دست آورده نمیتواند او جوانی را باخته است، عشق را باخته است و ثمر زندگی را نیز باخته است. او در راهرو ادهم زندگی تک و تنها بدون چراغ و تک چراغ ایستاده است. آیا روزی سناء در آن راهرو گذر خواهد کرد؟

او کنون با چهره ای غبارگرفته ای نشسته است و برای هیچ دقیقه شماری میکند او در انتظار است در انتظار یک آینده ای که هرگز نخواهد رسید و در انتظار یک امیدی که وجود ندارد.

آیا روزی یک ناآشنای آشنا برای گرفتن دستش خواهد شتافت؟ آیا افسانه های خفته در دلش دوباره بیدار خواهند شد؟ آیا رویا های رمیده دوباره مهمان آن چشمان خواهند بود و آیا خوشی ها دوباره بر در زندگی اش دستک خواهند زد؟

مشعل حریر

موتر را در چند قدمی خانه اش پارک نموده و از آن پیاده شدم هوا سرد بود و باد تندی میوزید. با قدم های تند خود را به در خانه اش رسانده و زنگ را فشار دادم لحظاتی بعد او خودش در را کشود احوالپرسی اش سرد و خشک بود، به صورتم نگاه نکرد، گریه نکرد و حتی یک قطره اشک هم نریخت. متعجب بودم از اینکه چرا گریه نمیکرد و چرا شیون نمی نمود من با وجودیکه میدانستم او ناراحت میگرد ولی خود را گرفته نتوانستم و با آواز بلند گریه سردادم. او آرام دستم را گرفت و سوی اطاق پذیرایی رهنمایی ام کرد با هیجان که برایم دست داده بود ندانستم چطور روی کوچ نشستم چون هنوز اشک میریختم، او نیز مقابلم خموش و سرد نشست.

لحظات با کندی به پیش میرفت و اشک های من داشتند فروکش میگردیدند چون دیگر مانند قطره های باران بهاری تند و تیز نبودند بلکه مثل باران پاییزی دانه، دانه و تک، تک روی رخسارم میریختند. او آرام و ساکت نشسته بود، نگاهی خسته اش را که به فرش دوخته بود به من انداخت چشمانش بی فروغ و بیش از حد مایوس به نظر میرسیدند، آنقدر مایوس که آدم را یک نوع هراس فرامیگرفت.

او آهسته، و فشرده گفت: گریه نکن هیچ چیز را آدم تغییر داده نمی تواند لااقل من که نتوانستم این همه سال کاری بکنم زیرا هرچه در تقدیر آدم بود همان اتفاق می افتد. چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم عجیب بود او هم مثل من به تقدیر باور داشت، به تقدیر این قاضی بی انصاف که در عدالتش برای ما زن ها همواره درد را اعلان کرده بود و بس.

او از جا بلند شد و از اطاق بیرون رفت، به چهار طرف نگاه کردم از در و دیوار انگار انده میبارید همه وسایل اطاق رنگ تاریک داشت که منعکس

کننده اندوه بیشتر بود و یا شاید به نظر من چنین وانمود می گردید زیرا من از رنگ های تاریک برای یکور خانه بیزارم.

عکس دخترش را که قاب نقره ای قشنگ داشت به دیوار مقابل آویخته بود. اطاق منظم و همه چیز نظیف به نظر میرسید، او زن بسیار خوش سلیقه و با نظافت بود که در خانواده خود و خانواده ای شوهرش نام داشت. روی میز در شیرینی دانی کریستال ظریف و زیبای چاکلیت را گذاشته بود، در ظرفی که ظرفیت بیشتر و سه خانه جداگانه داشت بادام، کشمش و پسته و در ظرفی هموار و پهنی چند نوع کلچه که دست پخت خودش بود.

دقایقی بعد با پنتوس چای برگشت. او میدانست که من چای ترموز را خوش ندارم به همین خاطر چای را در چایک شیشه ای که رنگ آن مشخص بود آورد، چای خوشرنگ و خوش بو، که وقتی در پیاله ها میریخت عطر هیل از آن به مشام میرسید. به نظر اکثر مردم چای دم کردن کاریست نهایت ساده و برای آن مهارت و سلیقه در کار نیست، اما از نظر من چای دم کردن با وجود آنکه کار بسیار آسان است ولی صد درصد سلیقه و مهارت کار دارد زیرا از جوشاندن آب تا رنگ چای، طعم چای، عطرچای و حتا ظرف چای نیز باید در نظر گرفته شود.

او پیاله چای اش را در دست گرفت و با تبسمی که پنداشتم به زور لبانش را به حرکت درآورد گفت: خو دیگه چطور هستی، رخصتی ها به خیر گذشت؟ گفتم: تشکر خوب هستم، در رخصتی ها اینجا نبودم و از این حادثه هم خبر نداشتم.

گفت: خو، خوب شد که بعد از دو ماه آمدی همین هم غنیمت است. فهمیدم کنایه میگوید، حق به جانب بود از حادثه دو ماه گذشته بود. حادثه بزرگ در خانه و زندگی اش اتفاق افتاده بود که من باید در اولین فرصت خود را میرساندم اما با تأسف که خیلی دیر آمده بودم و دلیل دیر آمدنم این بود که من برای سیاحت و تفریح ایتالیا رفته بودم، با آنکه در ایتالیا بیشتر از بیست

روز نماندم مگر بعد از بازگشت هم زود خبر نشدم چون متأسفانه روابط ما خیلی ضعیف بود و از سه سال به اینسو همدیگر را ندیده بودیم.

او در حدود هفت سال بزرگتر از من بود با کرکتر ساکت، آرام و کمی هم خشن، همواره در چشمانش یک نوع اندوه و درد موج میزد از شوخی بدش می آمد و برداشت کوچکترین پرزه و مزاح را نداشت. من برعکس او شوخ، شیطان و خنده محور زندگی ام بود ولی خواه نخواه یک عادت ما به هم رفته بود و آن اینکه هر دوی ما خود خواه و بی پروا بودیم. با وجود آنکه دور از وطن زندگی میکردیم در تنهای، بی کسی و مسافری به سرمیبردیم اما هنوز هم از زندگی درس نگرفته و به رشته ها ارج نمی گذاشتیم.

او بسیار چاق شده بود، پیراهن نازک نیلی خیلی خوش رنگ و قشنگ به تن داشت و موهایش را با قیتک نیلی که سه، چهار رنگین روی آن مثل دانه های الماس میدرخشیدند جمع کرده بود. او زمانی در جمله زنان واقعاً زیبا، قد بلند و خوش اندام به حساب میرفت اما حال با این چاقی از زیبایی اش تا حدی کاسته شده بود.

من از لحاظ قد کوتاه تر از او بودم مگر از لحاظ چهره بسیار باهم شباهت داشتیم. او دختر کاکایم بود ولی آنقدر شبیه هم بودیم مانند دو خواهر، اما دوستی ما نه تنها به دو خواهر تشابه نداشت بلکه به دو دختر کاکا هم نمی ماند.

من از تنهایی و بی کسی جانم به لب رسیده بود ولی از خود خواهی و غرور بیجا به او زنگ نمیزدم دیدن اش نمی رفتم و بدون آنکه مشکل او را در نظر بگیرم توقع داشتم که چرا در این موارد او پیشقدم نیست او هم مثل من تنهای، تنها بود اما متأسفانه با من تماس نمیگرفت با وجود آنکه در یک کشور به سرمیبردیم گرچه که در یک شهر نبودیم و فاصله شهر ما و آنها خیلی زیاد بود ولی در هر صورت حقیقت اینست که اگر آدم بخواد هر فاصله را برای دیدار اقارب و دوستان طی میکند.

انسانها چقدر موجودات عجیب اند گاه احساس عمیق دوستی و مهربانی به هم دارند و گاهی هم به اندازه سنگ دل و بیرحم میشوند آنقدر سنگ دل که حتا برای اعضای خانواده خود نیز کوچکترین احساس نمی داشته باشند. با خود فکر میکنم زندگی چقدر کوتاه ست که برای محبت و دوستی عمر آن کم می باشد و ما آن را هم به کینه توزی سپری مینمایم.

* * *

ساعتی بعد شوهرش آمد وقتی نشست دقایقی طولانی گریست من نیز دوباره به گریه افتادم ولی او همچنان خاموش و ساکت نشسته و چشمانش را به نکته نامعلومی دوخته بود انگار در دنیای دیگر گریست دنیای که همه چیز تاریک است و صرف روزنه ای بسوی درد ها دارد.

شوهرش برعکس او بسیار بدرنگ بود و در کنار بدرنگی از دو چیز که قد و اندام و برای مرد ها مهم است نیز بی بهره بود. موهای سرش از قسمت پیشانی همه ریخته بودند کله اش تاس و در روشنی چراغ برق میزد با آنها سعی نموده موهای یک طرف شقیقه اش را دراز گذاشته بود که از آن مقداری را قرض کرده طرف تالاق سرش شانه میزد هیچ تغیر نکرده بود قیافه و شکل موهایش بلکل مثل چند سال قبل بود، چند سال قبل وقتی من خانه ایشان می آمدم او هر روز صبح نیم ساعت مقابل آئینه کنار میز آرایش می ایستاد و تا که جان داشت موهایش را شانه میزد. من جز آزار دادن وی کاری نداشتم، پیوسته با شیطننت نگاهش میکردم و میگفتم: به نظر من چند تار موهای شقیقه ات را که دراز گذاشته ای راست شانه بزن و آنگاه یک چوتی مقبول بساز، یقیناً به زیبایی ات می افزاید. وی با صدای بلند میخندید.

بعد میگفتم: تو باید یک آرایشگاه باز نمایی.

میگفت: چرا؟

میگفتم: چون خیلی استاد شده ای و با این مهارت که این چهار تار مو را به طرف جاهای کل سرت شانه میزنی آفرین بر تو، چون این کار، کاری آسان و معمولی نیست با این کارت ثابت ساخته ای که غم تمام کل های دنیا را خورده میتوانی، با این حرفم خنده او به قهقهه تبدیل میگردید. یک رشته با وی داشتم و آن رشته خنده و شوخی بود. گرچه او نیز مثل لایلا خاموش و آرام بود و به هیچ عنوان نمیشد به وی مرد خوش خلق و خنده رو خطاب کرد مگر یک تفاوت با لایلا داشت که از شوخی ناراحت نمی گردید. من هم از سر او دست بردار نبودم، کوچکترین موقع را برای اندیش از دست نمیدادم و پیوسته با وی شوخی میکردم. لایلا میگفت: شاید تو اولین و آخرین فرد هستی که با تو میخندد و از شوخی ات ناراحت نمی گردد زیرا با آمدن تو بسیار خوش و سر حال مییابد.

شوهر لایلا مثل خودش همیشه مایوس و غمگین بود اما چهره خشن نداشت بلکه یکنوع درد و ناامیدی گنگ در چشمانش خوانده میشد. همواره خسته به نظر میرسید و گویا این زندگی باری بزرگیست روی شانه هایش و هر آن می خواهد هرچه زودتر آن بار را از روی شانه هایش برداشته، به دور اندازد و خود را از آن فارغ سازد مگر چرا خود را رهایی نمی داد شاید خودش هم نمی دانست. کنون وی بیشتر از گذشته شکسته و مات به نظر میرسید یگان لبخند تلخ و زود گذر روی لبانش نقش میبست که بسیار زود محو و جای آنرا تأثر فرامیگرفت.

ساعت شش شام بود که لایلا غذا را با سلیقه خاص روی میز چید. دوعدد شمع نیلی را که در شمعدان قشنگ کریستال قرار داشتند روشن نمود و نقش هنوز تغییر نکرده بود هنوز هم رنگ نیلی را دوست داشت. همه می دانستند رمزی میان او و رنگ نیلی نهفته است ولی چه رمزی هیچکس هیچ چیز نمیدانست.

سه نفره دور میز غذا خوری نشستیم. لایلا با آن پیراهن نیلی، موهای بلند بسته به پشت و حالتی متفکر به ملکه ای پیر یک سلطنت بزرگ شباهت داشت که انگار در این مقام زندگی صرف یک آرزو داشت و آن آرزو، برگشت روزهای گذشته، برگشت ایام جوانی، برگشت زیبایی و با تجربه فعلی زیستن در آن فصل زندگی بود.

غذا خوشمزه بود و بوی مساله های همیشگی را که او استعمال میکرد از آن استشمام میشد اصلاً هیچ چیزش تغیر نکرده بود نه فطرت، نه ذوق و نه هم روش زندگی اش صرف چیزیکه تغیر کرده و آن را خلاف میل روزگار از او گرفته بود جوانی بود. شنیده بودم با گذشت زمان انسانها تغیر میکنند طرز دید و تفکر شان، ذوق ها و سلیقه های شان و راه و رسم زندگی شان پس او چرا تغیر نکرده بود؟ به هر حال غذا را در فضای ساکت و خسته کن صرف کردیم.

* * *

ساعت یازده شب بود شوهرش رفت که استراحت کند چون صبح وقت باید وظیفه میرفت، لایلا کوچ را کنار کشید و پهلوی مرکزگرمی توشک پهن کرد. هردوی ما نشستیم او به مرکزگرمی تکیه داد و از دل آهی کشید، دیدم چشمانش را بسته است به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم با آنکه نورچراغ مستقیم به صورتش میتابید مگر در انعکاس نور هم چهره اش درخششی نداشت. دستم را روی دستش گذاشته و گفتم: اگر خوابت گرفته برو بخواب.

گفت: نه، تازه از خواب بیدار شده ام اما دریغاً که غروب است و همه ای روز و همه ای حرارت و گرمی خورشید از دستم رفته است.

اندوهگین بود شاید چیزی ز جرش میداد چیزی از گذشته ها و یا چیزهای از گذشته ها، روزهای گذشته و از دست رفته و سال های از دست رفته و فنا شده درتند باد زندگی که او هزاران، هزار آرزوی برباد رفته اش را در آن مدفون کرده بود. او میخواست چیزی بگوید، میخواست بعد از سال ها به گذشته ها برگردد به گذشته های که او همواره از آن در فرار بود و نمیخواست به آن فکر کند ولی کنون میخواست سکوت را بشکند، حرف بزند و میخواست آن فریاد درونی اش را بیرون بکشد فریادی که بارها در گلویش مرده بود.

کنون او کاملاً چهره دیگری به خود گرفته بود، مایوس و ناامید و از خود خواهی اش اثری نبود اما خشونت هنوز هم در چهره اش مشاهده میشد، خشونت توأم با یک نوع خشم مرموز گویا میخواست قفس سینه اش را بدرد و آن همه درد و غم را بیرون بریزد، یا شاید میخواست چنگ ببندازد و از زندگی حق خود را به زور بگیرد، حق که دیگران از او گرفته بودند، حق که او سال ها قبل باید برای گرفتن اش مبارزه میکرد، اما نتوانسته بود بخاطریکه او یک زن بود... و رفته، رفته همه چیز را از او گرفتند.

او چشمانش را باز نمود، سوی من دقیق و سوال برانگیز نگاه کرد و گفت: خانه ما در دره نور یادست است؟

گفتم: ها چطور نی، یادم است آن قلعه ای بزرگ با آن دیوارها و برج های بلند.

گفت: ها دیوارهای بلند، برج های بلند و در حصار آنها من.

گفتم: میدانی من از خانه تان شب ها می ترسیدم، آن دیوارها و آن برج ها شب ها بسیار خوفناک به نظر میرسیدند.

گفت: ها مگر آن دیوارها با آن قلعه و برج ها در روز خوفناک تر از شب بودند و برای من بعد از طفولیتم زندانی بیش نبود زیرا اصول خانه و

خانواده ما چنین بود که دختر از سن یازده و یا دوازده ساله به بعد باید ستر میشد و اجازه نداشت روی مرد و یا پسری را ببیند.

گفتم: عجیب اصولی، راستی؟

گفت: ها، مگر چرا تو نمیدانستی؟

گفتم: میدانستم تا یک حدی و من واقعاً با جزئیات نمیدانستم زیرا ما در کابل زندگی میکردیم و او با خانواده اش در دره نور؛ که یکی از ولسوالی های ولایت جلال آباد است و در سمت شمال شرق آن ولایت موقعیت دارد. ما سال یکی، دو بار خانه ای آنها میرفتیم. آنها هیچگاه خانه ما نمی آمدند فقط گاه، گاهی کاکایم تنها می آمد و آن هم وقتی که بغلان و کندز برای واریسی زمین هایش میرفت در این میان شبی را خانه ما سپری میکرد.

کاکایم تحصیلات عالی داشت اما کار دولتی نمیکرد بلکه مصروف زمین داری بود، ملک و خان منطقه اش بود. مردم خیلی به وی ارج میگذاشتند ولی در کنار دوستان دشمنانی نیز داشت زیرا در آن وقت ها هر حادثه ای که در آنجا اتفاق می افتاد مردم اکثراً از مراجع دولت و پولیس کمک نمی خواستند بلکه توسط جرگه های قومی به حل و فصل مشکلات و مسائل میپرداختند هر فیصله ای که توسط بزرگان جرگه صورت میگرفت مردم همان را می پذیرفتند. مرکز همه جرگه های قومی خانه ای آنها و رئیس جرگه ها کاکایم بود نمیدانم این شیوه درست بود یا نه؟ آیا در این نوع سیستم حقایق برملا میگردد یا نه؟ آیا شخص منصف میتواندست تا حدی انصاف را به جایگاه اش برساند یا نه؟ به هر حال مسله های پر درد سری بودند. پدرم مخالف این روش بود و همیشه میگفت: " در این عصر و زمان ضرورت به این مطالب نیست و بعضی از تغیرات و تحولات مثبت را باید پذیرفت." مگر کاکایم در کنار نظریات دیگرش در این موضوع نیز با پدرم هم عقیده نبود و میگفت: " این جزو کلتور و فرهنگ ما ست که نباید تغیر کند."

وی شکل زندگی اش با ما خیلی فرق داشت پسرانش اجازه داشتند مکتب بروند اما دخترانش اجازه نداشتند مکتب بروند بلکه دو معلم خانگی را موظف ساخته بود که همه دروس مکتب را در داخل خانه برای شان تدریس نمایند حال آنکه در آن زمان در دره نور تا صنف هشتم برای طبقه انات مکتب جداگانه ای وجود داشت.

کاکایم مرد قد بلند و چارشانه بود، پوست روشن داشت و چشمان نهایت زیبا که مژگان درشت و بلند و ابروان تند و سیاه به زیبایی چشمانش افزوده بودند. موهای غلو و سیاهش را همیشه طرف بالای سرش شانه میزد گاه، گاه کلاه قره قلی (کلاه پوست) به سرش می گذاشت و گاهی هم دستار سیاه که شمله اش را بلند مثل تاج به سرش میبست، دستار به وقارش می افزود و او را به قهرمانان حماسه آفرین قدیم افغانستان نزدیکتر میساخت.

کاکایم در مجموع چهره بسیار جذاب و مردانه داشت و یک مثال واقعی از بزرگ مردان پشتون بود به پدرم خیلی شباهت داشت ولی برعکس پدرم مرد متعصب و کله شق بود و هروقت که خانه ما می آمد، ما را انتقاد مینمود طرز لباس پوشیدن ما را، روش زندگی ما را و چیزهای زیاد دیگر را. کاکایم روی این مسائل هم با پدرم اختلاف نظر داشت و همواره جروبحت میکردند که این جروبحت های طولانی و بی نتیجه ای آنها باعث ناراحتی بقیه افراد خانواده ما میگردد.

خانه ای آنها که میرفتیم نیز همین حال بود ولی من آنجا را بسیار خوش داشتم دور از هیاهوی شهر، آب و هوای گوارا، طبیعت زیبا، زمین ها و کشتزارهای سرسبز و خرم و وادی های شاداب و قشنگ.

زندگی ایشان از لحاظ اقتصادی خیلی خوب بود قلعه ای بزرگی داشتند با دیوارها و برج های بلند که از فاصله دور به نظر میرسیدند. چهاراطراف قلعه زمین ها و مزارع سرسبز و زیبای بودند همچنان تاک های انگور و درختان انار، چهارمغز، توت و شاهتوت.

به فاصله در حدود صد متر بیرون از قلعه صُفه ای ساخته بودند که وسیع و از سطح زمین بلند بود و آن را دیره می نامیدند، دیره که چهار طرفش را دیوارهای کوتاه گلی احاطه کرده و درختان غیرمثمر از قبیل بید و چنار روی آن سایه افکنده بودند جای نهایت مقبول بود به خصوص در فصل بهاران که هوای فرح بخش و گوارا داشت. در دیره معمولاً مرد ها می نشستند و بعضی از جرگه های قومی را که ریس آن کاکایم بود در آنجا دایر مینمودند.

جوی کلان و خروشانی که آب شفاف و زلالی داشت از کنار قلعه و دیره عبور و به سوی پایین قریه سرازیر بود که شر، شر آب آن از دوردست ها به گوش میرسید و ماهی گک های کوچک و رنگ به رنگ با بقه ها یکجا در آب جوی شنا میکردند. روزها من و هیلی خواهرچهارمی لیلا که همسن و سالم بود از ریگ جوی قلعه و برج می ساختیم که بعد ویس برادر لیلا می آمد و با لگد آنها خراب میکرد و وقتی ما به جنگ و دعوا شروع میکردیم، ویس از جوی بقه ای را میگرفت و ما را میدواند گرچه هیلی از بقه نمی ترسید اما به خاطر من فرار میکرد و بعضی اوقات که ویس بقه را سوی ما پرتاب مینمود هیلی در خط اول می ایستاد تا از من محافظت کرده باشد.

آنجا در هر فصل سال سرسبز بود و پیوسته آفتاب گرم میتابید که کشتزارها در انوار زرین آن با طراوت خاص میدرخشیدند و ما تمام روز را در کشتزارها سپری میکردیم، در آن کشتزارهای که گندم، جو، جواری و انواع سبزیجات دیگر کشت شده بودند.

برخی از روزها به مزارع گندم میرفتیم که موقعیت دورتر از قلعه داشتند، بوی نهایت خوشایند و دل پذیر از مزرعه های گندم به مشام میرسید گاهی نسیم ملایم میوزید که با صدای نهایت موزون انگار ترنم طبیعت بود خوشه های گندم را مثل امواج ملایم دریا از اینسو به آنسو تکان میداد.

گاه من و هیلی سپاره های سبز و تازه گندم را قوده، قوده می‌کنیم و خانه می آوریم سپس خوشه های سپاره های گندم را در آتش که در دیگران روشن بود داخل نموده می‌گذاشتیم بریان شود و وقتی کمی بریان می‌گردید آنگاه آن را از آتش بیرون کشیده در دست کف مال می‌کردیم که پوست آن جدا شود بعد پوست را که از دانه جدا شده بود پُف نموده، دانه های بریان شده گندم را می‌خوردیم که بسیار خوش بو و خوش طعم بودند. من هر وقت کنار دیگران در موقع بریان کردن گندم لباسهایم را می سوختاندم که بعد از دست مادرم یک زدن جانانه می‌خوردم همچنان وقتی که لباس هایم را با شاهتوت سرخ می‌کردم، درخت کلان شاهتوت نزدیک خانه آنها قرار داشت که هیلی به یک چشم برهم زدن سر درخت بود ولی من بسیار به مشکل بالا می‌شدم با آنکه او دستم را می گرفت و طرف بالا می کشید، سپس روی شاخه های قوی درخت مینشستیم و شاهتوت می‌خوردیم که دست ها، لب ها و لباس های ما کاملاً سرخ می‌شدند.

روزها خیلی خوش می‌گذشت در فضای آزاد و هوای گوارا بازی و ساعت تیری می‌کردیم اما شب های آنجا بسیار بدم می آمد زیرا برق نبود و از روشنی ارکین و یا لامپا استفاده می‌کردند که نور ضعیفی داشتند فقط در مهمانی های کلان از گیس استفاده می‌کردند که روشنی بیشتری داشت که آن هم صرف یک اطاق را روشن می‌کرد زیرا آن را زیاد تکان نمیدادند یکی به دلیل اینکه در آن پطرول بکار می‌رفت و ممکن بود انفلاق نماید و دوم آنکه جالی بسیار نازک داشت که با کوچکترین دکه (تماس) می تکید و از هم می پاشید، بقیه همه جا تاریک و خوفناک به نظر می رسید به خصوص دیوارها و آن برج های افسانوی که گویا هزاران، هزار راز در آن نهفته بودند.

به لیلا گفتم: روزهای آنجا خوشایند بود اما شب های آن ترسناک.

گفت: ها به خاطریکه صرف برای چند روز مهمانی می آمدی اگر مثل من در آنجا مسکن گزین بودی از روزهای آنجا نیز وحشت میکردی. با خود اندیشیدم در یک قلعه ای بزرگ با دیوارهای بلند که آدم روزها صرف آسمان را میتواند ببیند و بس، واقعاً زندگی سخت است.

* * *

قلعه در بزرگ آهنین داشت و به سه حصه جداگانه تقسیم گردیده بود. یک قسمت طویله ها برای مواشی، قسمت دیگر که با دیوارهای نه چندان بلند احاطه شده بود برای دو، سه فامیل دهقانان و قسمت آخری قلعه که پیشروی آن دیوار بلند داشت توسط دروازه چوبی از دو قسمت دیگر قلعه کاملاً جدا میگردید و آن قسمت قلعه برای استفاده خود آنها بود.

بیرون از قلعه ولی بسته با قلعه دو اطاق بزرگ کنار هم قرار داشتند که آنرا حجره می نامیدند و برای نشستن و خوابیدن مهمانان مردانه بود.

در داخل قلعه درخت، نهال و یا بوته گلی نبود فقط اطاق های متعددی که چند اطاق پُر بودند از گندم، آرد و برنج و به گدام غله جات شباهت داشتند و چهار اطاق دیگر برای استفاده خود آنها که مهمانخانه زنانه نیز شامل آن بود. یک اطاق بزرگ در یکی از آن دو برج بلند قرار داشت که توسط پله های بیشماری به سطح زمین میرسید ولی زیاد مورد استفاده نبود. آنجا بام ها نیز دیوارهای کوتاه داشتند چون در فصل تابستان معمولاً سر بام روی چهارپائی ها میخوابیدند گاهی که ما تابستان خانه آنها میرفتیم مرا سر بام هیچ خواب نمی برد یکی بخاطریکه بسیار پشه بود و دیگر از صدای سگ های شان که تا صبح عو، عو میکردند. دوسگ بزرگ و خطرناک داشتند که روزها با زنجیر بسته بودند و شب ها برای نگهبانی قلعه آن ها را باز می گذاشتند همه از آن سگ ها که مانند گرگ های درنده بودند میترسیدند به

شمول خود شان، صرف جمعه گل پسر دهقان شان از سگ ها نمی ترسید چون سگ ها با وی بلد بودند و همان جمعه گل مسوولیت بستن، باز گذاشتن و آب و غذا دادن سگ ها را به عهده داشت.

مادر و خواهران جمعه گل کارهای خانه ایشان را انجام میدادند از قبیل شستن ظروف، جمع و جاروب، پختن نان خشک و دوشیدن گاوها. دهقانان اجازه نداشتند داخل منزل آنها شوند تنها جمعه گل که فرد مورد اعتماد کاکایم بود اجازه داشت آنها در صورتیکه بوری گندم و یا آرد را داخل خانه می آورد و قبل از آنکه به منزل داخل شود مادرش احوال می آورد سپس خانم کاکایم با دخترانش داخل اطاقی میرفتند چون از جمعه گل نیز ستر بودند و تا خارج شدن جمعه گل از منزل، همانجا باقی می ماندند. خانم کاکایم بعضی اوقات که کاکایم خانه نمیبود در مورد کار و بار زمین و حاصلات با دهقانان از پشت در صحبت مینمود.

چند سال بعد کاکایم به خاطر زمین و جایداشت اسرارآمیز به قتل رسید که با تمام تلاش های مقامات دولت و پولیس قاتلش دستگیر نشد و مرگ نابهنگامش تا به امروز برای همه یک معما باقی ماند.

لیلا گفت: به چی فکر میکنی؟

گفتم: همه چیز یادم آمد خانه ای تان، زمین های تان، طفولیت خودم و... گفت: میدانی، من این همه سال کوشیده ام به گذشته ها فکر نکنم ولی در این روزها خواه، خواه به گذشته ها کشانده میشوم حال به یک چیز باور دارم که آینده هر انسان با گذشته اش بسته است و آینده از روی گذشته تعیین میگردد. از گذشته ها و یاد های آن آدم نمیتواند فرار نماید چون مثل سایه آدم است که بخواهی یا نخواهی تعقیبت میکند.

گذشته و آینده خیلی باهم بسته اند مانند یک زنجیر طلایی ظریف و زیبا که ساده به نظر میرسد و آدم فکر میکند که به سهولت میتوان آن را از هم کشود اما در حقیقت حلقه های آن، آنقدر باهم پیچیده و محکم اند که در هر حلقه آن

سلسلهٔ رمزها و رازها نهفته است صرف فرق در اینست که برای عده ای زندگی مهربان بوده و زنجیر را از سرآغاز تا سرانجام با درخشش طلا میبینند مگر برای دیگران زنجیر آهنینی ست که صرف پیام بردگی می دهد و بس.

زندگی من هم مثل یک زنجیر بود که در هر حلقهٔ آن حادثه ای نهفته بود یا بهتر است بگویم زندگی من یک حادثهٔ بزرگ بود که حادثات کوچک دیگر را در برداشت چون بدون وقفه، پیهم حادثات در زندگی ام اتفاق می افتاد. شاید تولدم یک حادثه بود و زیستم حادثهٔ دیگر و شاید مرگم نیز روزی یک حادثه باشد. لایلا پاهایش را دراز نمود و زیر لب چیزی گفت ندانستم چه گفت سویش نگاه کردم و با همان یک نگاه آنگاه دانستم که او میخواهد کنون قصه کند قصه از گذشته ها از همان گذشته های که سوای درد به او هیچ چیز نداده بود، او دقایقی سکوت کرد و بعد اینطور به صحبت هایش ادامه داد:

من هم زندگی عجیب داشتم که حتا کودکی ام نیز مکرر بوده است چون از مادرم در مواقع عصبانیت بارها شنیده بودم که گفته بود: " از دختر کرده بهتر است آدم هیچ اولاد نداشته باشد." مادرم میگفت هنگامیکه تو به دنیا آمدی پدرت از تولدت هیچ خوش نبود چون وی پسر میخواست برای همین تا بیشتر از یک ماه حتا نخواست صورتت را ببیند چون به عقیدهٔ او تولد یک دختر در یک خانواده بیشتر از یک ماتم نبود. وی به همه اقارب و دوستان اطلاع داده بود که برای تبریکی نیایند و گفته بود که دختر مبارکی ندارد مال مردم است وقتی ازدواج کرد بروید و به خسرش تبریکی بدهید.

با همه ای تفرکه پدرم از تولد دختر در خانواده اش داشت مادرم پشت سرهم پنج دختر به دنیا آورد و این برای شخصی مثل پدر من که برای خانواده اش وارث میخواست خیلی گران بود پدرم با ما پنج خواهر هیچگاه با پیشانی باز صحبت نمیکرد و همیشه همه حرف هایش آمرانه بود.

من خیلی از وی میترسیدم ولی به همان پیمانه که از او میترسیدم به همان پیمانه دوستش داشتم و آرزو داشتم که او روزی دست نوازش بر سرم بکشد و یا یکبار با محبت آواز دهد لیلا و یا بگوید دخترم.

او هیچ وقت ما را به نام صدا نمیکرد و هنگامیکه چیزی کار داشت میگفت: "هله فلان چیز را بیاورید." بعد ما پنج تایی میدویدیم و آن شی مورد ضرورت او را دوان، دوان برایش میبردیم من میدانستم که خواهرانم نیز مثل من تشنه محبت و صمیمیت وی هستند چون هر بار که پدرم چیزی از ما طلب میکرد ما با هم یک دعوای مختصر هم میکردیم زیرا هر کدام ما میخواستیم شی مورد نظر او را برایش هر چه سریعتر ببریم تا که توجه وی را به خود جلب کرده باشیم، شاید یک لبخند و یا یک تشکر نصیب ما گردد اما او اصلاً سویی ما نگاه هم نمیکرد با آن هم ما از دل و جان دوستش داشتیم و هر آن میخواستیم که یک بار با مهر سویی ما بنگرد و یا یکبار با محبت ما را ببوسد و این خوش چانسی در طول یک سال صرف دو بار نصیب ما میگردید آن هم در دو عید، یکی عید فطر و دیگر عید اضحی که پدرم سرد و خشک پیشانی های ما را میبوسید و بعد مقداری پول به عنوان عیدی به دست ما میداد.

او وقت بسیار کم را در خانه سپری میکرد در جریان روز هیچ در خانه پیدایش نبود و شب ها نیز ناوقت شب برای استراحت می آمد زیرا پیوسته مهمان داشت و با مهمانانش در حجره مینشست. صبح ها وقتی ما از خواب بیدار میشدیم او در خانه نبود چون سحرگاهان که بیدار میشد برای ادای نماز صبح به مسجد میرفت و از آنجا به حجره، صبحانه را همانجا با مهمانان صرف میکرد. مگر با آنهم ما خوشحال بودیم زیرا دل ما پُر بود که حداقل در اینجا ست چون گاهی که جای میرفت رونق را از قلعه با خودش میبرد و ما بدون او احساس دلتنگی میکردیم با بودن پدرم در خانه رنگ و

رونق عجیبی بود تا نیمه های شب نوکرها اینطرف و آنطرف در گشت و گذار بودند انواع و اقسام غذا ها پخته میشد و تقریباً هرشب جشنی برپا بود. چندین گیس را که که دارای روشنی بیشتری بودند روشن نموده و در چند گوشه حویلی به دیوارها می آویختند داخل قلعه روشن و چراغان میگردد و من با خوشحالی تا ناوقت های شب با اطفال دهقانان بازی و چشم پتکان میکردم آنقدر مصروف بازی و ساعت تیری میشدم که نان خوردن یادم میرفت و اغلب شکم گرسنه پلک هایم سنگین شده و به خواب میرفتم. هنگامیکه پدرم خانه نبود قلعه درسکوت فرومیرفت و هیچ نوع زرق و برق نداشت زیرا در آن شب ها صرف ارکین ها را روشن میکردند که روشنی خفیف و زرد رنگی داشتند و من هم مثل تو از آن خیلی بدم می آمد و سرشام به بستر خواب میخزیدم.

صبح ها خیلی زود از خواب بیدار میشدم که بعد از صرف صبحانه یکراست سوی کوچه میدویدم و به بازی با اطفال دهقانان و دیگر اطفال قریه میپرداختم آنوقت ها وقت خیلی زود میگذشت. با آنکه در آنجا پارک تفریحی برای اطفال نبود، تلویزیون نبود، کمپیوتر نبود و در آن زمان ما سامان های بازی مختلف هم نداشتیم به جز از گدی گک های که مادران ما از تکه و پنبه برای ما درست میکردند ولی آنقدر بازی های دلچسپ دیگر را یاد داشتیم که هیچگاه بی مضمون نمی ماندیم انواع و اقسام بازی ها از قبیل چشم پتکان، پنجاق، چینتک (جربازی) مهمانکان و... همچنان برای هرفصل سال یک نوع بازی خاص دیگر را هم یاد داشتیم که دختران و پسران باهم یکجا بازی میکردند.

* * *

زندگی با خوشی‌ها می‌گذشت و من بیخبر بودم از ضربه‌های آن، در همان بیخبری و سرمستی سیر مینمودم که ناگهان زندگی در اولین فرصت اولین ضربه‌اش را به من وارد نمود و آن ضربه در سن یازده سالگی ستر شدن من بود.

پدرم به من هشدار داد که دیگر بزرگ شده‌ام و اجازه ندارم از دروازه آهنین قلعه بیرون شوم روزهای اول نزد مادرم گریه و زاری میکردم به تصور و امید اینکه شاید گریه‌ها و زاری‌های من موثر واقع گردد و به من اجازه خواهند داد که به دنیای آزاد و آرام طفولیت دوباره برگردم ولی اینرا نمیدانستم که مادرم خود زمانی رهگذر این جاده بوده است و خدا میداند در هنگام طی کردن این جاده چقدر گریسته است. این را نیز نمیدانستم که مادرم خود زندانی بیش نیست او برای خود و به میل خودش کاری را انجام داده نمیتواند مرا چه کمک خواهد کرد و این را هم نمیدانستم که حرف پدرم مثل نقش بر لوح سنگ است که در هیچ حالت و هیچ موقعیت تغییر نمیکند با هیچ برف و باران پاک نمیشود و با هیچ توفان و عصیان از میان نمیرود؛ آری هیچ باران و هیچ عصیان، نه با باران اشک‌ها و نه با عصیان غصه‌ها.

مانند دیوانه‌ها شده بودم ساعت‌ها در پشت دروازه چوبی خانه‌ما می‌گریستم زیرا در داخل خود قلعه نیز اجازه گشت وگذار را نداشتم برای آنکه بیرون از در منزل ما خانه‌های دهقانان بود که از خود دهقانان و پسران‌شان نیز باید ستر مینمودم. ساعت‌ها را به گریه سپری می‌کردم، فقط هنگامی ساکت میشدم که مادرم میگفت چپ شو اگر نی‌پدرت را صدا میکنم.

وقتی صدای شور و بازی اطفال را میشنیدم دلم مثل گنجشک به تپش می‌افتاد و مثل گنجشکی می‌خواستم از آن قفس بزرگ‌رهایی یابم گاهی در دلم میگفتم کاش پرنده‌ای بیاید و با منقارش مرا به هوا بلند کند و بعد بر تپه‌ای فرود آید و آنگاه من در پیرامون وادی‌ها به سیر و بازی بپردازم مگر آن

قلعه آنقدر دیوارهای بلند داشت که بر فراز آن هیچ پرنده ای پرواز نمی کرد.

دیگر اجازه نداشتیم در آن وادی ها و مزارع سرسبز به سیر و بازی بپردازم و ساعت ها پروانه های خوشرنگ را با همبازی هایم یکجا در کشت زارها دنبال کنم، دیگر اجازه نداشتیم در فصل بهاران برای چیدن سمارق های کوهی برفراز تپه ها بروم و برای چیدن گلهای وحشی پیرامون دره ها. دیگر محروم بودم از دیدن و تماشای ماهی گک های کوچک و قشنگ که در میان آب های شفاف و زلال جوی به سرعت اینسو و آنسو شنا میکردند و لحظاتی هم زیرسنگ های پاک و براق آن جوی پنهان شده با من چشم پتکان مینمودند، از دیدن همان ماهی گک ها که گاهی بار، بار آن را در دست گرفته از آب بیرون میکشیدم و بعد دوباره در آب رها میکردم و دیگر اجازه نداشتیم در فصل زمستان شاخچه های خشک و برگ های خشکیده را همراه با همبازی هایم جمع آوری و از آن آتشی بیافروزم که دقایقی از حرارت و گرمای مطبوع آن مستفید و لحظاتی هم دور شعله های فروزان آن آتش به رقص و بازی بپردازم. خلاصه از آن به بعد در هیچ فصل از زندگی اجازه نداشتیم پا از خانه بیرون بگذارم.

پذیرش این مسئله همان قدر که برایم دشوار بود درک آن همان قدر مشکل تر از آن، چون دختران دهقانان ما چه به سن و سال من و چه بزرگ تر از من بدون کدام مشکل بیرون میرفتند و من از مادرم بار، بار سوال میکردم که چرا آنها را پدران شان نمی گویند که بیرون نروید؟ جواب مادرم همواره یک جواب بود که میگفت: " آنها مردم عوام و نوکر ما هستند و ما سادات، خان و خان زاده و بادر آنها." اما این پاسخ سوال من نبود زیرا برای یک طفل یازده ساله این جواب به هیچ صورت قانع کننده نیست.

بعضی از روزها زینه را به دیوارهای نه چندان بلند بام گذاشته سر زینه بالا میشدم و از دور به نظاره تپه ها و کشت زارها میپرداختم و زمانی که

چشم به اطفالی که در اطراف قلعه بی خیال مصروف بازی بودند می افتاد دردم بیشتر میگردید و در همان جا سر زینه گریه را آغاز می کردم که با این کارم چندین بار از دست مادرم لت خوردم. دیگر زینه را هم پنهان کردند به خاطریکه کدام روز از سر دیوار بام آنسوی قلعه نیفتم. مادرم میگفت خدا بزنیت اگر از سر بام طرف بیرون بیفتی تمام استخوان هایت میشکنند و جابجا میمیری.

من هنوز هم درتلاش راه برای رهایی از آن زندان بودم که دیگر دانستم هیچ امکان ندارد و آن روز بسیار زود فرارسید آن روز را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. صبح روز دوشنبه بود تازه از خواب بیدار شده بودم که مادر جمعه گل خبر آورد که یکی از گوسفندان باردار دیشب بره ای به دنیا آورده است. با شنیدن این خبر از خوشحالی راه خود را گم کرده بودم و این که چه قواعد و قوانین در این قلعه وضع شده است و من باید پابند کدام باشم و پابند کدام نباشم با سرعت عجیب سوی دروازه چوبی قلعه دویدم و از آن جا راساً به سمتی که طویله مواشی ها بود.

طویله مواشی ها کاملاً خالی بود چون همه را برای چریدن به چراگاه برده بودند صرف گوسفندی که شب قبل زایمان کرده بود با بره نوزاد قشنگ سفید و نسواری اش در گوشه ای لم داده بود بره خیلی کوچک بود و خیلی هم شیرین.

زرغونه دختردهقان ما که کوچکتر از من بود کنار بره نشسته و به آن دست میکشید من هم یک راست سوی او دویدم و همانجا کنارش نشستم وقتی به بره گک دست کشیدم بدنش گرم و پوستش مثل تکه مخمل ابریشمی نرم بود چند بار او را بوسیدم سپس از جا بلند شده و از آخور مقداری علف برایش آوردم بره گک آنرا بوید اما نخورد. زرغونه گفت: "مکوه هغه یی خورلی نشی حکه لا تر اوسه غابنونه نلری هغه یواخی د خپل مور شودی خوری."

دیدم راستی بعد از دقایقی بره گک در حالیکه درست سرپایش نمیتوانست
بایستد لرزان، لرزان سوی مادرش رفت و به مکیدن پستان مادرش شروع
کرد دلم میخواست بره گک را بغل کنم و با خودم خانه ببرم و در بستر
خوابم او را بیچانم. آنقدر محو تماشای بره گک شده بودم که ندانستم وقت
چطور گذشت با صدای مادرجمعه گل از جا پریدم که آمد و گفت: هله بدو،
که خان صاحب کارت دارد.

با شنیدن کلمه خان صاحب نفس در سینه ام حبس گردید و با ترس بی
درنگ سوی خانه دویدم زرغونه از دنبالم صدا کرد: "هی چیری خئی؟ مه
خه اوس یی شودی خورل خلاصیری راخه چی ورسره لوبی وکرو."
بدون آنکه به عقب نگاه کنم گفتم: بنه دی بیا وروسته راخم.

وقتی داخل خانه شدم پدرم دست به کمر در حالیکه غضب از سروصورتش
میبایرد در صحن حویلی ایستاده بود و تا چشمش به من افتاد بدون آنکه
حرفی بزند به من اشاره نمود که نزدیکش بروم در حینکه از ترس مانند بید
میلرزیدم آهسته، آهسته سویی قدم نهادم پدرم ناگهان با صدای که مرا یک
تکان شدید داد بلند فریاد زد، زود. هنوز در یک قدمی اش نرسیده بودم که
دستش را بلند نمود و یک سیلی محکم به صورتم نواخت سیلی آنقدر محکم
بود که از شدت ضربه آن چند قدم آنطرفتر از جای که ایستاد بودم پرتاپ
شدم دنیا در نظرم تاریک شد. مادرجمعه گل خواست طرف من بدود ولی
پدرم با اشاره دست او را در جایش میخکوب کرد. پدرم یکبار دیگر یک
نگاهی غضب آلود سویم انداخت و از در خارج گردید.

از همان یک سیلی و همان دو نگاه غضب آلود همه چیز را در همان
طفولیت درک کردم فهمم در آن سن یاری نمیداد اما اینقدر دانستم که دیگر
همه درها مسدود اند فقط من هستم و ظلمت همان قلعه.

از آن به بعد باید چادر می پوشیدم، در کارهای خانه سهم می‌گرفتم و ساعات بیکاری را با خیاطی و گراف که از دختران جوان و نوجوان دهقانان یاد گرفته بودم می‌گذشتاندم.

دیری نگذشت که با دو معلم خانگی به خواندن و نوشتن مصروف شدم که برایم سودمند واقع گردید چون در مدت زمان کوتاه خواندن و نوشتن را آموختم و نمازخواندن را نیز یاد گرفتم. حال پنج وقت نماز می‌خواندم در حالیکه معنی و مفهوم آن آیت های قرآن شریف را که در وقت ادای نماز می‌خواندم نمی دانستم دلم می‌خواست که مفهوم آن آیت ها را بدانم. بالاخره در اثر سوالات زیاد و تقاضای مکرر من معلم قرآن شریف که از اقارب نزدیک مادرم بود و مرد نهایت مهربان و خوبی بود کتاب ذنیات را با تفسیر آن برایم آورد که در آن هم چند آیت قرآن شریف تفسیر شده بود ولی نه همه آیت های آن، به هر صورت معنی و مفهوم چند آیت قرآن شریف را که در وقت ادای نماز می‌خواندم فهمیدم.

معلم قرآن شریف که بسیار پیر بود گوشش درست نمی شنید و چون دندان نداشت حرفش را هم درست نمی فهمیدم به همین خاطر در ساعات درس هنگامیکه معلم گپ میزد هیلی و هوسی پیوسته می‌خندیدند که با این کارشان چند بار از معلم جزا هم گرفته بودند جزای معلم قرآن شریف خیلی سبک تر از جزای معلم دیگر بود چون نفر جزا گیرنده باید در کنج اطاق رخ سوی دیوار در حالیکه با هردو دست نرمی گک گوش خود را محکم می گرفت مینشست. هوسی و هیلی روزیکه جزا می‌گرفتند همان روز برای آنکه از معلم قصد گرفته باشند عصایش را پنهان میکردند که بعد از غالمغال و تهدید مادرم یکی شان عصا را می آورد.

معلم دیگر ما زن بود که شوهرش نیز معلم و در مکتب مصروف تدریس بود. معلم زن بسیار سخت گیرتر از معلم قرآن شریف بود و هنگامیکه کارخانگی را نمی نوشتیم چند قلم و یا پینسل را در میان انگشتان ما می گذاشت سپس انگشتان ما را محکم فشار میداد که در اثر این کارش دردی طاقت فرسای احساس میکردیم اما از ترس هیچگاه به مادر نمی گفتیم برای آنکه مبدا از او هم جزا بگیریم من از معلم زن بیزار بودم و ساعتی را که با او درس داشتیم بر من خیلی سخت میگذشت در حالیکه بیشترین وقت ما با او سپری میکردید زیرا چند مضمون را با او پیش میردیم یعنی بدون رسم و مشق دیگر همه مضامین که در مکتب برای شاگردان مکتب تدریس میشد به ما هم درس میداد.

مصروفیت ها باعث گردید که کمی در خانه عادت کنم با وجود آنکه هنوز هم دلم هوای کشتزارها و مزارع سرسبز را داشت، هوای بازی با اطفال قریه را داشت و هوای آزادی را داشت؛ آزادی که حق مسلم هر موجود و هر زنده جان است. دلم برای هم بازی ها و خواهرخوانده هایم که اطفال قریه بودند خیلی تنگ شده بود اما چاره نداشتیم و به مرور زمان من هم رفته، رفته پذیرفتم که باید بپذیرم.

در آن روزهای دلتنگ یک اتفاق حسین رخ داد و آن اتفاق حسین تولد برادرم میرویس بود یعنی مادرم بعد از تولد پنج دختر بالاخره پسری به دنیا آورد. آن روز نه تنها در قلعه ای ما بلکه در تمام قریه جشنی برپا بود چندین گوسفند را قربانی نموده و گوشتش را به مردم قریه تقسیم کردند. مردم قریه تک، تک و دسته، دسته نزد پدرم برای تبریکی می آمدند و با گفتن دو، سه جمله تکراری و معمول از قبیل: " خان صاحب پسران مبارک باشد، خداوند قدم اش را نیک کند که انشاالله نیک هم است." از پدرم تحفه ها و بخشش های دریافت مینمودند.

خانه ما بیروبار بود، مهمانان یکی میرفت و دیگری می آمد من هم بسیار خوش بودم زیرا بعد از سال ها آرزو، بالاخره لبخند پدرم را دیده بودم از آن به بعد پدرم گاه، گاه در خانه پیدایش میشد که باعث سرور و شادمانی ما بود اما دیری نگذشت که پدرم باز بیشتر بیرون از منزل به سرمیبرد چون حال برادرم دو سال داشت و پدرم او را هم با خودش به حجره میبرد اصلاً لحظه ای از کنارش دور نبود به قدری که او را با خودش به سفر نیز میبرد چون پدرم معمولاً سه ماه در سه ماه بغلان و کنز برای واریسی از زمین هایش میرفت و از آنجا با عالمی از تحایف که دوستان پدرم به میرویس میدادند دوباره برمیگشت.

مادرم از این کار پدرم راضی نبود، یکی اینکه برای میرویس دلش ناآرام میبود و یکی هم به دلیل آنکه پسرش از فامیل، خانواده و خواهرانش دور شده میرفت اما کاری از دستش ساخته نبود چون پدرم به هیچ نام و هیچ عنوان به گپ های مادرم اهمیت قایل نبود.

در یکی از همین سفرهای پدرم بود که مادرم فرزند دیگری به دنیا آورد که آن هم پسر بود همان شب ناظر پدرم این احوال خوش را برای فامیل مادرم که در شهر جلال آباد سکونت داشتند رساند و از آن جا، مامای مادرم این خبر خوش را توسط تیلگرام به پدرم.

پدرم فوراً شام همان روز که برادر کوچکم یک روزه بود خودش را رساند باز هم جشن بود مگر نه به جلال و شکوهی جشن اولی، به هر حال پدرم کنون از مادرم راضی به نظر میرسید که برایش یک پسر دیگر هم به دنیا آورده بود و اسم این پسرش را قیس گذاشت. ما حال صاحب دو برادر شده بودیم بنام میرویس و قیس. میرویس را جز پدرم هیچکس میرویس صدا نمیکرد بلکه همه به اختصار اسم، ویس صدایش میکردند. آن دو ستاره خانه ما و روشنی چشمان پدرم بودند در هرکار آن دو نفر را به پدرم

واسطه می ساختیم. قیس بسیار کوچک بود اما پدرم حرف ویس را هرگز به زمین نمی انداخت.

زندگی ما بسیار تغیر کرده بود و پدرم با مادرم مهربانتر از قبل به نظر میرسید که این مسئله باعث خوشنودی بیش از حد ما بود چون کانون خانواده زمانی گرم و تکمیل است که پدر و مادر باهم مهربان بوده و باهم محبت داشته باشند این یک رکن اصلی و اساسی است که پدران و مادران متوجه نمیشوند مگر برای کودکان و اطفال خیلی ارزش دارد، در همان سن کم و با همان فهم کم بسیار خوب میتوانند درک کنند زیرا با حساسیت تمام متوجه کوچکترین عکس العمل والدین بوده و هیچ چیز از دیده ای آنها پوشیده نمی ماند همچنان اندک ترین پرابلم میان والدین بالای زندگی و آینده ای آنها اثر منفی میگذارد.

برای آرامش احساس لطیف و روح عفیف کودکان و اطفال دوستی و محبت میان پدر و مادر نهایت مهم و ضروری میباشد.

* * *

چند سال گذشت کودکی و طفولیت را پشت سر گذاشتم طفولیت زیبایی را که عمر خیلی کوتاه داشت من شنیده بودم جوانی عمر کوتاه دارد اما از من طفولیتم خیلی کوتاه تر از آنچه من تصور میکردم بود بعضی چیزهای طفولیت در مه و غبار ذهن پیچیده شده بود ولی برخی چیزها را به خاطر داشتم مثل روزها دنبال کردن پروانه های خوشرنگ را در تپه ها و وادی های شاداب و سرسبز و شب ها دنبال کردن شبحراغک ها را روی بام های پهن و وسیع قلعه و کنون در همان بام ها رویا های زیبای را میدیدم چون دیگر در آستانه نوجوانی قرار داشتم. نوجوانی مست و سرکش که خیلی قشنگ و رویایی است دیگر شب چراغک ها را دنبال نمیکردم بلکه

در عوض ستاره ها را می‌شمرم، پایکوبی و رقص آنها را تماشا مینمودم و مثل آن ها دل من هم به شور و وجد می آمد نمیدانستم چرا ستاره ها خوش و مسرور اند و چرا خودم نیز همچو ستاره ها خوش و مسرور ام، شاید نوجوانی مثل ستاره ها ست و یا ستاره ها مثل نوجوانی که بدون آنکه وجه خوشی خود را بدانند میرقصند و می‌خندند.

حال دوستان دیگری داشتم شب، مهتاب و رویا های رنگین. تا نیمه های شب با مهتاب که پرتو شیری رنگ آن بام را مثل روز روشن و درخشان میساخت به راز و نیاز میپرداختم و دریک دنیای ناب و نایاب سیر مینمودم اما یک روز دیدم که نوجوانی ام خیلی کوتاه تر از طفولیتم بود ولی هرچه بود زیباترین فصل زندگی ام بود نهایت زیبا مثل افسون های افسانوی اما چه زود گذشت مانند یک خواب شیرین و دلپذیر، گاه میخواستم چشمانم را ببندم که اگر دوباره خواب های آن خواب قشنگ و دل انگیز را ببینم و گاهی آن خواب ها را میدیدم با کمی تفاوت چون دیگر دختر جوان هژده ساله بودم.

فصل زندگی تغیر کرده بود و باری مسوولیت ها کم، کم به دوشم گذاشته شد مثل مواظبت از خواهران و برادرانم که همه از من کوچکتر بودند به خصوص دو برادرم که هم کوچک بودند، هم خیلی نازدانه و هم شوخ و به مواظبت بیشتر ضرورت داشتند. لباس های همه خواهران و برادرانم را من میدوختم و در روزهای نزدیک به عید شب و روز مصروف خیاطی بودم که شانه ها و گردنم چند روز درد میکردند. با مادرم در کارهای خانه نیز کمک میکردم چون غذا را همیشه مادرم خودش تهیه میکرد با وجود آنکه چند خدمتکار هم داشتیم اما پدرم نمیخواست غذا را آنها آماده کنند. کار آنها پخته کردن نان خشک در تنور، همچنان شستن ظروف، جمع و جاروب و انجام دادن برخی از کارهای خرد و ریزه دیگر بود. با آنکه مادرم صرف آشپزی میکرد مگر هیچ بیکار نمیشد چون همیشه مهمان داشتیم و مادرم

مجبور بود هر روز چند نوع غذا تهیه کند که این خودش وقت زیادی لازم داشت به خصوص در آن جا که دهات بود و همه چیز را در دیگران روی آتش باید آماده میکرد زیرا در آن وقت ها در دهات افغانستان استفاده از اشتوپ معمول نبود همچنان مردم دهات به این نظر بودند که اگر غذا روی شعله های آتش دیگران پخته شود لذیذتر به دست می آید. پدرم نیز مثل سایر مردم قریه غذای را می پسندید که روی آتش آماده میگردد.

مادرم از کارهای خانه و مهمانداری پیوسته خسته به نظر میرسید و گاهی که عصبانی میشد میگفت: "چه وقت دم ام راست خواهد شد و چه وقت یک روز استراحت خواهم نمود." مادرم راست میگفت هیچگاه آرام نبود صرف در هر فصل سال یکبار آنهم برای چند روز محدود که پدرم به مسافرت میرفت. همچنان مادرم همیشه میگفت: "کاش پدرت یک، دو هفته آنجا بماند تا که یک چند روز از اینقدر تک و دو بی غم شوم." اما مادرم این را نمیدانست که اگر پدرم واقعاً نباشد بارمسوولیتش بیشتر از این شده و خودش خسته تر از حال میشود و آن وقت هم فرارسید.

* * *

پدرم از سفری دو روزه بغلان برگشته بود چند نفر دوستانش نیز با او همراه بودند. آن شب برای مهمانان پدرم گوسفندی را حلال کرده بودند که بوی کباب آن در تمام قلعه پیچیده بود.

اوائل تابستان و هوا گرم بود بعد از صرف نان شب مهمانان پدرم در حجره استراحت کردند و خودش به خانه آمد، جا های خواب را در روی حویلی سر چهارپائی ها پهن کرده بودیم و ساعتی بعد همه به خواب رفتیم.

نمیدانم ساعت چند شب بود که یکی و یکباره از صدای فیر تفنگ از خواب پریدم وحشت زده در جایم نشستم و در حالیکه چشمانم را می مالیدم ناگهان

نگاهم به بام افتاد در سیاهی شب چند نفر را دیدم که با سرعت طرف دیوار بام در حال بالا شدن بودند دفعته‌ا چپ‌چپ زد: دزد است.

همه به چپ‌چپ زدن و دوییدن شروع کردند مادرم سراسیمه سوی پدرم دوید که او را بیدار نماید. من متعجب بودم که چطور با این همه سروصدا پدرم هنوز بیدار نشده است مادرم با دو دست پدرم را تکان داد و گفت: بیدار شو، هله که دزد آمده.

دیدم مادرم به سرعت دستانش را بلند کرد و درحالی‌که مضطرب سوی دستانش نگاه میکرد فریاد وحشتناکی برآورد و گفت: وای خون.

با فریاد مادرم، زنان و دختران دهقانان همراه با جمعه گل یکجا داخل خانه شدند یک تعداد سوی پدرم دوییدند و تعدادی دیگر به طرف دروازه آهنین و بزرگ قلعه، از دست پاچگی کس کلید را نمی یافت نمیدانم کی و چطور ارکین را روشن کرد و در را کشود.

پدرم جابجا مرده بود. کارتوس تفنگ چره ای به سینه اش اصابت کرده و پیراهن و تنبان فولادی روشن را که آن شب نو پوشیده بود با بستر خوابش در خون غرق بود خداوند آن حالت را نصیب دشمن سر آدم نکند.

در گریه و ماتم ما شب سحر شد اما برای ما دیگر همه ای زندگی شب بود و سحری وجود نداشت. پدر نامدار و نشاندارم که از صدایش تمام قریه را لرزه می‌گرفت و با داخل شدنش در قلعه عظمت و رونق را حکمفرما مینمود دیگر به خواب ابدی فرورفته بود که ما در خواب هم خواب این روز را نمی توانستیم ببینیم.

چه کسی جرأت کرده بود؟ چرا کرده بود؟ هیچکس هیچ چیز نمیدانست. مرگ وی همه را در حیرت فروبرده بود.

چند روز از شهادت پدرم گذشت با وجود آنکه مادرم زیاد سعی مینمود قاعده و قانونی را که پدرم در هنگام حیاتش برای ساکنین قلعه وضع کرده بود حفظ نماید مگر با گذشت زمان و دگرگونی وضع خلاف میل او برخی

چیزها در حالت تغیر بودند. مجبوریّت بود و یا ضرورت؟ مثلاً روی گرفتن و یا ستر بودن ما از جمعه گل پایان یافت و او برای انجام هرکاری به منزل داخل میگردید. دیگر مردی در خانه نبود و بزرگترین برادرم هشت سال داشت.

از مرگ و دفن پدرم هنوز یک روز سپری نشده بود که تحقیقات آغاز گردید. هرروز یک نفر از ولسوالی می آمد و با من و مادرم در موجودیت جمعه گل از پشت در صحبت میکرد و سوالاتِ بیشماري که سرم را گیج می نمود. ساعت چند شب بود؟ کسی را دیدید؟ آیا بالای کسی شک دارید؟ کی بود و کی نبود و امثال اینها که باعث عذاب روحی ما بود. بعضی اوقات مادرم عصبانی شده، میگفت: این سوال ها را بار، بار پرسیده اید بروید قاتل را جستجو کنید و نمیخواست به سوالات شان پاسخ دهد. مادرم در یک حالت بد روانی قرار داشت، شبها در خواب میترسید چیغ میزد و هول زده درجایش مینشست و ساعت ها گریه میکرد انگار تمام وجودش تبدیل میگردید به خرمن آتش و در آن آتش میخواست قاتلین پدرم را با خودش یکجا بسوزاند و خاکستر نماید.

در آن روزهای دشوار زندگی درکنار فامیل و اقارب ما، جمعه گل و خانواده اش نیز با ما بودند به خصوص جمعه گل که مانند یک سپاهی صادق حارس و حامی ما بود. او دیگر مرد خانه ما بود و به اعتمادی که پدرم به وی داشت مهر تائید گذاشت. کار درون و بیرون از منزل را بدون خم ابرو انجام میداد و مردانه در کنار ما ایستاد بود، مادرم نیز مثل فرزند خود دوستش داشت.

دو ماه از مرگ پدرم گذشت ولی از قاتلش اثری نبود گویی زمین چاک شد و او را بلعید. پدرم شخص با رسوخ و سرشناس بود به همین ملحوظ برای تحقیق و بررسی دوسیه اش از ولایت جلال آباد هیأت تعین گردید، تحقیقات ادامه داشت و در یکی از روزها در رأس هیأت تحقیق خود ولسوال (حاکم)

خانه ما آمد و تقاضا کرد که می خواهد خودش تنها با من و مادرم صحبت نماید. مادرم در ابتدا نپذیرفت ولی سرانجام بعد از چند بار آمدن و تقاضای مکرر و لسوال مجبور شد بپذیرد به شرط آنکه جمعه گل نیز با ما باشد و لسوال شرط مادرم را قبول کرد و به همراهی جمعه گل مرد بیگانه ای داخل منزل ما گردید.

آنروز من چادرکلان کتان سیاه به سر داشتم که تمام بدن و سروصورت را در آن پیچانده بودم و مادرم چادر سفید بر سر داشت. حاکم اول با مادرم صحبت کرد و بعد از من سوالاتی نمود و شاید در همین جریان چشمانم را دید که بعد ها بر اینم میگفت در همان دیدار اول آن چشمان زیبایی مرا افسون کرد.

بعد از آن روز دلچسپی حاکم به قضیه بیشتر گردید هفته یکبار به بهانه ای سر میزد که بعد از سه، چهار ماه این سلسله به خواستگاری انجامید. من آنوقت نوزده سال داشتم و حاکم چهل و پنج ساله بود. زن داشت و صاحب هشت اولاد که چهار دختر و چهار پسر بودند پسر بزرگش سه سال از من بزرگتر بود.

خانواده ما وقتی از این موضوع اطلاع حاصل کردند که زن و اولاد دارد همه مخالفت شان را ابراز نموده و به وی جواب رد دادند، با آنهم وی دست بردار نبود. پیوسته با خواهر، برادران و دیگر اعضای خانواده اش میرفت و می آمد و میگفت: این زن را پدرم به زور بر اینم گرفته است من اصلاً قبل از ازدواج او را ندیده بودم و امثال این حرف های بیشماری دیگری...

چرا باید نمی آمد؟ برای شکار غزال جوان، زیبا و رنجوری را یافته بود که هرگز نمیتوانست از آن چشم بپوشد. رفت و آمدش ادامه داشت و سرانجام مادرم را به این قناعت داد که به هر شکل شود قاتل شوهرش را پیدا خواهد کرد. مادرم که به خاطر این مسئله حاضر به پرداخت هرقیمت بود، بدون

آنکه از من بپرسد که از این مرد خوشتر می آید یا نه؟ آیا راضی به ازدواج با او هستی یا نه؟ مرا نامزد ساخت.

روز نامزدی گیج بودم و نمیدانستم از کی برای کی شکایت کنم آن روز حلقه نامزدی مردی را پوشیدم که بیست و شش سال از من بزرگتر و سومین فرزندش همسن من بود هرچه بود آن را نصیب و قسمت گفته پذیرفتم. از نامزدی ام در حدود یک سال سپری شده بود که در کابل به اثر یک کودتای مسلحانه رژیم سقوط کرد و حاکم نیز از وظیفه اش برکنار گردید. حاکم موقع را غنیمت شمرد و به زودترین فرصت تقاضای ازدواج کرد و بهانه آورد که وضع امنیتی خوب نبوده و رفت و آمد در این راه برایش خالی از خطر نیست.

مادرم نیز بدون چون و چرا پذیرفت و همی گفت که: "دختر مال مردم است زود یا دیر رفتی ست پس از فردا کرده امروز خوبتر، چون امانت است و امانت را هرچه زودتر به صاحبش بسپاری بهتر است." مادرم چرا اینطور می اندیشید نمیدانم، چرا زن امانت مرد است و چرا زن باید امانت مرد باشد؟ آیا زن یک انسان مستقل با همه مزایای انسانی نیست؟ آیا زن هیچ هدف در زندگی ندارد؟ درحالیکه برای زیستن چقدر اهداف، چقدر آرزوها و چقدر تمنا ها وجود دارند.

خلاصه در یکی از شب های تابستان که ستاره ها در آسمان پایکوبی میکردند و زمانی زیر همان آسمان مهتابی و پرستاره من هم مثل سایر دختران جوان و نوجوان قریه ما خواب های شیرین و رویایی را میدیدم که شهزاده ای جوان تاج بر سر، سوار بر اسب و گل به دست با قلب مملو از احساس محبت، با لبان متبسم از فرحان و با چشمان سرشار از فروغ عشق می آید، دستم را میگیرد، مرا سوار بر اسب سپیدش نموده و با خودش به شهر جادویی عشق و خوشبختی میبرد.

در آن روزها، روز انتظار آمدن آن شهزاده رویا ها را میکشیدم و شب ها در زیر آسمان پُر ستاره، در بستر گرم و ملایم خواب های دل انگیز و عاشقانه اش را میدیدم و سرانجام او آمد با این تفاوت که وی شهزاده نبود بلکه شاه بود، او سوار بر اسب سپید نه بلکه در موتر سیاه آمد که شبیه موتر جنازه بود و عوض گل های قشنگ قمچینی قشنگ به دست داشت در قلبش احساس محبت نه بلکه حرص یک زن جوان و در چشمانش عشق نه بلکه هوس دیده میشد و بر لبانش به جای تبسم غرشی بود.

او مرا از قلعه برد اما نه به شهری جادویی عشق و خوشبختی بلکه به حرمسرای که زن دیگرش نیز در آن زندانی بود و خواب های من تعبیر دیگری گرفت. شنیده بودم خواب زنان سرچپه است و من این بار در یک شبی پُر ستاره ای دیگر تعبیر خوابم را با چشمان خودم در بیداری دیدم و مراسم عروسی ما برگزار گردید. آنشب تا نیمه های شب صدای دهل ها و فیرهای تفنگ شهرک دره نور را به لرزه درآورده بود.

فردا در کابل بودم در پایتخت افغانستان. اولین بار بود که آن شهر را میدیدم. سرک های قیر و صاف، تعمیرهای بلند و مقبول، مغازه ها و دکان های زیبا و شیک، موتوهای رنگارنگ، شهری پُر جم و جوش و زن های سرلُج و روی لُج، برایم عجیب و خوشایند بود. زندگی ام در یک خانه ای شیک و مجلل که کنار سینما آریوب موقعیت داشت آغاز گردید و در طول چند ساعت مادرهشت فرزند خوانده و ناخوانده ای جوان، نوجوان، طفل و کودک شدم.

پدر شوهرم پشتون و از خانواده ای سرشناس قوم جاجی پکتیا بود ولی مادرش تاجیک و از کابل بود که او نیز منسوب به یک خانواده معتبر و مشهور بود ولی هردویشان چند سال قبل از ازدواج من بدرود حیات گفته بودند.

شوهرم در کابل متولد شده و با خانواده اش یکجا در همان جا زندگی میکرد لسان پشتو را یاد داشت اما پشتو صحبت نمیکرد. شش برادر و دو خواهر داشت. دو برادرش سال ها قبل برای تحصیل امریکا رفته و در همان جا مسکن گزین شده بودند، یک خواهرش نیز چند سال قبل آلمان رفته و در آنجا به سرمیبرد و سه برادر دیگرش باهم یکجا در خانه ای قدیمی پدری اش که در منطقه عاشقان و عارفان کابل موقعیت داشت سکونت داشتند شوهرم از جمله برادرنش یک برادرش را بنام ناصر که دو سال از وی کوچکتر بود خیلی دوست داشت.

ناصر با خانم و اولاد هایش در ایوب خانه مینه زندگی میکرد که از وضع مالی خوبی برخوردار بود. وی ماستری اش را در رشته حقوق بین دول از امریکا گرفته و قبلاً کارمند وزارت خارجه بود که با تغییر رژیم وی نیز از

وظیفه اش برکنار گردیده بود. ناصر مرد مهربان و خیلی هم با نزاکت بود. خانم جوان و زیبایی داشت که در لیسه ملالی معلم و همچنان صاحب دو پسر بود به سنین شانزده و پانزده ساله.

رابطه ناصر با شوهرم خیلی نزدیک و دوستانه بود و اکثر خانه ما میامد. شوهرم نیز خانه ای آنها زیاد میرفت و من هم اغلب با او همراه بودم در حالیکه از زن ناصر هیچ خوشم نمی آمد چون زن بسیار از خود راضی و کلان کار بود. زیاد جای نمیرفت به خصوص خانه اقارب شوهرش چون میانه ای خوبی با هیچکدام از خسرخیل اش نداشت و ناصر که همیشه خانه ما می آمد یا تنها بود و یا با پسر بزرگش.

با خواهر شوهرم فتانه روابطم بسیار دوستانه بود. فتانه با وجود آنکه اولین اولاد خانواده نبود ولی از برادرانش مثل مادر مواظبت میکرد چون پدر و مادرش حیات نداشتند شاید به همین ملحوظ بیشتر احساس مسوولیت میکرد برادرانش نیز او را خیلی دوست داشتند و غیر از ناصر دیگران همه به اصطلاح عامیانه یک شپ آب را هم بدون اجازه اش نمی خوردند.

برای من روزها و ماه های اول به آشنایی و شناسایی گذشت اما دیری نگذشته بود که درک کردم هیچ چیز تغییر نکرده است فقط مرا از یک زندان به زندان دیگر منتقل ساخته اند و من پشت همان زندان اولی دق شده بودم، پشت همان قلعه مستحکم و همان دیوارهای بلند، زیرا آنجا به تناسب اینجا زندگی شاهانه ای داشتم چون حداقل در داخل خانه صلاحیت داشتم و همه چیز به اختیار خودم بود مگر اینجا بخاطر یک گیلان آب هم باید از خانم اول شوهرم قدسیه اجازه می گرفتم. قدسیه و اولاد هایش از من متفر بودند و در هر دقیقه یک کنایه تحویل میدادند پسرهاش زیاد باعث آزارم نبودند مگر دو دختر بزرگش برای عذابم کوچکترین فرصت را از دست نمی دادند. حاکم صاحب هم برایم گوشزد کرده بود هر جا که میروم و

هرکاری که می‌کنم باید از خانم اولش اجازه بگیرم و او را مثل خواهر بزرگم بدانم.

از فامیل ما کسی در کابل نبود. شما هم یک ماه قبل از عروسی من کابل را ترک کرده بودید صرف یک خاله ام با شوهر و اولاد هایش در کارته چهار زندگی میکرد و یکی هم خالد پسر عمه ام با خانمش ناهید، که خانه اش در گردنه باغ بالا و به خانه ما خیلی نزدیک بود. خانه خاله ام گاه، گاه میرفتم ولی خانه خالد پسر عمه ام زیاد، زیرا خانه اش به ما نزدیک و همچنان خانمش ناهید تقریباً همسرم بود و بیشتر میتوانستم با او تبادل افکار نمایم.

ناهید هنوز درس میخواند و محصل فاکولته ادبیات پوهنتون کابل بود. زن زیبا، آزاد، مدرن و خیلی هم شیک پوش بود، همه داروندار شوهرش را به لباس و زرق و برق مصرف میکرد، به تجمل زندگی علاقه وافر داشت و همواره میگفت: "وقتی که آدم پول و امکانات داشته باشد باید از آن استفاده کند دو روز زندگیست و بهتر است از آن لذت ببرد."

خانه ای زیبایی داشت که با ذوق و سلیقه عالی دکور و دیزاین شده بود. در آشپزی مهارت خاص داشت و در کنار آنکه طریق پخته کردن انواع و اقسام غذا ها را میدانست دست پختش نیز بسیار خوش مزه بود و به اصطلاح دست خیلی نمکی داشت. برای میله شیرینی های مخصوص تهیه میکرد از قبیل کیک، جلی، شیرپیره و... که از جمله کیک کنده درخت قابل یاد آوریست چون در کنار خوشمزه بودن نهایت مقبول هم بود و هنگامیکه کیک را روی میز میگذاشت آن قدر زیبا بود که دل آدم میخواست صرف به آن نگاه کند شوهرم میگفت: خوردنی های را که ناهید جان تهیه میکند از خوردن کرده دیدن آن لذت بخش است.

ناهید زن مهربان و بسیار خوش خلق بود و نیز علاقه مند دعوت و مهمانی و سیل وساعتیری. روز های رخصتی هیچگاه در خانه پیدایش نبود پیوسته با دوستان میله میرفت گاه پغمان، گاهی استالف و گاهی هم کاریزمیر...

من ناهید را بسیار دوست داشتم و با او احساس آرامش میکردم او هم با من خیلی مهربانی و لطف مینمود، همواره راه و رسم زندگی شهری را به من می آموخت و در مدت زمان کوتاه همه چیزم را تغیر داده بود طرز صحبت کردنم را، طریق لباس پوشیدنم را، شیوه آرایش کردنم را و شکل موهایم را، چیزیکه را که نتوانسته بود تغیر دهد لهجه گپ زدنم بود، با آنکه من سعی میکردم لهجه ام را تغیر دهم اما این کار آنقدر آسان نبود چون اثرات محیط زیست تا دیر زمان باقی میماند ولی از لحاظ ظاهری بسیار تغیر کرده بودم جای پیراهن چیندار و تنبان پاچه خامک دوزی را پتلون، بلوز و جاکت دامن گرفته بود و جای سرپای های عادی و معمولی را بوت و چپلی های کروبلند که من روزهای اول دو قدم با آن رفته نمیتوانستم. از همه تغیرات راضی و خوش بودم صرف از چیزیکه خوشنود نبودم اینکه نصف زیورم را از دست داده بودم زیرا موهای سیاه و زیبایم را که قبلاً پیوسته یک چوتی میکردم و درازی اش تقریباً تا کمرم میرسید کنون به قیچی بیرحم آرایشگاه سپرده بودم.

اینجا دیگر مجبور نبودم که چادر بپوشم گر چه روزهای اول برایم کمی عجیب بود مگر رفته، رفته خود را سُبک و آزاد احساس میکردم.

* * *

تابستان گذشت و پائیز فرارسیده بود. هوا روزها گرم بود ولی نه چندان گرم و شب ها سرد، یک نوع سردی عجیب و دل پذیر به خصوص در دم، دم صبح آن خنک یک لذت و یک کیفیت خاص داشت و زمانی کیف آن بیشتر میگردید که آدم خود را در لحاف می پیچاند.

اینجا شهری پُریاهوی بود، با طلوع آفتاب جم وجوشی به راه می افتاد صدای مردم اعم از پیر و جوان، طفل و کودک، صدای هارن و غروغور

موترها و اقسام صدا های آشنا و ناآشنا که ذهن را گاه مشغول و گاهی هم مغشوش میساخت.

هنوز این فصل نگذشته بود که بسیار زود هوا سرد گردید خیلی سرد که تحمل کردن آن مشکل شده بود به خصوص برای من که در جای گرم سیر متولد و بزرگ شده بودم. اطاق ها سرد بودند و من از سرمای زیاد شب ها خوابم نمیبرد، فکر میکنم همه سرد شان بود که درصدد گذاشتن بخاری در اطاق ها شدند در اطاق ما هم بخاری گذاشتند. بخاری بوره اره که ذرات چوب تراش شده در آن استفاده میشد و شب تا صبح اطاق را خوب گرم نگه میداشت به جز از دو، سه اطاق خواب و اطاق نشیمن بقیه همه جا ها سرد بود به خصوص دهلیز و آشپزخانه که سنگ فرش بودند. گرم کردن دهلیز و آشپزخانه ممکن هم نبود زیرا نه دود رو بخاری داشتند و نه هم جای برای بخاری گذاشتن و معمول هم نبود که کس دردهلیز و آشپزخانه بخاری بگذارد. در آن سرما یگانه جای که گرم و تمام اطاق ها به شمول دهلیز و آشپزخانه هوای یک سان داشتند خانه فتانه بود که در میکروریان موقعیت داشت. خانه های میکروریان بلاک های پنج و یا شش منزله ای بودند شامل آپارتمان های متعدد که همه آپارتمان ها دارای مرکزگرمی بودند و این یگانه قسمت شهر کابل بود که سیستم مرکزگرمی و کانال زیسیون داشت.

زمستان دامن سردش را گسترده بود و من هم داشتم کم، کم به هوای سرد کابل عادت میکردم که قدرت آخرین تحفه ای زمستان را که برف است فرستاد و آن آخرین تحفه اولین برف همان زمستان بود. آنروز سطح آسمان را ابرهای ضخیم پوشاند و ساعتی بعد برف پاغنده، پاغنده، نرم، نرم و قشنگ، قشنگ از آسمان باریدن گرفت گویی ندافی روی ابرها نشسته و پنبه های نا تکیده ای تمام سال را به حلاجی گرفته است.

من بار اول بود که آن روز برف را دیدم و از دیدن و تماشای آن واقعاً لذت بردم. در بالکن لحظاتِ بیشماری ایستاده و دیدم که در دقایقی کوتاه روی تمام شهر چادر سپید حریر پهن گردید، همه جا سپید، روشن و زیبا به نظر میرسید آنقدر زیبا انگار باران گل برگ های شگوفه ها بود.

اطفال با شور و شوق باهم برف بازی و برف جنگی میکردند. عده ای برف را در دست هایشان کلوله کرده، گلوله های از آن میساختند و بعد دنبال یکدیگر میدویدند و یا از همان دور سوی همدیگر پرتاب میکردند، تعدادی هم از برف آدمک برفی میساختند، ولی بزرگسالان زیاد به نظر نمیرسیدند. سوای چند رهگذر که با چتری و یا بدون چتری با سرعت گام برمیداشتند و نشان قدم هایشان برای دقایقی به جا میماند چون بعد برف دوباره روی آن نشان ها را میپوشاند.

آنروز تا شام برف بارید شام برای ساعتی برف متوقف گردید دلم میخواست روی برف ها بدم، به حویلی رفتم هوا زیاد سرد نبود وقتی برای اولین بار قدم روی برف ها گذاشتم پا هایم در برف با صدای ملایم فرو رفت با صدای نهایت ملایم و دلنشین و آن صدای دلنشین مرا به یاد نسیم فرح بخش فصل بهاران دره نور انداخت که مزرعه های گندم را با ملایمت و ناز تکان میداد. کمی از برف را با دست لمس کردم، برف نرم و نازک بود که در یک لحظه کوتاه به آب تبدیل گردید، مقداری بیشتر برداشتم و آن را با دستم فشار دادم اینبار برف در کف دستم آب نشد بلکه بهم چسبید و سخت شد بعد گلوله ای از آن ساخته و به آن سوی حویلی پرتاب کردم به تعقیب آن گلوله دیگری... دلم میخواست که کاش کسی میبود و من با او برف جنگی میکردم. باز هم یک اندازه برف را برداشته و به تصور آنکه شاید یک نوع بوی داشته باشد به بینی ام نزدیک کردم اما خلاف تصورم چیزی حس نکردم ولی در عوض اشتهایم تحریک شد، برف را در دهنم گذاشته و خوردم کمی بوی خاک از آن به مشام رسید که اشتهایم بیشتر از پیش

تحریک گردید و آن عطر خاک مرا وادار ساخت که باز هم برف بخورم این بار مشتم را خوب پُر نموده و برف را با لذت تمام خوردم خلاصه چند بار این کار را تکرار کردم و در دلم گفتم کاش این برف ها درموسم تابستان در دره نور باشند تا دل های گرما زده و تفت زده ای مردم آنجا را سرد سازند چون آنجا تابستان خیلی گرم داشت و همچنان در آنجا برق هم نبود که مردم از یخچال استفاده میکردند. همان طور مصروف خوردن برف بودم که شوهرم از بالکن منزل بالا در حالیکه خودش را کمی سوی پایین کشیده بود صدا کرد: هوش کن برف نخوری که ناپاک است و مریض میشوی.

من هنوز درحویلی بودم و محو تماشای برف آن چادر بزرگ و سپید حریر که در آن شب مثل پرتو شیری رنگ مهتاب شب چهارده تابستان همه جا را روشن و درخشان ساخته بود دلم نمیخواست بروم بلکه هر آن میخواستم روی برف ها لوت بزنم و آن چادر سپید حریر را دورا دور خود ببیچم. ساعت از ده ای شب گذشته بود که زنگ دروازه کوچی به صدا درآمد با صدای زنگ دروازه من هم داخل رفتم. مسعود رفت که ببیند در کوچه کی است و بعد از دقایقی در حالیکه پاکتی را به دست داشت داخل اطاق گردید، پاکت را شوهرم باز کرد در آن مقداری برف بود با یک ورق کاغذ که روی آن نوشته شده بود:

برف آمد دانه، دانه از هوا

برف نو از ما و برفی از شما

در پایین کاغذ نوشته شده بود از طرف ناهید و خالد.

شوهرم در حالیکه میخندید به پسرش مسعود گفت: لوده چرا محکمش نگرفتی؟

مسعود گفت: هیچ از موتر پایین نشد پاکت را به دستم داد و خودش به سرعت حرکت کرد.

شوهرم رو سوی من نمود و گفت: این پسر عمه ات خوب چالاک است در مفت ما را برفی کرد.

من در حالیکه حیران مانده بودم گفتم: برفی چیست؟

شوهرم گفت: در این جا رسم است هنگامیکه اولین برف بیارد یک اندازه برف را با یک پرزه خط در پاکت میگذارند و به خانه های اقارب و دوستان میبرند که آنها را برفی کنند اگر صاحب خانه پاکت را گرفت و شخص برفی کننده فرار کرد بناً صاحب خانه برفی شده است و مجبور است طرف را مهمان کند، اما اگر صاحب خانه بفهمد که در پاکت برفی است شخصی را که به عزم برفی کردن آمده است محکم میگیرد و رویش را با ذغال سیاه میکند در آن صورت همان شخص باید مهمانی بدهد.

گفتم: چه رسم جالب و خوشایند.

شوهرم گفت: ها واقعاً جالب خو است.

مصرف همین صحبت ها بودیم که باز زنگ کوچه به صدا درآمد و قبل از آنکه مسعود سوی دروازه برود شوهرم گفت: هوش باشد که باز برفی نباشد. مسعود رفت و این بار با ظرفی بزرگ که روی آن دستمال سپید گلدوزی شده پهن بود برگشت.

شوهرم گفت: باز چیست، نی که یک برفی دیگر هم آوردی؟

مسعود گفت: نی کلچه است همسایه ما فاروق شان روان کرده اند.

شوهرم گفت: در این وقت شب و کلچه؟ مادر فاروق به گمانم دیگر کار ندارد غیر از کلچه پخته کردن، بعد روی خود را به طرف من دور داد و افزود این کلچه بی کیفیت نیست یک دفعه ببین که راستی کلچه است یا مسعود را یک بار دیگر احمق ساختند. وقتی دستمال را پس کردم، دیدم که با کلچه یکجا پاکت برفی را هم گذاشته اند.

شوهرم به مسعود گفت: دیو بزنی این حالی بخو، هنوز گفتمت که هوش را بگیر. به این ترتیب آن شب ما دو بار برفی شدیم.

* * *

فردای آن آسمان صاف و نیلگون بود و آفتاب درخشان میتابید هم جا از برف پوشیده بود و درختان طوری به نظر میرسیدند که انگار شکوفه کرده اند لاین ها و پایه های برق نیز شکوفه بار به چشم میخوردند در اثر تابش مستقیم نور خورشید برف ها مثل دانه های الماس میدرخشیدند و آدم نمیتوانست به آن نگاه کند چون انعکاس نورچشم ها را خیره مینمود. همسایه ها صبح وقت برف بام های شان را رفته بودند و مقداری زیاد برف در کوچه انبار بود.

اطفال آن روز از برف انبار شده یخ مالکی بزرگ و طولی ساختند که گاه به نوبت و گاهی هم به بی نوبتی، جنگ و تپله گکان یخمالک میزدند. تعدادی از اطفال در خود کوچه از سر کوچه تا آخر کوچه یخ مالک ساخته بودند که نشسته و یا ایستاده یخمالک میزدند. در اثر این کار کوچه برای گشت وگذار خطرناک گردیده چون بسیار لشم شده بود و آدم روی آن میلغزید. بزرگسالان از وسط کوچه رفت و آمد نمیکردند چون امکان داشت بیفتند به همین خاطر از کنار دیوار به یک بغل و با مشکل رد میشدند زیرا جای بسیار کم بود اما این شیطننت های اطفال را هیچ کس متوقف نمی ساخت چون همه میدانستند این یک نوع بازیست که صرف در فصل زمستان نصیب اطفال میگردد و زمانی خود شان نیز با بی صبری منتظر فرارسیدن زمستان و برف بوده اند.

* * *

اوائل بهار بود و من و شوهرم خانه مادرم به دره نور میرفتیم خیلی خوشحال بودم زیرا بیشتر از پنج ماه بود که خانواده ام را ندیده بودم و دلم

بسیار برای شان تنگ شده بود. از دو، سه روز قبل آمادگی داشتم آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم و لباس هایم را همراه با تحافی که برای خواهران و برادرانم خریده بودم در بکس جابجا نموده و بعد از صرف یک صبحانه مختصر با شوهرم از خانه به عزم خانه ناهید خارج شدم چون خالد و ناهید هم با ما میرفتند. دقایقی بعد پشت در آنها بودیم، خالد خودش در را کشود کمی عصبانی به نظر میرسید گفتم: چرا قهر هستی؟ گفت: هرچه به ناهید میگویم که آنجا دهات است لباس های درست بپوش حرفم را گوش نمیدهد.

گفتم: خیر است اعصابت را خراب نکن من برایش میگویم و با ختم همین یک جمله داخل منزل آنها گردیدم. ناهید پتلون کاوبای (جینس) با بلوز کوتاه سرخ به تن داشت صورتش را نهایت زیبا آرایش کرده بود که به لباسش بسیار هماهنگی داشت و تا چشمش به من افتاد گفت: این بچه دیوانه عمه ات دیوانه ام کرد.

خنده ام گرفت گفتم: چرا؟

گفت: دو روز است که نق میزند لباس هایت خراب استند اینرا ببر و آنرا نبر، تو میدانی لباس هایم چه رقم اند هر پیراهن را که می گیرم میگوید این آستین ندارد آن یخنش زیاد لچ است و...

گفتم: بیا باهم می بینیم، سپس لباس هایش را از الماری بیرون آوردم از جمله چند دست لباس را به اتفاق هم انتخاب نموده در بکس گذاشتیم. ناهید یک بلوز دیگر را که کمی درازتر از اولی بود به تن کرد و باهم از اطاق خارج شدیم. در صحن حویلی او لحظه ای درنگ نمود، کلید را به مادر زینب که خدمت گارش بود سپرد و بعد از چند سخن با او از قبیل: گله را آب بدهی، متوجه خانه باشی و امثال اینها، با من سوی دروازه کوچه به راه افتاد. مادر زینب درحینکه میگفت: "خو به چشم بی بی جان، خاطرت جمع باشد." دنبال ما حرکت کرد و با خروج ما از منزل، در منزل را بست.

خالد با شوهرم در کوچه منتظر ما بود و به مجردیکه چشمش به ما افتاد ناهید را مخاطب قرار داد و گفت: آفرین حالی مثل آدم شدی.

ناهید گفت: برو گمشو دیوانیم کردی و سپس با لبخند طرف شوهرم رفت با وی دست داد و بعد از احوال پرسى مختصر به اتفاق هم سوار موتر شدیم.

هوا ملایم و اشعه های طلائی خورشید از سینه ای لاجوردین آسمان به شهر زیبای کابل می تابید و همه جا از نور زیاد میدرخشید.

ناهید با وجود آنکه شهر جلال آباد را قبلاً دیده بود اما چون اولین بار بود که خانه ما میرفت با یک نوع کنجکاوی سویم نگاه کرد و ازمن پرسید: آیا راستی لباس هایم خراب استند؟

گفتم: نی، کی میگوید که خراب اند.

خالد که برای آزار دادنش لحظه ای را ازدست نمیداد گفت: تو برو باز ببین، حال که رفتی همه اطفال قریه ترا با سنگ میزنند و میگویند این حیوان عجیب و غریب را از کجا آورده اید.

ناهید، خالد را یک پس گردنی محکم زد و گفت: خدا بزنی. خالد خندید و ناهید مثل آنکه برنده یکی از بهترین بازی های زندگی باشد خوش و سرحال نگاهی به من انداخت و در همان لحظه لبخند زیبای لبانش را به حرکت درآورد من نیز لبخندی نثارش کردم، لبخندی که مملو بود از تمنیات نیک برای زندگی ایده آل آنها چون زندگی شان از نظر من بسیار جالب و شیرین بود باهم شوخی میکردند، جنگ میکردند، آشتی مینمودند، گاهی آتش بودند و گاهی هم آب، زندگی آنها تنوعی داشت که میشد هررنگ از زندگی را در آن دید.

زندگی آنها مانند کمان رستمی بود که بعد از یک باران موزون بهاری در قلب آسمان نیلگون پدیدار میگردد یک سر رشته کمان رستم به دست ناهید و سر رشته ای دیگر آن در دست خالد بود و همه رنگ های زیبای زندگی در همان هفت رنگ کمان رستم با ظرافت و مهارت جا داشت که نور ملایم و

درخشنده خورشید با قشنگی خاص از زیر ابر حریری روی کمان میتابید و به درخشش رنگ ها می افزود، در آن رنگها عشق و محبت سلسله به سلسله با کمال و جمال خاص نهفته بودند. از آن کمان رستم طراوت و تازگی زندگی هویدا بود و از آن کمان رستم خوش بوی عشق به مشام می رسید و آغوش آنها مثل پهنای آسمان نیلگون بود که کمان را در برخورد داشت.

پیوند من و شوهرم متفاوت از آنها بود در این پیوند عشق و محبت وجود نداشت و هیچ رنگ از زندگی در آن مشاهده نمیشد بلکه شباهت به یک فیلم سیاه و سفید داشت که بعد از یک بار تماشا و دیدن و فهمیدن داستان فیلم، بار دوم دل آدم نمیخواهد که آن را نگاه کند زیرا دیگر خسته کن است چون بدون رنگ همه چیز بی طعم و ناخوشایند است و چیزی در آن برای تنوع و جستجو وجود ندارد.

خالد با ناهید در کارهای خانه سهم می‌گرفت جاروب میکرد، ظرف میشست، غذا آماده میکرد و هیچگاه از کارکردن در خانه نمی شرمید و هیچوقت نمی گفت که کاری خانه کار یک زن است. اینرا میدانستم که اساس ازدواج آنها را عشق تشکیل داده بود ولی این را نمیدانستم که پیوند آنها چرا اینقدر دوستانه و با زندگی زناشوهری ما کاملاً فرق داشت آیا عشق علت آن بود؟ یا سکونت در شهر و آزادی و یا اینکه باهم تفاوت سن نداشتند.

شوهر من برعکس خالد در خانه کار نمیکرد و حتا یک گیلان آب هم از آشپزخانه برای خودش نمیگرفت. زیاد توقع احترام داشت حرکاتش بیشتر به یک فرد بزرگ میماند تا شوهر، از خنده و شوخی بیزار بود و هنگامیکه در خانه بود کس با صدای بلند صحبت نمیکرد. وقتی عصبانی میشد به لت و کوب میپرداخت من از وی زیاد می ترسیدم و هر چه او میگفت همانطور میکردم زیرا چندین بار در این مدت کم که از ازدواج ما میگذشت از

دستش لت خورده بودم. جرأت و حق استدلال را در برابر او نداشتم و او به نظریاتم اصلاً اهمیتی قایل نبود و در هر مورد و هر چیز حرفی آخر حرف او بود.

یگان وقت حسرت زندگی ناهید را میخوردم، دلم می خواست شوهر من نیز مانند یک دوست با من رفتار نماید و همه چیز را به توافق نظر هم انجام دهیم. روزها آرزویم این بود که وی محبت اش را بی دریغ تبارز دهد و زندگی را مملو از طراوت و خوشی سازد.

* * *

به نزدیکی های ماهیپر رسیده بودیم، سرک در میان کوه های بلند و سر به فلک کشیده ای قرار داشت که بسیار هیجان انگیز بود و بعد از طی مسافت همراه با هیجان ترسی آدم را فرامیگرفت زیرا در یک طرف سرک کوه بلند و در طرف دیگر گود عمیق و وحشتناکی بود که با کوچکترین بی احتیاطی ممکن بود موتر واژگون شده و در قعر آن گود فرو رود، چندین سرک بالای سر هم قرار داشتند و موتر باید مثل زینه پله به پله پایین میرفت. من خیلی اضطراب داشتم به خصوص هنگامیکه موتر از گولای ها دور میخورد و از جانب مقابل موتر دیگری می آمد.

ماهیپر در کنار هیجان زیبایی خاص خود را نیز داشت زیرا کوه و کمر، را نونهالان و درختان ارغوان مبدل به گلزاری ساخته بودند که در آن فصل سال سرشار بودند از گل های ارغوان که رنگ ارغوانی یعنی رنگ خودش را دارا بوده و به همان نام مسمی میباشند. من بار اول بود که گل های ارغوان را میدیدم و از نظر من واقعاً زیبا و دیدنی بودند، آدم تعجب میکرد که در میان آن همه سنگ خارا آن همه گل ها از کجا سر بر آورده اند؟

از سرک های پر خم و پیچ سلسله به سلسله پایین شدیم و سرانجام به جای رسیدیم که دلهره ای من کم گردید چون دیگر سرک مارپیچ نبود بلکه صاف و هموار بود.

شوهرم گفت: اینجا دره ای نهایت زیباییست که بنام (زلف پریان) یاد میشود و واقعاً دیدنی ست اگر موافق هستید که در همین جا چند لحظه توقف نمایم و یک چای هم بخوریم. همه پذیرفتیم. شوهرم موتر را درگوشه ای پارک کرد و به اتفاق هم از آن پیاده شدیم و سپس طرف قسمت شمال غرب سرک به راه افتادیم. در دل دره که پیاده رو باریکی بود، در میان نونهالان، سبزه ها و خارها پیش رفتیم. توجهم را خانه کوچک شکسته و ریخته ای جلب کرد که صُفّه کلان و سنگی پوشیده از خارها و گیاه های خود رو پیش رویش قرار داشت، رو به شوهرم نموده و گفتم: این خانه گک را ببین چقدر جالب است.

شوهرم گفت: این خانه گک زمانی یک رستوران مقبول و زیبایی بود که اکثر مشتریان خارجی بودند و رونق بسیار زیاد داشت و برخی اوقات از بس که تعداد مشتریان زیاد بود حتا جای پا ماندن در داخل رستوران نبود. چند قدم بیشتر نبرداشته بودیم که دیگر راهی برای گشت و گذار وجود نداشت زیرا مقابل ما کوه بلندی قرار داشت که آبشار نازک و ظریف از گُلوی کوه و از بلندی ها سوی زمین سرازیر بود، شدت سرعت آب آبشار آنقدر زیاد بود که آب آن بسیار سپید و از دور مثل شیر به چشم میخورد و انگار آب نه بلکه شیر در آن سرازیر بود. آن آبشار که نهایت قشنگ بود دو رگه باریک آب شفاف و زلالی بود که واقعاً مثل دو بسته گیسو به نظر میرسید و این نام یعنی زلف پریان به حالت آبشار خیلی هماهنگی داشت و نام بهتر از این نمیشد برایش انتخاب کرد.

پیرامون آبشار سبزه های نورس و گل های وحشی رنگارنگ خود نمائی میکردند که به زیبایی آبشار و اطراف آن افزوده بودند. به آبشار نزدیک شدم

آبش زلال و سرد بود، درکنار آبشار هوای سرد که از اثر فشار آب تولید شده و با موج هوا می آمیخت و همراه بود با یک احساس دل پذیر و مطبوع سر و صورتم را نوازش مینمود.

درمقابلم سوی دیگر بشار ناهید ایستاد بود. موهای خوش حالت، سیاه و براق اش را که درازی اش از شانه ها پایین پریده بود باد پریشان ساخته و مقداری از مو به صورتش به حالتی شاعرانه ای افتاده بودند که زیبایی اش را دو چندان ساخته بودند.

شنیده بودم که (نصف زیور زن موها ست.) آنروز واقعاً دانستم که نصف زیور زن موها اند زیرا موها در هر فصل سال زیبایی اش را جلوه میدهند در بهاران با باریدن قطره های باران بهاری از دامن آسمان تبدیل به یک شب پُرسناره میشوند، در فصل تابستان در آتش گرما مانند نور اشعه ها میدرخشند انگار خورشید از کیهان فرود آمده و در دشت آن موها متواریست. در موسم خزان با وزیدن باد های پاییزی گویا ترنم زندگی را شنیده اند مثل دامن پیراهن پرنیان شاهدختی در یک شب نشینی شاهانه که صرف مشعل های تابان میزبان و رازدان آن اند بی باکانه به جنبیدن و رقصیدن می آیند و در فصل زمستان با فرود آمدن پاغنده های برف به درخت پر شکوفه ای بهاری مبدل میگردد. آنگاه دل آدم میخواهد زیر خرمن ابریشمین آن موهای شب نما داخل گردد و رمز رنگین تاریکی رنگین آن شب را بداند، شاید این اولین شب بدون مهتاب است که دل پذیر و زیبا ست ولی موهای ناهید شب بدون مهتاب نبوند چون مهتابش صورت قشنگ او بود.

ناهید به آب بیشتر نزدیک گردید و هر دو دستش را با آن انگشتان زیبا و ظریف که ناخن هایش را با رنگ ناخن خوشرنگ و قشنگ آراسته بود زیر آب گرفت، دستان خوش تراش و سپیدش مثل بلور میدرخشیدند و هنگامیکه آب روی دستانش میریخت انگار روی گل برگ های گلی آب میریزد. آری: گل برگ های گلی که تا هنوز نام نداشت.

از اثر باد خفیفی که میوزید یک حلقه از مو باعث آزار رخسار گلایی و چشمان قشنگش بود با دست چپ حلقه مو را از چشم چپش با حالتی خاص دور و هنگامیکه آنرا در امواج آبشار گیسوانش جابجا مینمود، پنداشتم که ستاره ای از دامن آسمان در آغوش شب فتاده است.

ناهید در کنار آبشار کوچک و نفیس به زیبایی آن افزوده بود گویی همان پری خیال ها بود و دو تا چوتی موهای سپید پیری اش را به طبیعت هدیه کرده بود. من که زن بودم محو آن همه زیبایی و ظرافت بودم. هر زن و دختری که او را میدید بدون شک به او حسادت میورزید همه خوبی ها و زیبایی ها را خداوند به او ارزانی داشته بود. قد رسا، اندام موزون، صورت لطیف و روشن، چشمان و ابروان زیبا، بینی متناسب و لبان خوشرنگ و لبخند قشنگ. هنگامیکه میخندید گویا تمام کائنات لبخند میزدند خنده اش حالتی نهایت شورانگیزی داشت در کنار آنکه چهره اش شیرین و دهنش خوش حالت میگردید آهنگ صدای دل نشین خنده اش مثل زمزمه شب هنگام زندگی اوج میگرفت و با اوج گرفتن آهنگ آن خنده انگار مهتاب دامن شیری رنگ و روشنش را بیشتر از بیش می گسترد و با روشن شدن بیشتر مهتاب ستاره ها نیز به رقابت برخاستند، بیشتر میدرخشیدن و بیشتر پایکوبی میکردند.

در دلم گفتم کاش نقاشی یاد می داشتم و او را همراه با آن منظره زیبا نقاشی میکردم. غرق و محو دو زیبایی بودم. یکی زیبایی طبیعت که یک تصویر بی روح، و ساکن بود ولی با آنهم زیبایی را به تمام مفهوم بیان مینمود و دیگر زیبایی انسان، انسانی که متحرک بود و روح داشت. هردو زیبایی قلب را انحصار و چشمان را محصور میکردند و هردو زیبایی یک وجه مشترک داشتند که ساکت، خموش و پُر از راز بودند و راز آن را صرف آنی میدانست که با تمام قدرت و عظمت در آن بالا ها وجود داشت و آفریده آن همه زیبایی ها بود.

صدای خالد بلند به گوشم رسید که گفت: بیایید بس است دیگه و یک چای هم بیارید.

ناهید مثل اینکه منتظر همین بود با قدم های تند سوی موتر رفت من نیز از دنبالش براه افتادم و لحظاتی بعد با سبدی که حاوی یک ترموز چای، چهار عدد گیلان و مقداری هم شیرینی و کله بود برگشتیم. من و ناهید روی صُفه گک رستوران در هم ریخته و شکسته که روزگاری رنگ و رونق و بزم و رسم داشت و شاهد مهمانان زیادی بود و زمانی هم فضای گرم و لذت بخشش روح مسافری را شاد و خستگی شان را رفع مینمود نشستیم. خالد و شوهرم کنار هم مقابل ما روی سبزه های خود رو به زمین چارزانو نشستند. چای را در گیلان ها ریختم هرکس گیلانش را در دست گرفت از گیلان تفت ها بلند شده بود، ناهید کله را در بشقاب و شیرینی را که عبارت بود از نقل بادامی با پاکتش روی زمین گذاشت. خالد چند دانه نقل را در دست گرفت و درحینکه یک، یکی در دهن می انداخت گفت: واه چقدر نقل خوش مزه و کم بار است کی خریده؟

گفتم: از خانه شماست.

گفت: ها پس این شیطان خریده که مثل خودش هم وزنش کم است و هم شیرینی اش. همه به خنده افتادیم.

ناهید گفت: هرچیزی کم بار زیباست.

خالد گفت: غلط، بلکل غلط اگر درخت سیب و یا شفتالوی حویلی بوبوجانت کم بار باشد بابه جان حریصت آن را از بیخ اره میکند.

اینبار با ما یکجا ناهید نیز قهقهه سرداد و گفت: بلا بزنید تو نقل را گفتم و من هم با نقل خود را مقایسه کردم.

خالد با شیطننت خاص سوی ناهید نگاه کرد و گفت: یعنی که تو مثل نقل شیرین هستی؟

ناهید گفت: ها، خیر چی؟ نیستم؟

من گفتم: از نقل کرده هم شیرین تر و قندول تر است.

خالد گفت: بیا از من پرسان کو از مرچ کرده تند تر است و از سرکه کرده ترش تر، به خصوص وقتیکه در بازار چیزی خوشش بیاید و من آنرا نخرم و یا اگر روزی که کمی ناوقت خانه بروم.

ناهید گفت: خوب است از شیرینی زیاد آدم گلو درد میشود.

خالد گفت: ای جوانمرگی چطور آدم را گپ میدهی.

ناهید گفت: گپ نمی دهم هوشیار هستم.

خالد گفت: اینقدر که هوشیار بودی ترافیک میشدی نه زندان بان که من بیچاره خو از همان قمچینت بی غم میبودم با این حرفش دوباره همه به خنده افتادیم. ناهید تا خواست از جا بلند شود خالد فرار کرد، خالد پیش و ناهید از دنبالش در راهرو باریک سوی سرک دویدند. شوهرم نیز از جا بلند شد و گفت: برویم که ناوقت میشود. با آنکه دلم نمیخواست آن دره زیبا و رویایی را ترک بگویم اما ناگزیر به اتفاق شوهرم سوی موتر براه افتادم و دقایقی بعد همه در موتر نشستیم.

ناهید که بلوز خیلی نازک به تن داشت از سرما می لرزید گفت: خنک خوردی؟

تبسم قشنگ روی لبانش نقش بست و گفت: ها یک کمی.

گفتم: شال با خود آورده ام، میخواهی؟

گفت: بلی.

شال پشمی را که رنگ یشمی داشت از بکس دستی بیرون آورده و روی شانه هایش انداختم. ناهید درحالیکه شال را دور خودش میپیچاند آهسته گفت: تشکر جانم. خالد نگاهی سرشار از محبت سوی ناهید انداخت و گفت:

اگر زیاد خنک خوردی جاکت مرا بگیر و بدون آنکه منتظر پاسخ ناهید بماند جاکت را از تنش بیرون آورد و به دست ناهید سپرد.

ناهید گفت: جاکت را پس بپوش این شال است و من گرم شدم ولی خالد همچنان اصرار میکرد که جاکت را بپوشد سرانجام ناهید پذیرفت و جاکت را پوشید، شال را هم روی زانوهایش پهن کرد و لحظاتی بعد به خواب رفت. خالد با شوهرم از این در و آن در صحبت میکرد من هرچه سعی کردم که به خواب روم نتوانستم. ما دوباره در میان کوه های لاجوردین که قله های آن انگار به آسمان پیام می رسانند به سفر ادامه دادیم گل های ارغوان همچنان در دامنه کوه ها در میان بوته ها و گل های وحشی جلوه نمائی میکردند اما تک، تک چون دیگر داشتیم از ماهیپر فاصله می گرفتیم.

دقایقی بعد از ماهیپر کاملاً دور شده بودیم که در فاصله کوتاه آدم متوجه تغیر آب و هوا میگردید آفتاب گرم میتابید دیگر چاشت شده و ساعت از دوازده ای ظهر گذشته بود که شوهرم دوباره موتر را کنار سرک پارک کرد، سپس به اتفاق هم برای صرف نان چاشت از آن پیاده شدیم. فرشی را که همیشه در موتر برای همین طور مواقع گذاشته بودیم کمی دورتر از سرک روی زمین هموار نموده و دور هم نشستیم برای صرف غذای که ناهید شب قبل آماده کرده بود.

او با سلیقه خاص کباب از گوشت گوسفند تهیه کرده بود که وقتی سرپوش دیش را برداشت خوش بوی مرچ سیاه و تخم گشنیز از آن بلند شد، در یک ظرفی جداگانه کمی کچالوی سرخ شده با مقداری کباب شامی که از آنهم بوی مساله های مخصوص به مشام میرسد و در ظرف دیگری سلاد بود که از بادرنگ، نوش پیاز، بادنجان رومی، کاهو، گشنیز تازه و نعناع تازه تهیه شده و روی آن بقدر کافی آب لیمو ریخته بود که بوی خوش و اشتها انگیزی داشت. بشقاب را من باید می آوردم اما از عجله زیاد فراموش کرده

بودم ناگزیر هر کدام ما روی نان خشک برای خود یک اندازه کباب و کچالو گرفتیم، غذا را با اشتهای تمام خوردیم.

هوا گرم بود و آفتاب مستقیم میتابید. سایه درختی هم در نزدیکی ها نبود بنا همه به این نظر شدیم که چای را بعداً می نوشیم. موتر دوباره حرکت کرد و اینبار سطح زمین نسبتاً هموار و خشک بود که به ریگزاری شباهت داشت، همچنان تپه های پست و بلند تا دور دست ها به چشم می خورد. در میان زمین ها و تپه ها صرف بوته های خار که تازه گل های آن شگفته بودند دیده میشدند تعجب آور بود در یک ریگزاری خشک و در میان خارهای برنده و خشک گل های خیلی کوچک و ریزی به رنگ گلای مایل به سرخ جلوه نمائی میکردند یادم آمد زمانی که ما کوچک بودیم گل های خار را میخوردیم که طعم شیرین داشتند.

شاهراه جلال آباد خیلی زیبا و دیدنیست و من هیچگاه در آن راه احساس خستگی نمیکردم. فاصله از کابل الی جلال آباد کمتر از سه ساعت است ولی ما هر باریکه میرفتیم بیشتر از شش ساعت را در این شاهراه سپری میکردیم زیرا در امتداد راه طبیعت بقدری قشنگ بود که آدم نمیتوانست از آن شاهراه صرف برای عبور و مرور استفاده کند به همین ملحوظ ما هم همواره در هرساحه توقف میکردیم، لحظاتی می نشستیم و از زیبایی دست نخورده طبیعت لذت میبردیم.

ساعت دوی بعد از ظهر به درونته رسیدیم که در یک طرف سرک کوه و در طرف دیگر دریای خروشان درونته به امتداد سرک درجریان بود. در کرانه های دریا رستورانتهای کوچک (اگر شود نام آن را رستورانته گذاشت.) قرار داشتند که اکثر شان صرف کباب ماهی میفروختند.

پسران و دختران نوجوان ماهی فروش با هم یکجا به موتر نزدیک گردیده و هر کدام تقاضا میکردند که از ایشان ماهی بخریم. خالد گفت: ماهی میخورید؟

ناهید گفت: نی، اما یک چند کیلو بخر که در خانه سرخ کنیم.
ناهید غذای بیرون را هیچوقت نمی خورد و این را همه میدانستند.
خالد گفت: بیا پاک است مریض نمیشوی ملا و اینقدر طالع و خنده سرداد.
ناهید گفت: خدا نکند که مریض شوم آنجا داکتر هم نیست.
خالد گفت: تشویش نکن زن مامایم آنقدر دوا ی یونانی برایت بدهد که دلت
باشد و داکترهای کابل از یادت بروند.
ناهید گفت: اصلاح نمیشی دیگه.

خالد خودش را دور داد و با شیطننت نگاهی به ناهید انداخت و گفت: می
فهمی دوا ها را کی تیار میکند؟ زن دهقان شان با دست های ناشسته و
سرگین پُر از همو خاطر ضد میکروب است و آدم در مقابل کل مریضی ها
مافیت حاصل میکند و تو خو باید یک چند کپه از آن بخوری تا که ای مزاج
نازک نارنجی ات جور شود. با حرف خالد من و شوهرم به خنده افتادیم.
ناهید باز یک پس گردنی او را زد.
خالد در حالیکه قهقهه می خندید گفت: خو حال تصمیم تان چیست میخورید
یا نی؟

من گفتم: نی حالا سیر هستیم انشاالله در بازگشت.
با این حرفم خالد و شوهرم هر دو یکجا از موتر پیاده شدند و بعد از یک
جروبحث کوتاه سر دادن پول ماهی، ماهی را خریده و در تول باکس موتر
گذاشتند. از آنجا به فاصله نه چندان دور بلاک های بلند و مقبول به رنگ
سفید از دور توجه را جلب مینمود که فاکولته و لیلیه پسران و دختران
محصل طب جلال آباد بود در اطراف ساختمان فاکولته و لیلیه مزارع و
کشت زارها تا دور دست ها زمین را زمردین ساخته بودند در کنار سرک
درختان غیرمثمر زیادی به فاصله های نزدیک کنار هم منظم غرس شده
بودند در میان درختان یکنوع درختی دیگر جلوه خاص داشت که در لابلای
شاخچه های آن گل های عجیب مانند ریشه های جواری به رنگ سرخ

آتش‌ای قشنگ خوشه، خوشه آویزان بودند. نمیدانم آن درخت با آن گل‌های زیبا و عجیب چه نام داشت.

ناهید گفت: اینجا چقدر زیبا و سرسبز است.

خالد گفت: بی جهت نگفته‌اند که جلال آباد شهر همیشه بهار است.

چیز دیگر که توجه را جلب مینمود رفت و آمد گادی‌ها بود، آدم فکر میکرد به یک قاره‌ای دیگر سفر کرده است.

از ناهید پرسیدم: جلال آباد را خوش داری؟

ناهید پاسخ داد: بسیار زیاد، به خصوص سرسبزی و هوای گرم و گوارای این شهر را خیلی دوست دارم با آنکه اطراف و والسولی‌هایش را زیاد بلد نیستم چون همیشه در شهر اینجا بوده‌ام ولی قبل از ازدواج هر سال در فصل زمستان همه فامیل با هم یکجا می‌آمدیم و دو، سه ماه را اینجا سپری میکردیم. در اوانل معمولاً در هتل جای می‌گرفتیم به خصوص در هتل (سپین غر) که هتل مقبول بود و در مرکز شهر موقعیت داشت ولی بعد‌ها پدرم در ساحه (ریگ شاه مرد خان) خانه‌ای قشنگی خرید که عمارت زیبایی دارد به شمول چند اطاق پیاده‌خانه که در آن فامیل یکی از دوستان پدرم زندگی میکند و در ضمن از خانه هم نگهداری مینمایند.

ناهید افزود: همیشه که زمستان اینجا می‌آمدیم پیوسته به سیر و تفریح مصروف میشدیم، میله میرفتیم و همچنان در باغ‌های مختلف اینجا به گشت و گذار میپرداختیم از قبیل باغ امیر شهید، باغ سراج المارت، باغ کوکب، باغ شاهی، باغ غلام حیدر خان و... شاید خودت هم خبر باشی که جلال آباد یگانه ولایت افغانستان است که بیشترین باغ‌ها را دارا میباشد این باغ‌ها مالا مال‌اند از انواع و اقسام گل‌های خوش‌رنگ و معطر که فضای آنجا را سرشار از صفا و فرح ساخته‌اند با وجود آنکه ما تا عصر در یکی از این باغ‌ها به سیر و تماشا می‌پرداختیم ولی آن زیبایی به حدی دلکش و دل‌انگیز بود که آدم شیفته و فریفته‌ای آن میگردید و دل آدم نمیخواست آن جا

را ترک کند از همه گل ها عطر گوارا به مشام میرسید مگر گل های نرگس عطری دیگری داشتند عطر دل پذیر که فرحان روح بود. گل های نرگس تمام باغ را با عطر دل انگیز و رنگ ساده و قشنگ شان ملمع ساخته بودند. همچنان هر هفته روزهای جمعه صد درصد (فارم هده) که جای نهایت سرسبز و شاداب است برای میله و گدی پران بازی میرفتیم. از حرف های ناهید تعجب کردم چون من با وجود آنکه از خود همان ولایت بودم و آن جا زادگاهم بود اما بنابر تعصبات و محدودیت های خانوادگی از تمام این چیزها بیخبر و از مزایای آن محروم بوده و تا هنوز هیچکدام را ندیده بودم. با وجود آنکه فاصله راه از کابل تا جلال آباد آنقدر زیاد نبود مگر تفاوت زیاد میان آب و هوا وجود داشت که آدم به حیرت فرومیرفت، مقداری هم تفاوت میان کلتور و فرهنگ و حرف زدن چون مردم آنجا لهجه به خصوص خود را دارند.

خوش آیند اینست که هر ولایت افغانستان زیبایی و مقبولی خاص خود را دارد، همچنان تفاوت های کم ولی ارزنده ای فرهنگی خود را نیز دارا اند که نهایت جالب و دل پذیر است.

از منطقه سبزآباد که میگذشتیم برای ناهید گفتم آنطرف مرغزارها خانه مادرکلان مادریم قرار دارد که در بازگشت حتماً سری به آنها خواهیم زد زیرا باغ کلانی دارند که پُر است از درختان نارنج، مته، لکات، مالته و سنتره.

از شهر جلال آباد به بعد سوی دره نور سرک خامه و گرد و خاک زیاد از دوطرف موتر به هوا برخاسته بود. ناهید گفت: تا خود آنجا راه همینطور است؟

گفتم: ها، متأسفانه.

* * *

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که به مرکز دره نور رسیدیم آنجا شهرک کوچک بود که چند دکان محدود کنار هم در مرکز شهرک قرار داشتند و قلعه ای ما از آنجا به وضاحت دیده میشد چون از آنجا تا خانه ما فاصله زیادی نبود و دقایقی بعد در حالیکه اطفال قریه اطراف موتر را احاطه کرده بودند از موتر پیاده شدیم. جمعه گل که پیراهن و تنبان سفید به تن داشت و با شخصی مصروف صحبت بود وقتی ما را دید، دوان، دوان خودش را به ما رساند و بعد از احوال پرسی گرم، بکس ها را از موتر پایین نموده و به تعقیب ما به راه افتاد.

نزدیک قلعه میرویس و قیس کنار جوی روی زمین چارزانو نشسته و با ریگ های جوی بازی میکردند، میرویس به مجردیکه ما را دید بدون آنکه سلام علیکی کند با عجله سوی خانه دوید و با یک چشم برهم زدن داخل قلعه رفت. قیس از زیر چشم نگاهی به من انداخت و درحالیکه شرمیده بود آهسته گفت: سلام.

من هم متقابلاً جواب سلامش را داده، صورتش را بوسیدم و در آغوش فشردمش و همزمان که او را به آغوش داشتم به اتفاق ناهید داخل قلعه شدم. خالد و شوهرم حجره رفتند چون آنجا مهمانان دیگری هم بودند. زنان و دختران دهقانان هرکدام به نوبه خود به ما خوش آمدید گفتند در میان زنان توجه ام را دختر جوان جلب کرد که بسیار زیبا بود، صورت روشن و لطیف داشت با چشمان آبی روشن که درست مثل نگین فیروزه میدرخشیدند سالوی الوان آتشی با حاشیه های بافتگی سیاه بر سر داشت سالو اش خیلی زیبا بود و با آن رنگ دل پذیر که داشت به درخشش صورتش می افزود. چهره اش برایم ناآشنا بود چون همه دختران دهقانان ما را میشناختم.

مادر جمعه گل وقتی متوجه نگاه های سوال برانگیزم گردید به من بیشتر خودش را نزدیک ساخت و گفت: "شینکی دی لکه چی ونه پیژندله؟"

در حینکه لبخند میزدم گفتم: "نه، ومی نه پیژندله."

مادر جمعه گل گفت: " د جمعه گل ناوی ده." و در همان اثنا به عروس اشاره ای کرد. عروس با اشاره مادر جمعه گل به من نزدیک شد و دستانم را بوسید من هم بلافاصله صورتش را بوسیدم و سپس به مادر جمعه گل عروسی پسرش را تبریک گفته و قدم تازه عروس قشنگ را نیک خواندم. وقتی داخل منزل شدم خواهرانم اطرافم را احاطه نموده و درحالیکه از خوشحالی سروصدای را براه انداخته بودند سروصورتهم را غرق بوسه کردند. مادرم اشک میریخت نزدیکش رفتم و اشک هایم را که تا آندم نگهداشته بودم با دیدن صورت رنگ پریده و افسرده ای مادرم سرازیر شدند دستان مادرم را که بوی آشنای داشت بوی خیلی آشنا چندین بار بوسیدم.

مادرم ما را سوی اطاق نشیمن رهنمایی کرد من گفتم: هوا خوب است همینجا در حویلی مینشینیم. عاجل فرشی را پهن کردند توشک و بالشت هم آوردند و همه دورهم نشستیم.

آفتاب داشت آهسته، آهسته به کام افق فرومیرفت بوی چوب سوخته دیگدان، بوی گیاه ها، بوی گاوها و گوسفندان و بوی شیر به مشام میرسید. خواهرم هوسی یک چاینک شیر را که تازه از گاو گرفته و گرم کرده بود آورد و برای هرکدام ما یک، یک گیلان شیر ریخت. ناهید وقتی شیر را نوشید گفت: واه چه شیر خوش مزه ایست.

ناهید با پتلون بسیار ناآرام به نظر میرسید سویی نگاهی نموده و گفتم: من تنبان دارم میپوشی؟

ناهید گفت: مچم.

هوسی گفت: برای من مامایم لباس پنجابی نو آورده است که هنوز به تن نکرده ام اگر میخواهی آنرا بپوش.

ناهد گفت: صحیح است و از جا بلند شد. من هم برخاستم و همزمان که ماهی ها را از خریطه بیرون می کشیدم به مادرم گفتم: این ماهی ها خراب میشوند همین امشب باید پخته شوند.

مادرم گفت: بچم چرا خود را به تکلیف ساختید اینجا همه چیز است. گفتم: میدانم شکر که همه چیز است، ماهی تازه بود از درونته خریدیم. ماهی را با بعضی میوه های خشک از قبیل بادام، پسته، کشمش و شکر پاره که از کابل خریده بودم به دست مادرم سپردم.

مادر جمعه گل آمد که نان خشک را در تنور بپزد. از تنور شعله های آتش بلند بود لحظاتی بعد شعله های آتش خاموش گردید و در عوض بوی نان گرم در فضا پیچید. ناهد با آن لباس پنجابی که رنگ سبز روشن داشت و به تنش خیلی می زیبید، هنگامیکه به وسط حویلی رسید گفت می خواهم نان پخته کردن را ببینم و بدون آنکه منتظر سوال و یا جواب کس بماند با هوسی یکجا سوی تنور رفت که مادر جمعه گل هنوز با آستینچه در دست مصروف نان زدن در آن بود و آنجا پهلوی تنور روی زمین نشست او در کنار عادت های خوش یک عادت خوب دیگر هم داشت که زود انس میگرفت و با محیط زیست خودش را عیار میساخت.

ناهد با انگشتان ظریف و زیبایش یک توته نان را کند و با اشتهای آهسته، آهسته به جویدن آن پرداخت من نزدیکش رفتم و پرسیدم: چطور است مزه میدهد؟

ناهد پاسخ داد: بسیار زیاد و از همه پر کیف تر نشستن کنار این تنور گرم است که گرمای مطبوع و بوی اشتهای انگیز نان از آن بلند است. با شوخی گفتم: دستان این زن دهقان پاک نیست خالد راست گفته بود که اینها با دست سرگین را تپی میکنند. ناهد در حالیکه میخندید گفت: خیره بدم نمی آید.

من نیز همانجا نشستم مادر جمعه گل با نان کنک توته های نان را که به تنور چسپیده و قاق شده بودند میکند و بعد در گوشه ای می گذاشت. من آن توته های قاق شده نان را از طفولیت خوش داشتم و اغلب با هوسی سر آن جنگ میکردم، گاهی هم مادر جمعه گل وقتی برای خود شان نان خشک پخته میکرد توته های نان قاقش را برای من می آورد.

من همزمان که توته از آن را در دهن می گذاشتم به هوسی گفتم: یادت است؟ سر این توته های نان قاق چقدر من و تو جنگ میکردیم.

هوسی گفت: ها یادم است چطور نی، توکم جنگره نبودی که یاد آدم برود. تنها سر از ای نی، سر ته دیگی شیر و سر ترشی گلپی و زردک که مادرم تیار میکرد.

گفتم: من جنگره بودم یا تو؟

او بلافاصله جواب داد: تو.

من گفتم: تو.

مادر جمعه گل در حالیکه قهقهه سر داده بود به پشتو گفت: هردوی تان جنگره بودید و سر مادرم صدا کرد دیدی هردوی شان تغیر نکرده اند هنوز هم طفل هستند با حرف مادر جمعه گل هرسه ما خندیدیم. مگر حقیقت این بود که من به مراتب از هوسی کرده جنگره تر و شوخ تر بودم. آغازگر هر شوخی من بودم و در جنگ هم برنده، او راست میگفت علاوه بر نان قاق سر ته دیگی، دیگ شیر و سر ترشی هم دعوا میکردیم.

مادرم شیر را معمولاً در دیگ گلی جوش میداد و وقتی دیگ شیر را در ظرف دیگری خالی میکرد زیر آن ظرف اولی که شیر در آن جوش شده بود ته دیگی خوشمزه ای داشت که طعم آن مثل قیماق بود. در اوائل هوسی آن را نمی خورد ولی یک روز در اثر اصرار من که برایش گفتم بسیار خوشمزه است، بیا یک دفعه بچش. او یک قاشق از آن را خورد که بسیار خوشش آمد. بعد از آن نوبت شد یک روز او میخورد و یک روز من

میخوردم، مگر من سخت پشیمان بودم که چرا شله گی کردم زیرا وقتی جنگ میکردیم. مادرم میگفت: "توری بلا تاته چا ویلی وو چی لکه انا گانو غوندی هرسی په زوره په خوله کی ورته تخته که، اوس ئی هغه هم په مزه پوهیدلی ده نو بیا جنگ ولی کوی هه؟"

بعضی روزها میدانستم که نوبت اوست با آنها به اصطلاح در چشمش داخل شده و میگفتم نوبت من است او بیچاره هرچه عذر و زاری میکرد که نوبت من است به حرفش گوش نمیدادم که بعد از یک نزاع کوتاه مادرم میانجی میشد و میگفت هردویتان بخورید در آن حالت هم من تیز، تیز ته دیگ را تراش و قاشقم را خوب پُر نموده و زود، زود میخوردم و به این ترتیب با چشم سفیدی در حق او خود را شریک میساختم. هوسی دختر صبور بود و به همان کم هم قناعت داشت.

همچنان مادرم همیشه در فصل زمستان ترشی گلپی و زردک تهیه میکرد که بسیار خوشمزه و اشتها آور بود وقتی بوتل ها را از ترشی پُر مینمود سر آنها را محکم میبست و میگفت ده و یا پانزده روز بعد میرسد، تا آنوقت به بوتل ها دست نزنید. بوتل های ترشی را اغلب سر طاقچه بلند در پس خانه ای که برخی از خرج خانه از قبیل روغن، چای، بوره، شربنی، برنج و حبوبات را که سه ماه در سه ماه از شهر میخریدیم میگذاشت تا که دست ما نرسد ولی من روی پیپ روغن بالا میشدم، بوتل ترشی را با مشکل باز نموده، و همان ترشی نارسیده را بی اجازه میخوردم. بعد ها هوسی هم فهمیده بود که به تعقیب می آمد و میگفت به من هم بده. من هم بعد از چند بار تیل و تونگه و نق و فق برایش یک توته میدادم و یک روز که مادرم فهمید لت جانانه خوردم من در حالیکه میگریستم به مادرم گفتم هوسی هم میخورد. مادرم گفت او را هم تو یاد دادی او مثل تو منافق نیست ای کار که سر پیپ روغن بالا شود تنها در کله شیطانی تو می آید.

چه روزهای بود. آنروزها چقدر زود گذشت، آن طفولیت بی غل و غش آن شوخی ها و شیطانی ها، آن همه چیز که کنون خوابی بیش نیست خوابی شیرین که هر آن میخوام چشمانم را ببندم و دوباره در همان دنیای خواب ها باشم، با تجربه فعلی در آن دنیای قشنگ سیر نمایم، لذت ببرم و به زمان بگویم لطفاً لحظه ای توقف کن که این لحظات خیلی زیبا ست از همه چیز کرده زیباتر، حتا از عشق کرده هم زیباتر اند چون در این زمان درد نیست، رنج نیست صرف خوشی هاست و صرف شوخی هاست. این یگانه مقام زندگیست که شانه های انسان از هر باری زندگی سبک و فارغ بوده و این یگانه موقعیتی است که بار، رنج و درد آدم را کسی دیگری به دوش میکشد.

مادر جمعه گل نان ها را که دو تکری شده بود جمع نموده و در دستر خوانی کلان پیچید و سپس به همان پس خانه گک برد که گاهی من از آن ترشی می نزدیم.

من و ناهید همانجا کنار تنور نشسته بودیم گرمای تنور در آن شام تاریک خوشایند بود چون هنوز اوائل موسم بهار بود و شبها هوا کمی سرد میگردید هوسی چند عدد کچالو را آورد و در قوغ آتش تنور با سیخ تنور پنهان کرد که خوریچ شود سپس بعد از دقایقی آنرا بیرون کشید. پوست کچالوها سوخته بود مگر وسط آن خوب پخته و نرم شده بود، پوست آن را با دست دور میکردیم، روی مغز آن نمک پاشیده بعد میخوردیم پوست برخی از کچالوها که قاق شده و کمی هم سوخته بودند و من آن طور بریان شده را زیاد خوش داشتم کمی از سوختگی های رویش را تراش نموده با پوست میخوردم.

ناهید گفت: مریض نمیشوی؟

گفتم: نی با پوست خوشمزه تر است یکبار امتحان کن.

او هم با احتیاط توتۀ کوچکی را در دهن گذاشت و بعد از مزه، مزه گفت: ها راست میگوی و بقیه کچالوها را با پوست سوخته و نیم سوخته خورد هنوز هم مصروف خوردن بودیم که ویس برادرم دویده، دویده آمد و گفت: هله که خالد و لالایم آمدند.

ویس قاصدک خانۀ ما بود هر مهمان که می آمد بدون سلام و کلام با مهمان، سوی خانۀ میدوید و احوال می آورد که کی آمده است انگار وظیفه اش همین بود و برای آن پاداش و یا معاش می گرفت.

* * *

آن شب با آنکه هوا کمی سرد بود ولی جای خواب من، ناهید و هوسی را سر بام درست کردند البته به اثر خواهش ناهید که گفت: "خالد گفته بود شب های بهار و تابستان اینجا خیلی زیباست زیرا هزاران ستاره در آسمان مانند شب های جشن کابل می درخشند و همچنان فالبینک های که دم شان روشنی میدهد در فضا اینطرف و آن طرف میپروند که بسیار قشنگ به نظر میرسند." او راست میگفت فال بینک ها و یا شبچراغک ها که شب پرهای خیلی کوچکی اند شبها مانند شب چراغ ها می درخشیدند و به سرعت از پیش چشمان رد میشدند.

سال ها قبل هنگامیکه عمه ام خانۀ ما می آمد همه اولاد هایش را نیز با خودش می آورد آنگاه ما با خواهران خالد یک طرف میشدیم و با خالد شرط میبستیم که کی زیاد شب چراغک میگیرد با آنکه تعداد دخترها بیشتر بود اما خالد همیشه برنده میشد. شبچراغک ها را زیر لحاف یا رویکش پنهان میکردیم تا که روشنی دم های شان را بیشتر و بهتر ببینیم بعد سه، چهار نفره سرهای مان را زیر لحاف داخل مینمودیم و با دیدن روشنی دم شبچراغک ها ذوق زده چیغ میزدیم. وقتی صبح میشد دیگر آن شبچراغک

ها غائب میگردیدند و مانند ستاره ها جای پنهان و به انتظار شب می ماندند که باز شب فرارسد و آنها دوباره تا سحرگاهان به رقص و پایکوبی بپردازند اینکه آنها کجا میرفتند و از کجا می آمدند هیچکس هیچ چیز نمیدانست. آنها نیز معما بودند مثل سایر معما های طبیعت حقیقت اینست که زندگی همه اش معما ست صرف فرق در این است که با کشودن و فهمیدن راز یک معما انسان خوشنود میگردد ولی برخی از معما ها آنقدر مهیل اند که بهتر است همیشه راز بمانند.

بعد از مدت مدیدی باز هم سر همان بام روی چهارپائی افتاده بودم که گاهی دقایقی طولانی را پشت شبچراغک ها سر بام اینسو و آنسو میدویدم و سرانجام با چند شبچراغک زیر لحاف سرم را درون میکردم. آن شب شبچراغک ها نبودند مگر آسمان از ستاره ها میدرخشید اما برای من آن لذت و زیبایی گذشته ها را نداشت با خود اندیشیدم آیا زمانی خواهد رسید که یکبار دیگر زندگی سویم لبخند زند، آیا روزی باز هم زندگی به نظرم زیبا جلوه خواهد نمود، آیا افسانه ها و ترانه های خفته در دلم دوباره بیدار خواهند شد، آیا یکبار دیگر احساسم را چشمک زدن و پایکوبی ستاره ها به وجد خواهد آورد؟

خوابم نمی برد بعد از حادثه مرگ پدرم از در و دیوار آن خانه وحشت داشتم و بار، بار آن شب و آن لحظه پیش چشمانم مجسم میگردید. با آنکه تقریباً دو سال گذشته بود اما فراموش کردن آن کار آسانی نبود، آن حادثه روحم را مکدر و قلبم را جریحه دار ساخته بود.

دلم برای خواهران و برادرانم که کوچکتر از من بودند بیشتر میسوخت زیرا من دیگر از آنجا فاصله گرفته بودم و همه چیز از نظرم دور بود مانند ضرب المثلی که میگویند: (از دیده دور از دل هم دور.) مگر آنها هر لحظه با یاد آن لحظه مقابل بودند به خصوص مادرم که همراه با بارغم ها، باری تمام مسوولیت های زندگی نیز به دوشش افتاده بود او در این مدت خلاف

آنچه تصور مینمودم پیرتر و افسرده تر شده بود ولی یک تغیر عجیب در وجودش دیده میشد و من رفته، رفته دانستم که آن تغیر چیست، آری: او مصمم تر و اعتماد به نفس اش بیشتر از گذشته شده و بسیار قوی تر از قبل به نظر میرسید. او دیگر در انتظار و جستجوی تکیه گاه نبود بلکه پیوسته سعی مینمود خودش متکی به خود باشد و یک تکیه گاه متین و استوار برای فرزنداناش. او حال دو وظیفه را به عهده داشت وظیفه پدر و مادر را. زندگی، وقت و مجبوریست سه آموزگار نیست که همه چیز را به انسان می آموزاند.

او دیگر پذیرفته بود که کشتی زندگی اش را بدون ناخدا در امواج پُر تلاطم بحر زندگی به پیش راند. او با متانت و حوصله مندی کار ناخدا، کار رهنا و کار پاروزن قایق را به عهده داشت. او آموخته بود که چطور با مشکلات مبارزه نماید، علاوه بر کار و مسوولیت خانه تمام کاروبار زمین داری را نیز عهده دار بود و شگفت انگیز از پشت دیوارهای همان قلعه همه چیز را نظارت میکرد.

من دلم بسیار میخواست کمکش کنم و کمی بار مسوولیتش را کم سازم اما دور بودم و به اصطلاح عامیانه (مال مردم) تا زمانیکه ازدواج نکرده بودم از این جمله خیلی بدم می آمد که میگفتند دختر مال مردم است و یک روز نی، یک روز می رود. کنون میدانستم که راست میگفتند چرا در جامعه ما چنین است؟ چرا دختر بعد از ازدواج اینقدر زیاد از خانواده اش فاصله میگیرد؟

یادم آمد که روزی مادرم نیز گفته بود: " کاش تو پسر میبودی آن وقت هیچ غم نداشتم." و من با شنیدن سخنان مادرم برای اولین بار از زن بودنم ناراضی و ناامید شده بودم، با خود اندیشیدم چرا از نظر مادرم کاری را که یک پسر جوان بیست ساله میتواندست یک دختر جوان بیست ساله نمی توانست؟ چرا اجازه و صلاحیت کار را در بیرون از منزل یک پسر داشت

اما یک دختر نداشت؟ چرا مردم تصور میکردند کاری را که یک مرد انجام داده میتواند یک زن انجام داده نمیتواند؟ آیا زن بودن جرم است؟ شاید در آن جامعه جرم بود، شاید در این جامعه هم جرم باشد صرف شکل جزای اینجا و آنجا فرق می کند.

با همه ظلم ها و محرومیت های که زنان در تمام جوامع بشری به نام های مختلف و اشکال مختلف متحمل میشوند یک چیز را هیچ مرد دنیا نباید فراموش کند که زاده ای یک زن است، زن که او برایش ناتوان، ناقص العقل، بیچاره و مسکین خطاب میکند. هستی اش هدیه ای همان زن است و زن است که از گوشت و پوست وجودش او را تغذیه میکند، شبها بیدار خوابی های پیهم میکشد تا که او آرام و راحت بخوابد. به او لبخند زن، نشستن، راه رفتن، مهر و محبت، راه و رسم زندگی و هر آن چیز را می آموزاند که برای زندگی کردن ضروریست و برای بهتر زیستن او به آن نیاز دارد.

همان زن است که او را به رتب عالی زندگی میرساند و همان زن است که به وی یک نام میدهد، نام مرد و باز هم همان زن است که به وی یک نام جدید دیگر اهدا میکند که آن نام پدر است. با گذشت زمان مرد به واسطه زن نام دیگری کمایی میکند، نام بزرگتر و برازنده تر که پدرکلان است و بالاخره تا آخرین لحظه زندگی در هر عرصه زندگی یار و مددگار او میباشد و در هر مرحله ای از زندگی چیزی برایش هدیه میکند که مرد با پرداخت قیمت هنگفت هم آن را به دست آورده نمی تواند.

راست و دقیق گفته اند: که زن اولین آموزگار، صادق ترین پرستار، وفادار ترین دوست و بهترین همراه و همسفر مرد است.

* * *

وقتی لحاف را کنار زدم اولین انوار طلایی خورشید از دیوارهای بلند قلعه به درون میتابید نسیم ملایم میوزید که بوی آشنای طفولیت زیبا و سرمست، بوی نوجوانی قشنگ و رویایی و بوی جوانی مکرر و درد آورم را با خود به ارمغان می آورد. از جا بلند شدم از نوک بام سوی حویلی نگاه کردم همه نشسته بودند و سرصفه دسترخوان کلانی پهن بود شاید من آخرین نفر بودم که از خواب بیدار شدم ولی باز هم به موقع بود چون هنوز صبحانه را نخورده بودند.

به همه سلام کردم و سرسفره کنار ناهید نشستم، ویس هم فوراً جایش را تغیر داد و آمد پهلوی من نشست. بوی حلوا، پراته و تخم مرغ که مادرم برای صبحانه تهیه کرده بود در فضا پیچیده بود. مادرم پراته را بسیار خوش مزه پخته میکرد ورق، ورق و بریان، بریان. یک دانه پراته را برداشته و به خوردن شروع کردم.

مادرم گفت: تخم بگیر، از خاطر تو در روغن زرد (روغن حیوانی) پخته نکردم.

گفتم: خوب کردی برای اینکه ناهید هم از روغن زرد بدش می آید. من از طفولیت بوی روغن زرد بدم می آمد گرچه زیاد از آن استفاده نمی کردیم جز هنگام ولادت های مادرم که همواره بوی روغن زرد و روغن دنبه فضا را می انباشت و آن وقت ها من پیوسته بینی ام را با دست میبستم مادرم میگفت: "بسیار فایده دارد، استخوان ها را قوی میسازد." اما من از بویش بیزار بودم و حالم به هم میخورد.

بعد از صرف صبحانه ناهید آهسته به من گفت: می توانیم سر زمین ها برویم؟

گفتم: نمی دانم چون ما اجازه نداریم بیرون برویم باید از مادرم پرسان کنم. نزد مادرم رفته و پرسیدم من و ناهید میتوانیم بیرون برویم؟

مادرم لحظه ای مکث کرد و بعد چنین پاسخ داد: چه بگویم تو میدانی که اصلاً باید نروی مگر ناهید را تنها هم گذاشته نمی توانی چون مهمان است و نباید آزرده شود.

گفتم: پس چی کنم.

مادرم گفت: خیره برو اما یک چادر کلان بگیر چون اکثر زنان قریه ترا میشناسند.

گفتم: درست است. ناهید بدون چادر و من با چادر به اتفاق هم از قلعه بیرون شدیم، همه چیز مثل سابق و هیچ چیز تغییر نکرده بود. مردم قریه اینطرف و آنطرف در گشت و گذار بودند.

ناهید گفت: اینجا چقدر سرسبز و مقبول است من اگر عوض شما بودم یک ثانیه هم در خانه نمی نشستم ببین تمام مردم قریه به شمول زنان آزاد در گشت و گذار اند فقط زن ها یک چادر به سر دارند.

گفتم: ها چون اینها مردم عوام هستند ولی ما اجازه نداریم مثل آنها در بیرون گشت و گذار کنیم.

ناهید با تعجب گفت: مگر چرا؟ اینها هم انسان هستند و شما هم.

گفتم: ها به نظر من و تو، اما شاید پدران و نیاکان ما اینطور نمی اندیشیدند طرز تفکر آنها با ما بسیار فرق داشت به نظر آنها ما اشراف، خان و خان زاده بودیم و مردم قریه مردم عادی و از طبقه پایین جامعه اند. ناهید خاموش ماند و من با خود گفتم طبقه پایین زندگی بهتری داشتند، آزاد و بدون قید و شرط زندگی میکردند ولی اجداد ما زنان و دختران شان را در میان قلعه ها در پشت دیوارهای بلند و در پشت درهای آهنین قید کرده بودند و اسم این تعصبات را گذاشته بودند نام خانواده و اصول خانواده گی. به هر حال چیزهای بود که من برای خودم جواب قانع کننده نداشتم چه رسد به دیگران.

زنان و دختران قریه هرکدام از فاصله دور تا چشم شان به ما می افتاد نزدیک می آمدند و بعد از سلام علیکی و خوش آمد گفتن لحظاتی همانجا کنار ما می ایستادند. زرغونه تکری در دست از مزرعه سبزی میچید.

ناهد گفت: او چی میکند؟

گفتم: سبزی های خود رو را می چیند.

گفت: برای کی؟

گفتم: برای خود شان و بعضی اوقات برای ما هم، چون بسیار خوش طعم اند.

ناهد گفت: خیر بیا که همانجا برویم. با اشاره سر حرفش را تائید نموده و به اتفاق هم سوی مزرعه ای که زرغونه از آن سبزی میچید به راه افتادیم، لحظاتی بعد پهلوی او ایستاد بودیم. ناهید برگ های سبزی ها را با دقت دید و درحینکه با زرغونه به چین سبزی شروع نمود با لسان پشتو ای شکسته و ریخته ای به او گفت: کیدایی شی چی لبر سابه مونبرته هم راکری؟

زرغونه همزمان که گوشه چادرش را هموار میکرد تا سبزی چیده شده را در آن بریزد گفت: " ولی نه به دوارو سترگو، اوس یی سمدلاسه تاسوته هم تولومه." در دقایقی کوتاه تکری دوباره پُر شد.

زرغونه نیز با ما همراه گردید و تکری را در یک گوشه سر پلوان گذاشت. بعد از گشت و گذار زیاد همانجا روی زمین سر پلوانی نشستیم ناهید گفت: اینجا زندگی چقدر جالب و خوشایند است سال یکی، دو بار باید آدم برای سیر و تفریح بیاید.

گفتم: هزار دفعه بیا خانه خودت است من باشم، نباشم فرقی نمیکند حال با همه آشنا شدی و همچنان خالد بیشتر از من اینجا ها را بلد است.

تقریباً چاشت شده بود که به خانه برگشتیم. سبزی را با زرغونه یکجا دوباره چیده و پاک نمودم زیرا همیشه در وقت چین از مزرعه بعضی گیاه های هرزه نیز همراهش کنده میشوند و بعد از شستن و خرد کردن آن را خودم

پخته کردم. طعم سبزی عالی بود و بسیار خوش ناهید آمد و آن روز تنها سبزی با نان خشک خانگی و دوغ خورد.

* * *

دو شب و یک روز را با خوشی زاید الوصفی سپری کردیم و فردا صبح که میخواستیم آنجا را ترک کنیم مادرم اصرار نمود که بعد از ظهر بروید. با وجودیکه برایش گفتم میخواهم دیدن بی بی جانم نیز بروم ولی با آنهم مادرم پا فشاری کرد و گفت نان چاشت را و قتر آماده میکنم. ناگزیر ماندیم و بعد از صرف نان چاشت سوی جلال آباد براه افتادیم.

باز هم از دوطرف موتر خاک بلند بود و در میان گرد و خاکی که به هوا خاسته بود وادی ها و تپه های زیبا و سرسبز به آسانی دیده نمیشدند چوپان ها که اکثریت شان پسران بین سنین ده تا پانزده ساله به نظر میرسیدند رمه های گوسفندان را در دشت و دامنه ها برای چریدن آورده بودند که هر رمه را سگ پاسبانی میکرد تعدادی از شبان ها با رمه های شان به امتداد سرک روان بودند که گاهی هم لحظات طولانی گوسفندان راه را مسدود نموده و ما ناگزیر موتر را متوقف می ساختیم تا که آنها رد شوند در میان رمه های گوسفندان بره های کوچک و بسیار قندول نیز دیده میشدند دلم میخواست از موتر پیاده شوم و آن بره گک های کوچک را در آغوش بگیرم ناهید هم وقتی بره ها را میدید دلش ذوق میزد و میگفت: سیل کو، جان چقدر ناز استند. راستی هم همه بره ها که رنگ سیاه، سفید، نسواری و یا مخلوط این رنگ ها را داشتند با گوشک های آویزان، پاهای کوچک و پوز که نهایت شیرین بود به قول ناهید خیلی ناز بودند. با آنکه دقایقی طولانی سفر ما به تعویق می افتاد ولی دیدن آن رمه ها با شبان های شان که توله های کوچک به دست داشتند و لحظات خستگی بالای تپه ای نشسته و توله مینواختند

ارزش ضایع شدن زمان را داشت اصلاً راه را نفهمیدم که چطور طی کردیم فقط هنگامی متوجه شدم که موتر کنارسرک توقف کرد و قلعه ای پدرکلان مادری ام از دور نمایان گردید. خانه پدرکلان مادری ام در مرکز شهرجلال آباد موقعیت نداشت بلکه در ساحه سرخ رود در یک قریه کوچک قرار داشت.

فاصله از خود سرک تا قلعه زیاد بود و ما باید آن را پای پیاده طی میکردیم زیرا سرک و یا راه موتر رو نبود بلکه در میان کشتزارها که از سبزی و طراوت برق میزدند پلوان های باریک برای رفت و آمد ساخته شده بود.

ما هم روی پلوان ها لغزیده، لغزیده که سعی مینمودیم نیفتیم سوی قلعه راهی شدیم. بوت که من و ناهید به پا داشتیم کُرو بلند بود به همین سبب با احتیاط بیشتر باید قدم می گذاشتیم چون از سرک جوی کلانی کنار پلوان در جریان بود که آب خت و ناپاکی داشت و با کوچکترین بی احتیاطی آدم در جوی آب می افتاد نمیدانم چرا آب آنجا مثل آب های دره نور صاف و زلال نبود.

به نیمه راه رسیده بودیم که جوی پُر عرض گردید و عمق آن هم بیشتر به نظر میرسید زیرا دیگر سنگچلک ها و خرچنگ ها دیده نمی شدند سوای بقه ها که در روی آب شنا میکردند و صدای شان با صدای چرچرک ها و شر، شر آب درهم می آمیخت. بعد از طی مسافتی به جای رسیدیم که پلوان ختم گردید چون آب جوی با آب جوی دیگری که پیشروی ما قرار داشت و راه را نیز مسدود ساخته بود به هم می آمیخت، دیگر راه تیر شدن هم نبود و باید از آن خیز میزدیم. با خود گفتم سال ها قبل که من کوچک بودم خیز زدن از این جوی برایم مشکل بود و امروز که زن کلان هستم باز هم مشکل است.

مردم قریه آن قسمت آب را که دو جوی باهم یکجا شده و یک مسیر را طی میکردند (جوازسیاه) می نامیدند کی این نام را گذاشته بود این نام چه معنی داشت نمی فهمیدم صرف اینقدر میدانستم که خیز زدن از جواز سیاه کار

آسانی نبود. به فاصله در حدود پنجاه متر دور تر از جواز سیاه پل باریکی وجود داشت که مردم می توانستند از آن رد شوند اما از همان سابق هیچکس خودش را زحمت نمیداد که تا پل برود بلکه از همان جوی خیز میزدند. زمانیکه من طفل بودم وقتی با دختران مامایم برای بازی بیرون از قلعه میرفتم زن مامایم برای آنکه ما طرف آب نرویم میگفت: "هوش کنین که طرف جواز سیاه نرین بخاطریکه ده زیر پل جواز سیاه شیشک (جادوگر) خوکده آگه برین شما ره کتی ناخن های دراز خود تکه، تکه میکنه و باز میخوره." من هروقت از اینجا میترسیدم و کوشش می کردم از جوی خیز بزنم تا که زیر پل جادوگر گیرم نکند. آن روز باز هم خواستم از جوی خیز بزنم اما نه به خاطر ترس از جادوگر بلکه من نیز مثل سایر مردم قریه تا پل خود را زحمت ندادم و به کمک شوهرم که دستم را محکم گرفته بود از جوی خیز زدم.

مردان قریه عده ای در زمین های شان مصروف کار بودند، تعدادی پاچه های شان را بلند نموده و در داخل جوی میرآب بودند، بعضی با گاوهای قلبه ای زمین را شخم میزدند و برخی هم بیل سرشانه همزمان که از پهلوی ما رد میشدند به ما خوش آمدید میگفتند.

زنان و دختران جوان در کرانه های جوی نشسته ظرف های حلبی و مسی را با ریگ جوی سفید میکردند سه، چهار زن لباس ها را روی سنگ های بزرگ که کنار جوی قرار داشتند گذاشته با ظرفی روی لباس ها آب ریخته بعد یک اندازه صابون میزدند و با دست روی لباس ها فشار می آوردند. یکی، دو تا ایشان چوب های شبیه آشگرز به دست داشتند که لباس ها را با آن میکوبیدند.

ناهید گفت: اینها چی میکنند، چرا با چوب لباس ها را میکوبند؟ من بار اول است که اینطور لباس شستن را میبینم و این چه نوع لباس شستن است با این طریقه خو لباس ها کاملاً پوده شده و می شانند.

گفتم: ها میدانم ولی اینجا همینطور لباس می‌شویند.

دختران کوزه ها در دست از قسمت سربالایی جوی کوزه های شان را از آب پُر کرده برای آشامیدن می‌بردند در حالیکه آب از قریه که بنام قلاع بالا یاد می‌گردید به قریه دومی که قلاع پایان نامیده میشد سرازیر بود و استفاده از آب جوی در آن قریه هم به همین منوال بود یعنی کف صابون، چرک لباس، چربی ظرف، خس و خاشاک و دیگر کثافات را با خود می آورد که به این حساب آب آن جوی کاملاً غیرصحی و اصلاً قابل آشامیدن نبود و وقتی برای مردم آنجا میگفتی که این آب غیرصحی و چتل است پیوسته این ظرب المثل را تکرار میکردند (آب روان ختم قرآن) و یا میگفتند "هرگاه که آب هفت ملاق بخورد حلال است و چیزیکه حلال است پاک است." در داخل قلعه ای پدرکلانم چاه بود که در زمان حیات خود آن خدا بیمارز حفر گردیده بود و اکنون از آب همان چاه استفاده میکردند با وجودیکه آن آب هم صحی نبود اما خیلی بهتر از آب آلوده و ملوث آن جوی بود.

سه قلعه ای بزرگ به فاصله های نه چندان دور پهلوی هم قرار داشتند که یکی با برج های خیلی بلند از پدرکلان مادری ام بود و آنجا یک مامای مادرم، دو مامای خودم با فامیل های شان و مادرکلانم زندگی میکردند.

قلعه کوچک دیگر از ملک قریه بود که با دو زن و اولاد هایش آنجا سکونت داشت و قلعه سومی خیلی بزرگتر از هردو قلعه بود که دروازه بسیار بزرگ آهنین داشت و آن قلعه مربوط به مردم عادی قریه بود که در حدود سی و یا چهل فامیل در آن به سر می‌بردند. در عقب قلعه سومی تپه ای بلندی قرار داشت، آنجا قبرستان قریه بود که پدرکلانم با دیگر خموشان بدون تبعض مالک و مزدور و خان و عام برای ابد خفته بودند. سر قبرها تا که یادم می آید خارها و دیگر گیاه های هرزه روییده بودند که وقتی برای زیارت میرفتیم خارها به پاچه های تنبان، دامن و نوک چادرهای ما بند

میشدند. دو درخت کلان و بلند خرما کنار قبرستان راست و مستقیم ایستاده بودند که شب ها به وحشت گورستان می افزودند.

در سمت شمال شرق قبرستان که تپه ای نه چندان بلند بود مسجد بزرگی قرار داشت با دیوارهای کوتاه گلی که با گل سفید استر شده بودند، دیوارهای مسجد پاک، صاف و جلادار به نظر میرسیدند مسجد سقف نداشت فقط یک قسمت که محراب و منبر در آن قرار داشت پوشیده بود، سطح زمین مسجد با سطرنجی های پاک و نظیف فرش بود. چون فاصله مسجد با قلعه ها خیلی کم بود صدای آذان ملا از آنجا به وضاحت شنیده میشد که در ماه مبارک رمضان برای همه به خصوص برای اطفال قریه بسیار مهم بود و برای شنیدن صدای آذان دقیقه شماری میکردند زیرا همه اطفال قریه با شکم های سیر با کاسه ها و یا بشقاب های غذای شان در انتظار آذان ملا بودند و به مجردیکه ملا میگفت: (الله اکبر)! اطفال قریه همه با یک صدا میگفتند آذان داد، آذان داد و بعد از چند بار چیغ زدن که آذان داد و آذان داد به خوردن غذا شروع میکردند و روزه ای را که نگرفته بودند افطار مینمودند و تا شام تاریک آنجا می نشستند. یادم آمد که من هم گاه در جمع آن ها می پیوستم با بشقاب حاوی یک مقدار غذا و یک پارچه نان خشک که آن را هم سر زانویم می گذاشتم و بعد از آذان ملا با اطفال دیگر با اشتهای تمام به خوردن آن مشغول میشدم. چه وقت های خوبی بود، چقدر آرامی و امنیت بود و اما حیف که چه زود گذشت.

پایین از مسجد پیاده رو و جوی در یک سمت به یک استقامت قرار داشتند و از آنجا پلی ساخته شده بود که یگانه راه تیرشدن به قلعه پدرکلانم بود در پهلوی پل وضوخانه ای بدون سقف قرار داشت که با چهار دیواری احاطه شده بود و دروازه کوچک داشت که با زنجیر و ذلفی از داخل بسته میشد، جوی آب از داخل وضوخانه عبور میکرد.

پیش روی قلعه پدرکلانم صُفه ای وسیع و بزرگی قرار داشت که در آنجا همه اطفال قریه باهم یکجا بازی میکردند در یک گوشه صُفه سه، چهار درخت توت کنار هم قرار داشتند که زمستان و تابستان اطفال در شاخه های قوی آن گاز میانداختند که گاه به نوبت و گاهی هم بی نوبتی و جنگ و دعوا روی گاز می نشستند.

جوی کلانی که از جواز سیاه جدا شده و پهلوی صُفه در جریان بود جای خوب شنا برای بتک ها بود چون ده ها بتک (مرغابی) قشنگ دقیقی در آب همان جوی شنا میکردند و لحظاتی هم کج، کج و خرامان، خرامان در گشت وگذار بودند. دو دختر خرد سال در حالیکه سنگ های کوچک به دست داشتند کنار جوی نشسته روی سنگ بزرگ و پهن چیزی را میکوبیدند که زمانی در تابستان ها من نیز با دختران مامایم درست در همانجا برگ های سبز شاه تره را بی موجب میکوبیدم زیرا از کلان ها شنیده بودم که شاه تره یکی از گیاه هایست که برای برخی از بیماری ها مفید میباشد و آن وقت ها روز یکی از ما ها مریض و یکی هم داکتر یونانی میشد و برگ های کوبیده شده شاه تره را به کف دست، و روی پیشانی مریض میالیده و بعد از دقیقی با آب همان جوی میشستیم.

وقتی از پل رد شدم در وسط صُفه مثل گذشته ها در حدود هشت، نه طفل اعم از پسر و دختر در یک صف به شکل نیم دایره ایستاده و مصروف بازی بودند که سال ها قبل ده ها دفعه خودم انجام داده بودم بازی خیلی دلچسپ و جالب بود و طریق اجرای آن به این ترتیب بود که در حدود هشت، نه طفل به شکل نیم دایره می ایستادند و در هر دو سر نیم دایره دو طفل که از لحاظ قد بزرگتر از دیگران بودند و به حساب سرگروپ شمرده میشدند.

سرگروپ اولی به دومی میگفت بابیه، بابیه؟

دومی میگفت: جان بابیه.

اولی: زنجیرها ره بافتی؟

دومی: بلی.

اولی: پشت قلاع انداختی.

دومی: بلی.

اولی: از راه دهل بیایم یا سُرنی؟

دومی: از راه دهل.

بعد همه اطفال شریک در بازی با یک صدا میگفتند دم، دم، دم و اگر سرگروپ میگفت: سُرنی، باز هم همه با یک صدا میگفتند سُر، سُر، سُر، سُر، سپس اطفال که به حلقه نیم دایره ایستاد بودند به حرکت درآمده از زیر دست سرگروپ اولی رد میشدند که در اثر این کار یک نفر که در پهلوی سرگروپ اولی ایستاده بود دستش از عقب به شکل قیچی بسته و پشتش به نیم دایره میگردید و بقیه دوباره روی شان سوی نیم دایره میشد به همین ترتیب بازی تا وقتی ادامه داشت که آخرین نفر بدون دو سرگروپ عقب شان به نیم دایره و دست های شان از پشت بسته و به شکل قیچی درمی آمدند آنگاه هردو سرگروپ با یک صدا میگفتند: "زنجیرها ره کش کنیم شترها ره بند کنیم." با گفتن این جمله هردو سرگروپ اطفال را سوی خود میکشیدند که تعدادی اینطرف و تعدادی آنطرف می افتادند و درختم بازی هرسرگروپ که در سمتش نفر بیشتر بود برنده شمرده میشد. لحظاتی آنجا ایستادم و طفولیت خودم مثل صحنه فیلم پیش چشمانم مجسم گردید.

از میان هیاهوی اطفال تازه گذشته و به در قلعه هنوز نرسیده بودیم که مامای کلانم خوش و شتابان خودش را به ما رساند و بعد از احوالپرسی گرم ما را سوی قلعه رهنمایی کرد. خالد گفت پاچا صاحب ما پس رفتی استیم یک ساعت که هستیم درباغ می نشینیم. مامایم گفت هزار دفعه ولی نام رفتن مفتن را نگیرید، مهمان آمدنش به اختیار خودش است مگر رفتنش به اختیار صاحب خانه. در لحظاتی کوتاه نفر خدمت و ناظر پدرکلانم که از چند پشت

در خدمت خانواده ای آنها بودند میز و چوکی را در وسط باغ که چمن بزرگ و سرسبزی داشت گذاشتند.

پیرامون چمن گل های قشنگ رایبل بعضی شکفته و برخی در حالت غنچه جلوه نمائی میکردند که از غنچه های شکفته آن عطری دل پذیر به مشام میرسید با وجود آنکه عطرش نهایت گوارا بود ولی عطر آن به هیچ صورت با عطر گل نارنج که آن را بهار نارنج نیز گویند مقابله نمیتوانست عطری دل انگیز و دل پذیر گل های نارنج فضا را انباشته بود که درختان آن به فاصله های نزدیک کنار هم در چهار طرف باغ قرار داشتند و سرشار بودند از شکوفه های سپید و نهایت قشنگ که مثل دانه های درشت مروارید در میان برگ های سبز و پُر طراوت با زیبایی خاص میبرخشیدند.

عطر گل نارنج آنقدر فرح انگیز است که مدهوش را به هوش می آورد و انسان را از هوش سوی مدهوشی میبرد و به یک نوع مستی و دیوانگی خاص وامیدارد. من نیز دیوانه وار گل نارنج را دوست دارم با آن عطری دلکش و آن غنچه های مروارید مانندش که مثل گردنبند ملکه های قرون وسطا با ناز و خیال خاص در میان برگ های سبز و درشت آویزان اند و با موج هوا در خود هوا بدون اتکا همراه با آسا به رقص و پایکوبی می پردازند.

غرق و محو تماشای آن همه سرسبزی و طراوت معطر بودم که مامایم بلند صدا کرد: کجا هستی جان ماما؟ با خنده جواب دادم: همینجا ماما جان.

مامایم از دیدنم خوش بود در حقیقت همه از دیدنم بسیار خوش بودند به خصوص مادرکلانم که بعد از ازدواجم اولین بار بود مرا میدید هرلحظه صدقه و بلایم را میگرفت. لحظات بسیار زود سپری گردید و با وجود اثرار بیش از حد آنها باز هم ما نتوانستیم بمانیم.

هنگامیکه از قلعه بیرون شدیم به شوهرم گفتم من میخواهم به مزار پدرکلانم بروم. او گفت درست است باهم میرویم. با آنها یکجا در حالیکه

مامای کلانم ما را رهنمایی میکرد سوی هدیره به راه افتادیم من به رهنما ضرورت نداشتم زیرا تمام آن جا ها را خوب بلد بودم، اولین نفر من بودم که بالای آرامگاه پدرکلان خدا بیمارزم دعا کردم و بعد به تمام آنهای که به ابدیت پیوسته بودند دعا آمرزش نموده و آن وادی خموشان را ترک کردم، آن وادی را که روزی مرا نیز به سکوت ابدی فراخواهد خواند.

* * *

ساعت هشت شب به کابل رسیدیم هوای کابل بارانی بود و باران ریزی بهاری میده، میده می بارید ناهید گفت: واه چه باران مقبولیست و در ضمن آنکه شیشهٔ موتر را پایین میکرد افزود: حاکم صاحب لطف نموده ما را خانه برسان چون من فردا درس دارم و باید زود استراحت کنم، خالد هم صبح وقت دفتر میرود و شما هم خسته هستید.

شوهرم گفت: با هم میرویم خانهٔ ما کمی خستگی رفع میکنیم نان شب را با هم یکجا میخوریم باز شما را می رسانم هنوز شب دراز است.

ناهید و خالد با یک صدا گفتند: نی تشکر نمیشود.

من گفتم: بیائید دیگه و اینقدرگران فروشی نکنید.

ناهید خندید و گفت: خیر شما بیاید خانهٔ ما.

شوهرم گفت: تشریفات را کنار بگذارید، هر دو خانه یکیست، بالاخره به اثر اصرار زیاد من و شوهرم ناهید و خالد خانه ای ما آمدند که آمدن آنها سبب ناخشنودی قدسیه گردید. قدسیه و اولاد هایش غذای شب را خورده بودند و در خانه جز مقداری ماست چیزی دیگری نبود، شوهرم به مسعود پول داد که از شهرنو چند خوراک (کباب چوپان) بیاورد. من نیز دست به کار شدم و چون میدانستم ناهید غذای بیرون را نمیخورد بناً تا آمدن مسعود کمی کچالو سرخ نموده و سلاد هم تهیه کردم.

تا ساعت دوازده شب دور هم بودیم که بسیار خوش گذشت بعد از رفتن آنها من یک راست روی تخت خواب خود را انداختم چون بسیار خوابم گرفته بود و به یاد حرف های عالمی افتادم که از مردم سوال کرده بود شیرین ترین چیز در دنیا چیست؟ یکی جواب داده بود اولاد، دیگری پدر و مادر، دیگری نبات و قند و دیگری هم...عالم گفته بود غلط همه اش غلط. سرانجام مردم گفته بودند پس خودت بگو که شیرین ترین چیز در دنیا چیست.

عالم گفته بود: شیرین ترین چیز در دنیا خواب است زیرا هنگامیکه انسان را خواب بگیرد شب و روز برایش فرق ندارد همچنان زمین خشک و یا بستر حریر هیچ کدام برایش مطرح نیست فقط می خواهد چشمانش را ببندد و به خواب رود و اگر آدم خواب داشت و قرار باشد انتخاب نماید بهترین و خوش ترین بزم زندگی یا خواب را؛ ترجیح میدهد بخواب رود و هنگامیکه خوابید همه رشته ها، وابستگی ها، خوشی ها و غم های دنیا را فراموش میکند و صرف همان خواب است که شاه و گدا آرزویش را در حال برآورده شدن میبیند. من هم به یاد همان حرف ها چشمانم را بستم و خوابی شیرین مرا ربود.

صبح که از خواب بیدار شدم ناراحت بودم زیرا همیشه وقتی از خانه مادرم برمیکشتم هفته اول اندوهگین بودم تا دوباره آهسته، آهسته با زندگی به توافق میرسیدم.

* * *

روزهای قشنگ بهار پیهم میگذشت شکوفه ها همه ریخته و جای آن را غوره ها گرفته بودند و من آن روزها میل شدید به خوردن غوره و ترشی داشتم در حویلی ما درخت کلان زردآلو بود که غوره ترش و نهایت خوشمزه ای داشت گاهی دزدکی از آن میکندم دزدکی از جهری که شوهرم

عصبانی میشد غوره ها را بکنم به همین سبب زیاد جرئت نمیکردم که به درخت زردآلو نزدیک شوم حال آنکه همه وقت هوش و حواسم سوی غوره های زردآلو بود. گاهی مریم از راه مکتب برایم کوک سلطان که اسم یکنوع آلوچه های سبز و ترش است می آورد که هردوی ما با نمک آن را میخوردیم اما به هیچ وجه مزه آن غوره های زردآلو را نداشت.

مریم یکی از دختراندرانم بود که ده سال داشت با من خیلی دوست بود و من نیز مثل خواهر کوچکم دوستش داشتم. او پیوسته دنبالم بود و از روزیکه فهمیده بود که من حامله هستم هرروز به بهانه ای سوال میکرد که چی وقت کودک به دنیا می آید و هرروز بلاناغه از راه مکتب از پول جیب خرچ خود برای من یک خوردنی می آورد با وجود آنکه من او را منع میکردم که پول ناچیز جیب خرچش را برای من مصرف نکند ولی او معصومانه میگفت "خیره تو بازار نمیری و کسی دیگام چیز بریت نمیاره" و یکروز که بازهم برایم کوک سلطان آورده بود گفت: میفامی زن کاکا حاجی یک دفعه گفته بود که اگه زن حامله دار چیزی دلش شوه و نخوره باز اوشتککش چشم سبز میایه، ای راست اس؟

خنده ام گرفت و گفتم: مچم نمیفامم، شاید بعد افزودم اوه خی ای کل خوردنی ها ره کی تو میاری از خاطریکه اوشتکک چشم سبز نیاشه. مریم گفت: نی خیره قندولک هرچی که باشه چشم سیاه یا چشم سبز مقصد تیز تولد شوه که مه کنیش ساعت تیری کنم.

در خانواده شوهرم همه خبرشده بودند که من حامله هستم. برای شوهرم حامله داری ام یک خبر بود نه یک مزده ولی برای خودم بالا تر از همه چیز بود و احساس میکردم خداوند پیام برایم فرستاده است که ببین بزرگترین و بهترین نام را برایت هدیه میکنم و آن نام بزرگ (مادر) است. از فامیل خودم اولین کسی که این خبر را شنید ناهید بود که نخست با تعجب سویم نگاه کرد سپس گفت: مبارک باشد اما به نظر من خیلی زود است و

دومین نفر خاله ام بود که بسیار خوش شد صورتم را بوسید و گفت: " زن هنگامی تکمیل است که کودکی را در آغوش داشته باشد." حرف های او باعث خرسندی بیشترم گردید زیرا خاله ام در میان همه اطرافیانم اولین کسی بود که برای کودکی که در بطنم نفس میکشید خیرمقدم گفته و آمدنش را به فال نیک گرفته بود. روزها و ماه های اول حامله داری ام با پرابلم های عجیب که عاید حال اکثریت زنان حامله میگردد در حال گذشتن بود و بهار هم داشت دامن معطر و زمردین اش را برمیدید، هوا نیز گرم شده میرفت چون اواخر ماه سوم بهار بود.

عصر و ما همه در صحن حویلی زیر چیلۀ انگور نشسته بودیم که زنگ تیلیفون به صدا درآمد کسی گوشی را برداشت و بعد مرا صدا کرد: " لیلا برایت تیلیفون است."

با تنبلی از جا برخاستم و سوی دهلیز منزل دوم که تیلیفون آنجا قرار داشت روان شدم وقتی گوشی را برداشتم ناهید بود که بعد از احوالپرسی مختصر در حالیکه صدایش گرفته به نظر میرسید گفت: خودت و حاکم صاحب میتوانید برای چند دقیقه خانۀ ما بیائید؟

گفتم: چرا خیریت است؟

گفت: بلی خیر و خیریت است.

گفتم: پس چرا صدایت گرفته است خوب خود هستی؟

گفت: ها خوب هستم.

گفتم: خالد جان هم خوب هست؟

گفت: ها هر دوی ما خوب هستیم تشویش نکن.

گفتم: خیر گپ چیست؟

گفت: چیزی خاص نیست ولی اگر میتوانید خواهش میکنم بیائید.

گفتم: خو درست است می آئیم.

با عجله پایین رفته و به شوهرم گفتم که ناهید تقاضا کرد که نزدشان برویم.

شوهرم گفت: چرا خیریت خو بود؟

گفتم: نمیدانم که چی گپ است مگر حس کردم که یک چیزی هست.

شوهرم گفت: پس برو آماده شو، که با هم برویم.

در ظرف ده دقیقه آماده شده و با شوهرم سوی خانه آنها براه افتادم در فاصله کوتاه که میان خانه های ما وجود داشت خیالات بدی ذهنم را مصروف ساخته بود. وقتی آنجا رسیدیم دروازه کوچکی را خود ناهید باز کرد متأثر و ملول به نظر میرسید. لباس ساده ای به تن داشت و هیچ نوع آرایش نکرده بود موهایش را که همواره باز می گذاشت، بلند دم اسب بسته کرده بود. خالد خانه نبود و خانه حالت عجیبی داشت در اطاق سالون غیر از یک سیت کوچ و یک پایه میز چیزی دیگری دیده نمیشد از آن همه وسایل و سامان تزئینی اثری نبود. حیران بودم و در فکر آن که چه گپ است تعجب کردم زیرا جای را ناهید خودش آورد، در کوچه را خودش باز کرد در حالیکه قبلاً تمام این کارها را مادر زینب انجام میداد.

از ناهید پرسیدم: مادر زینب کجاست؟

ناهید گفت: امروز نیامده.

گفتم: چرا؟

قبل از آنکه ناهید جواب دهد در باز و خالد وارد اطاق گردید با دیدن وی از دلهره ام تا حدی کاسته شد. جای را در فضای سرد نوشیدیم. دیگر طاقتم طاق شده بود و بدون مقدمه گفتم: بگوئید چی گپ است، خانه تان چرا به این حال و روز است فرش و وسایل اطاق کجاست؟

خالد گفت: ما تصمیم گرفته ایم که از این ملک برویم.

با عجله گفتم: چرا؟

خالد پاسخ داد: وضع روز به روز بدتر شده میرود نمیدانم چی خواهد شد فامیل ناهید هم همه ایشان رفتند.

سوی ناهید نگاه کردم و گفتم: راستی؟

ناهید گفت: ها مادرم شان هفته قبل افغانستان را ترک کردند و خاله جانم شان (منظورش مادر خالد بود) با ما یکجا میروند.
گفتم: کجا؟

ناهید پاسخ داد: مادرم شان هند رفتند به کمک زحل. زحل خواهر ناهید بود که در شرکت هوای آریانا به حیث استیوردس کار میکرد و یکی از دوستان خیلی خوب و صمیمی کپتان بابا بود. کپتان بابا شخص با رسوخ بود که آنوقت سمت رئیس شرکت هوای آریانا را داشت.
با عجله پرسیدم خیر شما و عمه جانم کجا میروید؟
ناهید جواب داد: پاکستان.

قلبم فرو ریخت و عالم از مایوسی رویم سایه افگند بهترین دوست از نزد دور میشد آن هم معلوم نبود برای چه مدتی یک سال، پنج سال، ده سال و یا برای همیشه. دیگر اشک مجالم نداد و به ریزش آغاز کرد دقایقی طولانی با ناهید یکجا گریستم. ناهید و خالد یک اندازه از وسایل خانه ایشان را به قیمت خیلی نازل فروخته بودند و بعضی چیزهای را که زیاد خوش داشتند و از دل شان نبرآمده بود در تاکوی خانه قفل نموده کلید را به من سپردند و خانه را به مادر زینب که قبلاً با او در این باره صحبت کرده بودند و قرار بود مادر زینب همراه با فامیلش فردا کوچ و بارش را بیاورد و در ضمن سکونت در آنجا، از خانه نیز نگهداری کنند.

عمه ام که در خان آباد سکونت داشت دو هفته قبل جلال آباد رفته و منتظر رسیدن خالد و ناهید بود که با هم یکجا از سرحد افغانستان خارج شوند.
آن شب تا نیمه های شب با آنها بودم چون فردا کابل را به عزم جلال آباد ترک میکردند. نیمه های شب با آن ها خداحافظی نموده و با دل ملول به خانه برگشتم.

با رفتن آنها خود را تنها احساس مینمودم بسیار پشت شان دق شده بودم و هر آن دلم میخواست که زنگ تیلیفون و یا زنگ دروازه به صدا درآید و کسی خبر بازگشت آنها را بیاورد.

* * *

در افغانستان وضع بحرانی بود، ترور و اختناق به اوج خود رسیده بود و توسط سازمان جاسوسی پولیس موسم به (اگسا) که رئیس آن شخص بیرحم و خون آشامی بود بنام اسدالله سروری، روزها و شب ها صد ها تن رجال سابق و هزاران تن عناصر غیرنظامی و ملکی، مردم عادی، روحانیون، متنفذین، و روشن فکران بدون هیچگونه سند و مدرک گرفتار گردیده به زندان پل چرخی افکنده و در مدت زمان کوتاه بدون محاکمه در ظلمت شب های تار در پولیگون پلچرخی به اشکال مختلف وحشیانه به قتل میرسیدند این روش غیرانسانی که خلاف تمام نورم های جوامع بشری و حقوق بشر بود از ابتدای کودتای هفت ثور ۱۳۵۷ آغاز و تا آن دم که یک سال و دو ماه از آن میگذشت ادامه داشت.

در اکثر ولایات افغانستان شورش و قیام علیه دولت و حکومت آغاز گردیده بود وضع امنیتی در شهرکابل هم چندان خوب نبود همه مردم با ناراحتی و تشویش به سرمیبردند. افرادی سازمان جاسوسی (اگسا) که در فساد و توطئه چینی کم از (موساد) نبودند هرشب برای شکار تازه ای در جستجوی خانه ای بودند و در نیمه های شب خواب شیرین شهروندان را به هم زده به خانه های شان داخل شده، عزیزان شان را می ربودند و آنها را در ماتم و انتظار تلخ برگشت می گذاشتند در انتظار آن برگشت که هیچ وجود نداشت، برگشتی که محال بود و یک خواب محض.

شوهرم حالت روحی خوبی نداشت. همه روزه کارش شنیدن اخبار رادیو بی بی سی و صدای امریکا بود. بد خلق تر و بی حوصله تر از گذشته شده بود چیزی از جهت بیکار نشستن در خانه، چیزی به خاطر وضع کشور و چیزی هم از سبب نه کشیدن سگرت چون ماه مبارک رمضان هم فرارسیده بود.

از ماه مبارک رمضان چند روز سپری شده بود و من هرشام و سحر خانه خود ما در دره نور یادم می آمد زیرا آنجا روزه گرفتن کیف دیگری داشت. مادرم از چند روز قبل آمادگی می‌گرفت برای سحر کله‌های نمکی، خجور و کله‌های شیرین دیگر که با شیر گاوی تازه خمیر میشد پخته میکرد و برای افطار چند نوع ترشی و چنتی تهیه میکرد که از جمله چنتی گشنیز بسیار خوشمزه و اشتها آور بود. افطار را آنجا معمولاً با بامیه سرخ کرده و یا یکنوع غذای سُبک بنام پوستک که ویژه ای مردم جلال آباد است میکردیم و گاهی هم با بولانی تندوری ولی من بولانی را هیچ خوش نداشتم، از چانس بد من اینجا هرروز برای افطار بولانی بود آنهم نه تندوری بلکه در روغن سرخ میکردیم که دند روغن بود و از چربی و بوی دود آن آدم سیر میشد چه رسد به خودش و هرروز وقت زیاد ما را تهیه کردن مواد، خمیر کردن، تیار کردن و سرخ کردنش در برمیگرفت. با آنکه بولانی را خوش نداشتم مگر باید میخوردم ورنه گرسنه می ماندم زیرا خانه، خرچ و خوراک همه چیز شریک و در اختیار قدسیه بود. زندگی اینجا شکل دیگری داشت و آن نازدانی‌های خانه مادرم نمی چلید.

آنروز، روز جمعه بود و من باز هم مصروف بولانی پخته کردن بودم خسته، بی انرژی و در ضمن بسیار تشنه بودم، عطش فروان برای نوشیدن آب داشتم چون روزهای دراز تابستان و هوا هم بسیار گرم بود گر چه به مقایسه با گرمی های جلال آباد هیچ بود اما باز هم گرما محسوس میگردید،

آن روز از دل مردمانی آمدم که در جاهای گرم سیر سکونت داشتند و روزه می‌گرفتند.

هرچند دقیقه بعد ساعت را می‌دیدم که چه وقت افطار شود و من آب بنوشم آنقدر احساس تشنگی ام شدید بود که فکر می‌کردم بعد از افطار دو، سه جک آب را سرخواهم کشید به هر حال روز گذشت و در وقت افطار من یک گیلان پُر از آب را بعد از گفتن کلمه ای محمدی بدون معطلی سر کشیدم و شکر خدای بی همتا را بجا آوردم.

شب شنبه و در تلویزیون فیلم پشتو پاکستانی بنام (عجب خان افریدی) که یک فیلم حماسی و عشقی بود به نمایش گذاشته شده بود، به جز از شوهرم و قدسیه که هیچ علاقه به دیدن فیلم نداشت دیگر همه اعضای خانواده به تماشا نشسته بودیم. فیلم آهنگ های زیبای پشتو داشت ولی از خاطر شوهرم صدای تلویزیون را کم کرده بودیم. آصف خان که آن زمان از هنرپیشه های معروف فیلم های پاکستانی پشتو بود نقش مرکزی فیلم را به عهده داشت که نقشش را خوب اجرا کرده بود.

ساعت دوازده شب فیلم ختم شد همه سوی اطاق های خواب شتافتیم. در دهلیز با قدسیه که تازه از خواب بیدار شده و فاژه میکشید روبرو شدم در عین که نق، نق کنان از کنارم رد میشد گفت: " تا حالی بری از او چتیاات شیشته بودین به پس شو ی چطو بیدار میشین."

روی بسترم آرام دراز کشیدم شوهرم غلٹی زد و گفت که یک گیلان آب برایش بیاورم دوباره از جا بلند شدم با آنکه شب ها تنها از منزل اول خانه می ترسیدم ولی ناگزیر سوی آشپزخانه که در منزل اول موقعیت داشت شتافتم.

آب در دستم و دوباره در زینه ها سوی منزل دوم خانه با سرعت قدم می نهادم که زنگ تلفون به صدا درآمد حیران ماندم که در آن وقت شب کیست، خواستم خود را به تلفون برسانم که شوهرم با عجله از اطاق خواب

خارج و خودش گوشی را برداشت، خیلی فشرده و کوتاه صحبت کرد و در حالیکه رنگ از رخس پریده بود همانجا مات و مبہوت روی چوکی نشست، حدس زدم که شاید اتفاق بدی رخ داده است.

گفتم: خیریت است، کی بود؟

شوهرم گفت: ناصر را دستگیر کرده اند.

وار خطا پرسیدم: راستی، چه وقت؟

گفت: همین چند لحظه پیش.

من هم متعجب و متأثر همانجا سر دو پا نشستم و برای آرامش شوهرم گفتم:

خیر است تشویش نکن خدا مهربان است.

گفت: تشویش نکنم، میفهمی یا نی؟ گرفتاری و زندان در این زمان یعنی رفتن به دروازه مرگ.

قبل از آنکه من جواب دهم، قدسیه که نیز همان لحظه از موضوع مطلع شده و همانجا ایستاده بود گفت: دهن ات را به خیر باز کن، خدا نکند.

شوهرم گفت: همین حقیقت است و همه این را میدانند.

خواب از چشمان هر دوی ما به شمول قدسیه پرید و هرسه خاموش نشسته بودیم شوهرم به فکر عمیق فرو رفته بود و خیلی اندوهگین به نظر میرسید.

* * *

سکوت فضا را صدای زنگ ساعت که برای سحر کوک کرده بودم به هم زد نمیدانم وقت چطور گذشت از جا بلند شدم که برای سحر آمادگی بگیرم قدسیه نیز از دنبالم براه افتاد. در آشپزخانه چای جوش را از آب پُر کردم سپس آب گرمی را در داخل چای جوش فرو نموده و پلک آب گرمی را به ساکت زدم.

قدسیه گفت: دیگر چیزها را من تیار میکنم تو برو، اولادها را بیدار کن. بدون حرف از آشپزخانه خارج و هنوز پام را به اولین پله زینه نگذاشته بودم که صدای را شنیدم خیال کردم پشک است سرم را به شیشه کلکین دهلیز نزدیک نموده دیدم در حدود شش، هفت نفر در حویلی ما ایستاده هستند و در همان اثنا از دیوار حویلی یک نفر دیگر نیز خودش را به داخل حویلی انداخت. ناگهان چیغ زدم و با صدای چیغ من همزمان صدای زنگ دروازه و صدای پاهای شوهرم که از منزل بالا سوی پایین میدوید بلند گردید از این هیاهو همه اعضای خانواده بیدار شدند، شوهرم با مسعود طرف دروازه کوچه رفت.

چون محوطه عمارت قبلاً توسط موظفین امنیتی محاصره گردیده بود در کمترین زمان خانه از افراد مسلح نظامی پُر گردید در میان نظامیان افراد غیرنظامی مسلح نیز وجود داشتند که به گمانم به ادارات استخبارات همان وقت مربوط بودند. شوهرم را همانجا از پیش دروازه بدون خداحافظی در موتر نشاندد. مسعود سراسیمه و هراسان دوباره سوی خانه دوید.

افراد مسلح همه را با تهدید وادار به سکوت کردند و به تلاشی اطاقها پرداخته تمام چیزها را به هم ریختند بالشتها و لحافها را از هم دریندد، قابهای عکسها و تابلوها را از دیوارها پایین نموده شکستند و همی گفتند: بگوئید شب نامهها کجاست؟ دالرها کجاست؟

مردی که با لباس ملکی ملبس و قد متوسط داشت با اندام نسبتاً چاق با چهره سیاه چرده و بروت های دبل که به زشتی چهره اش افزوده بود با یکی از همکارانش به اطاق من داخل گردیده تمام اطاق را زیر و رو کرد و با بیشمرمی و بی حیایی که شایسته یک مرد نبود آنهم مرد افغان، بعضی لباس های زیر پوشی ام را با دست بلند و درحینکه لبخند بیشرمانه ای به لب داشت سوی من نگاهی نموده و بعد آن را به یک طرف پرت میکرد.

تمام وجودم را اضطراب فراگرفته بود و هر آن در تشویش حالت بدتر از آن بودم. وی به میز آرایشم نزدیک گردید و جعبه ها و روک های میز آرایش را تک، تک جستجو نمود، در یکی از روک ها طلا ها و زیوراتم قرار داشتند وی آن روک را هم با دقت پالید و بعد گلوبند طلا را که از پوند های (پهلوی) ساخته شده بود و آن زمان بسیار رایج بود در دست گرفت و احمقانه پرسید از توست؟

گفتم: بلی، اما اگر میخواهی میتوانی بگیری.

وی روی خود را به طرف همکارش دور داد و گفت: " ای حاکم خوب رشوت خورده، ای طلا ها ره بیی، ای خانه ره بیی و ای شان و شوکته سیل کو."

همکارش گفت: "ها صاحب از هو فیودال زاده ها س."

تلاشی بیشتر از یک ساعت طول کشید و بعد همه غائب شدند با غائب شدن آنها در خانه ما ماتم سایه افگند همه اعضای خانواده میگریستند خانه کاملاً به هم ریخته بود و اکثر وسایل تزئینی الماری ها که کریستال، شیشه و یا چینی بود شکسته بودند چهار عدد شمشیر خیلی انتیک را که روی آن گوهر های گرانبها کار شده بود و برای زینت بیشتر اطاق سالون به دیوار آن آویخته بودیم با تعدادی از کتاب ها، اسناد و اوراق مهم با خود برده بودند.

مسعود متأثر و متفکر کنار پنجره ایستاده و به بیرون نگاه میکرد و در حالیکه صدایش به وضاحت شنیده میشد با خود حرف میزد: " من نمیدانم به اساس کدام قوانین نافذ کشور این کارها و این دستگیری ها را انجام میدهند و وقتی آدم سوال میکند که طرف چه جرم و گناه را مرتکب شده است غیر مسوولانه جواب میدهند با مخالفین دولت علیه حزب دموکراتیک خلق افغانستان و دولت جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان توطئه کرده اند و این خلاف قانون اساسی کشور است. کدام قانون و کدام دولت..."

من نیز متأثر بودم و همراه با تأثر سوالاتی ذهنم را مصروف ساخته بود که: آیا جزای که جزو قانون یک کشور است جنایت به حساب می آید؟ آیا یک زمامدار حق دارد با استفاده از نام قانون جنایت نماید؟ آیا جنایت در داخل دایره قانون جنایت شمرده میشود؟

* * *

روز بعد ما اطلاع حاصل کردیم که همان شب نه تن از اعضای خانواده شوهرم را دستگیر و به زندان افکنده اند، در میان افراد توقیف شده دو نفر شان پسران کاکای شوهرم بودند که بیشتر از هفده و نزده سال داشتند. اینکه آیا آنها مرتکب عمل خلاف و یا جرم شده بودند یا نه؟ معلوم نبود و هیچکس هیچ چیز نمی دانست اما در هرصورت از دست دادن نه نفر در یک شب از یک خانواده کم از یک فاجعه نیست. در خانواده مشهور و بزرگ شوهرم ماتم برپا بود. زن ها میگریستند، اطفال پت و پریشان در گوشه ای به نظاره نشسته بودند و مرد ها به مراجع مختلف دفتر به دفتر سرگردان و درتلاش کمک به آنها و درجستجوی راهی برای رهایی آنها بودند. برادران شوهرم به هردری خود شان را برای نجات آنها زدند اما همه دویدن ها و تپیدن های آنها جای را نگرفت اصلاً کسی نبود که به حرف های آنها گوش دهد.

خانه از فامیل و دوستان پُر بود تعدادی برای ابراز همدردی شتافته بودند مگر عده ای از ترس اینکه مبادا آنها را هم به جرم همکاری با اینها دستگیر نمایند فقط از طریق تلیفون جویای احوال ما میگردیدند چند روز این حالت ادامه داشت.

هفته ای گذشت و در آن زمان قرار بر این بود که لباس های زندانیان را هفته یک بار روزهای جمعه افراد خانواده های شان به زندان ببرند اما

اجازه دیدن اکثریت زندانی ها را نمیدادند به هر حال در هفته اول حاجی صدیق برادر کلان شوهرم آمد و گفت: که لباس های شوهرم را به او بدهیم تا برایش ببرد. من هم می خواستم همراه با او دیدن شوهرم بروم اما وی گفت که آنجا بسیار ازدحام است و دیگر اینکه اجازه نمیدهند او را ببینی پس چه فایده که میروی و من هم لازم نمی بینم که تو آنجا بروی صرف قدسیه اگر میخواهد میتواند برود. چیزی نگفتم و به کمک قدسیه لباس های شوهرم را با از مقداری مواد خوراکی در بکس دستی کوچک جابجا کردم. ساعتی بعد قدسیه با حاجی و ایور دیگر صمد سوی زندان پلچری روانه گردیدند.

من در خانه مصروف آمادگی برای افطار شدم با آنکه اشتهای همه اعضای خانواده سقوط کرده بود ولی چون ماه مبارک رمضان بود باید یک چیز، نی یک چیزی تهیه میکردم دستم به کار پیش نمیرفت با بی میلی و بی حوصله گی در حالیکه چشمم به دروازه کوچه بود خود را مشغول ساخته بودم. ساعت به کندی به پیش میرفت.

عصر بود که قدسیه به خانه برگشت خسته به نظر میرسید و گرد و خاک خفیفی به سر و صورتش نشسته بود. گفتم: تنها آمدی؟

گفت: نی همراهی حاجی و صمد.

گفتم: خیر آنها کجا هستند؟

گفت: از پشت دروازه رفتند. هرچه گفتم خانه نیامدند و بدون آنکه منتظر سوال من بماند اضافه نمود خوب شد نرفتی یک حالی بود روز قیامت بود قیامت.

گفتم: او را دیدید؟

گفت: نی حاجی راست گفته بود که اجازه دیدن زندانی سیاسی را نمیدهند.

تنها لباس هایش را گرفتند و بس.

گفتم: پس چرا اینقدر دیر کردید؟

گفت: آنجا یک دشت خدا بود که کلش از پای و ازهای زندانیان پُر بود اصلاً جای پا ماندن نبود و همه به نوبت ایستاده بودند ما هم تمام روز را در انتظار تیر کردیم بالاخره تنها لباس ها را گرفتند، کله و میوه را که برده بودم نگرفتند و گفتند که خوردنی اجازه نیست، همه را پس آوردم.

آن هفته سپری شد و هفته بعد نه تنها خوردنی بلکه لباس های شان را هم نگرفتند همه اعضای خانواده پریشان و نگران بودند چون آن زمان همه مردم میدانستند که هرگاه لباس زندانی را نمی گرفتند مفهوم آن این بود که آن فرد دیگر وجود ندارد.

هفته ها سپری گردید مگر از آن نه نفر اعضای خانواده ای شوهرم خط و خبری نبود و با وجود تمام تلاش های پیگیر دیگر افرادی خانواده هیچ چیزی حاصل نشد با آنکه امید همه قطع شده بود مگر باز هم میگفتند خدا مهربان است.

درچنان وضع و حالت یک کودتای سرد و خاموش دیگر به تاریخ ۲۵ میزان ۱۳۵۸ در دولت به وقوع پیوست و حفیظ الله امین نخست وزیر آن زمان نور محمد تره کی را که منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق و رئیس جمهور آن وقت بود به قتل رساند و خودش زمام امور دولت و حکومت را به دست گرفت. حفیظ الله امین که شخصی غاشم و غاصب بود برای فریب دادن مردم گناه تمام جنایات را به دوش تره کی انداخت و خواست خود را برائت دهد که گویا از هیچ چیز خبر نداشته است وی در اولین بیانیه اش که از طریق رادیو و تلویزیون افغانستان نشر و پخش گردید به ملت افغانستان وعده نمود که بنیاد دولتش بر پایه سه اصل مهم، مصئونیت، قانونیت و عدالت استوار خواهد بود ولی مردم رنج دیده ای افغان می دانستند که جنگ و سرکشی وی صرف جهت به دست آوردن قدرت است و بس، حقیقت این بود که کاسه همان، آش هم همان صرف مرچ و مساله اش عوض شده بود.

نام سازمان جهنمی (اگسا) را به (کام) تبدیل نمود و فکر کرد میتواند با تغییر نام روی جنایات و فجایع که صورت گرفته است پرده بپندازد وی فراموش کرده بود که تاریخ خود محکمه و خودش قاضی مدبر است که فیصله اش را با انصاف تمام و یکسان برای همه اعلام می نماید.

وی درکنار وعده های بی اساسش یک وعده دیگر هم نمود که همه زندانیان سیاسی را رها خواهد کرد، در حالیکه میدانست اکثریت آن زندانیان به دیار عدم فرستاده شده اند.

چند روز بعد به دیوارهای وزارت داخله لست های نصب گردید که در آن نام هزاران تن از زندانیان سیاسی که به حکم وی، همکاران و بادرانش به کام مرگ فرورفته بودند درج بود. مردم با این اطلاع به وزارت داخله هجوم بردند و مانند دیوانه ها لست ها را کنترل مینمودند و صدای شیون و ناله های آنانی که اسم عزیزان و وابستگان شان را در آن لست ها که پیام آور مرگ بود پیدا میکردند به کهکشان ها میرسید و محشری در شهر کابل برپا شده بود.

آن هفته و هفته های بعد و بعدتر، همه ای افغان زمین در سوگ عزیزان شان نشسته بودند و آتشی در سینه های دردمند آن خانواده ها شعله ور بود که در شراره های آن هنوز هم سرزمین زیبای دره ها میسوزد.

خانواده ای شوهرم در ماتم نه تن از اعضای خانواده شان را که در یک شب از دست داده، نشسته بودند حالتی بد و روزی بدی بود و تقدیر یکبار دیگر با من جفا نمود و درست یکسال بعد از ازدواج که بیست و یک سال داشتم چادر بیهوگی را بر سرم انداخت. کودک معصومی که در بطنم نفس میکشید به دنیا نیامده یتیم شده بود و همه به او بد قدم عنوان دادند.

زندگی خیلی دشوار شده بود در کشور خودم بیکس و تنها مانده بودم انگار در جزیره ای دور افتاده ای تبعید شده بودم. از لحاظ مادی و معنوی زیر

فشار بودم روزها را با دلتنگی عجیب سپری میکردم و شب ها را با بی خوابی و ناراحتی عجیب تر از آن.

در انتظار یک آینده نامعلوم و تاریک نشسته بودم اصلاً برای من آینده ای وجود نداشت، برای خیالات و تصورات دیگر ضرورت نداشتم زیرا برای زندگی کردن با گذشته یادی نداشتم و برای زندگی کردن به آینده امید.

زندگی ام شباهت به یک کتاب کهنه و فرسوده ای داشت به کتابی که کاغذ خیلی ارزان و کم دوام در آن به کار رفته و سال ها در جعبه الماری شخص نادان و ناخوان افتاده باشد، همه اوراق آن کتاب با تند باد زمان تکه و پاره شده باشند و نوشته ها نیز به مرور زمان بی رنگ و بی رخ.

از خانواده شوهرم پنج، شش فامیل بیشتر نمانده بود و آنهای که بودند نیز در صدد رفتن به خارج از کشور، از خانواده خودم در شهر کابل تنها خاله ام بود که آنجا هم اجازه نداشتم زیاد بروم ایورام در هر موضوع خانه ای ما دخالت میکردند، قیودات بیش از حد وضع کرده بودند به خصوص بالای من.

روابطم با قدسیه و اولاد هایش بهتر از گذشته شده بود سعی میکردم خود را با آنها مواجه نسازم، فرزندان کوچکش را در درس های مکتب شان یاری و کمک میکردم و او بی رحمانه فشار زیاد کارهای خانه را نیز به دوشم انداخته بود با آنکه من یک نفر و آنها نه نفر بودند و در ضمن حامله هم بودم اما چه می توانستم بکنم؟

خزان در گیرباد ها و روزهای نیم خنک و شب های خنک گذشت و آفتاب گرم تابستانی دیگر کم نور، کم حرارت و کم رنگ شده بود درختان برهنه، بوته ها خشکیده و گل ها به دیاری نامعلومی کوچیده بودند و پرندگان به ملک های گرم سیر رخت سفر بر بسته بودند. همه چیز تغیر کرده و چیزی دیگری جاگزین آن شده بود به جای نسیم فرح بخش و گوارا، تند باد خشک و سرد میوزید، جای هوای ملایم و لذت بخش بهاران را سرمای سوزناک

گرفته بود، جای آفتاب گرم و درخشان را ابرهای تیره و ضخیم، جای طراوت و تازگی درختان را حالت رنجوری و خشکی، جای گل های قشنگ و معطر را خارهای خشک و برنده و جای بلبلان خوش خوان و خوش الحان را زاغ های سیاه و کریه که با صدای ناخوشایند شان پیغام سوز زمستان و مرگ غریبان را می آوردند.

* * *

زمستان اولین قدم های سردش را همراه با تند باد که بوی خون فرزندان شهید و بی گناه آن سرزمین رستا خیز را با خود می آورد در دل کوچه ها و پس کوچه های کابل نهاده بود که تاریخ یک بار دیگر صفحه جدید را کشود و به باز هم یک کودتا به تاریخ ۶ جدی ۱۳۵۸، با صدای چند انفجار هولناک در قصر دارالمان کابل به وقوع پیوست و اینبار ببرک کارمل فرزند صدیق کشور دوست شورا ها قدرت را به دست گرفت! وی در اولین بیانیه اش که از همان مزر و بوم نشر و پخش گردید از وظایف انترناسونالیست اش یاد آوری نموده و گفت که به اصول انترناسیونال وفادار خواهد ماند و کمک برادران تتی اش یعنی شورا ها را هرگز فراموش نخواهد کرد و اینبار ببرک کارمل با اندیشه خالص مارکسیزم، لیننیزم برای پیاده کردن همان فلسفه وارد صحنه سیاست گردید.

از فردا و پس فردای آن هرشب تا نیمه های شب صفیر طیاره های نظامی بیگانه به گوش میرسید که حامل چندین هزار عسکر روسی بودند و این بار روس ها عملاً خاک افغانستان را اشغال کردند. باز هم همان کاسه، همان آش ولی مرچ و مساله بیشتری که این بار با زبان، حلق، مری و معده را هم به طرز وحشتناکی می سوختاند.

من نیز مثل سایر هموطنان مظلومم با آتش تند آن کاسه بیگانه میسوختم و میساختم.

به ولانتم روزهای کم مانده بود و خیلی دلم میخواست که روزهای آخر وضع حمل را نزد مادرم سپری نمایم زیرا هم تنها بودم و هم دلم بسیار برای شان تنگ شده بود همچنان ماه ها بود که آنها را ندیده بودم چون خودم جرأت نداشتم مستقیم از ایورانم اجازه بگیرم به همین سبب از خاله ام خواهش کردم که واسطه شود و با آنها صحبت نماید، خاله ام پذیرفت و با ایور کلانم حاجی در این مورد صحبت کرد که جواب منفی گرفت. ناگزیر در همان جهنم که تقدیر در این دنیا برایم ساخته بود ماندم. دیالوگ سریال (شری بی بی) یادم آمد که هر وقت میگفت: "تقدیر، تقدیر و باز هم تقدیر." شری بی بی نام یک سریال فرانسوی که به اسم قهرمان داستان سریال مسمی بود و از طریق تلویزیون آن وقت تماشا میکردم.

شری بی بی فردی بود که وقایع عجیب و غریب در زندگی اش به وقوع می پیوندد به تقدیر بسیار باور دارد و تمام حوادث خوب و بد زندگی اش را ناشی از بازی های تقدیر میداند تماشای آن سریال را هیچوقت فراموش نمیکردم و هر قسمت آن را منظم و با دقت تمام دیده بودم چون یک وجه مشترک با من داشت و آن وجه این بود که من هم بازیچه دست تقدیر بودم و او هم بازیچه ای دست تقدیر بود.

با همه پریشانی‌ها و محرومیت‌ها باز هم خوش بودم حالت لذت بخش داشتم امید در دلم جوانه زده بود شب‌ها در خواب به انتظار یک صبح قشنگ بودم و روزها در بیداری خواب یک رویای دل‌انگیز و زیبا را میدیدم. در آستانه قدم گذاشتن به یک دنیای جدید بودم دنیای که صرف از خودم بود، دنیای که با نام او شروع و با نام او ختم می‌گردید و آن دنیا، دنیای کودک و مادر بود. احساس می‌کردم که بزرگترین، زیباترین، پاکترین و راست‌ترین رشته را می‌بندم، رشته عاطفه و محبت را و رشته مادر و فرزند را، هنگامیکه به این فکر می‌افزادم که چندی بعد من یک مادر خواهم بود به خود می‌بالیدم و آن احساس ناامیدی را که زمانی از زن بودن داشتم کنون، برایم ناآشنا و بیگانه شده بود و دوباره از زن بودنم به تمام مفهوم راضی و خوشنود بودم زیرا زن است، که مادر است.

مادر آن یک کلمه که در ساختار ظاهری کوچک ولی در اصل چقدر بزرگ، مقدس و بلند است این کلمه که در آن احساس عمیق محبت و دوستی نهفته است زیباترین کلمه‌ای دنیا است.

مادر اولین کلمه‌ایست که کودک در وقت درد به زبان می‌آورد، مادر که کودک در مشکلات و دشواری‌ها به کمک می‌طلبد، مادر که برآورنده هدف و حفظ‌کننده غرور کودک در هنگام ضد و لجاجت است، مادر که دامانش تکیه‌گاه متین در وقت غم و اندوه برای کودک است و مادر یگانه‌کسیست که در کوچکترین خوشی کودکش بزرگترین آرزو و قشنگترین لبخند را هدیه می‌کند و کودک به هر علت و هر سبب که مادرش را آواز دهد در هر کنج و کنار قلب مادر یک احساس تازه‌ای به طغیان می‌آید.

آنروز که انگار زن با کودکش یکجا تولد دوباره می یابد در زندگی من هم فرارسید و ساعت ده ای شب با فتانه و خاله نجلا درحالیکه درد جانکاهی ولادت وجودم را فراگرفته بود راهی (ملالی زیژنتون) که یگانه شفاخانه نسائی و ولادی در شهرکابل بود شدم.

ساعت پنج صبح که تازه روشنی روز، دل شب را دریده بود کودکم که دختر بود با صدای گریه اش پیغام آمدنش را به ساکنین این جهان داد و چشمانش را درجهانی کشود که سایه پدر را از سرش قبل از آمدنش برداشته بودند. من هنگامیکه برای نخستین بار صورت معصوم او را دیدم برای خیلی جالب بود، او بسیار نازک و شکنند بود از او خوش بوی عجیبی به مشام میرسید وقتی او را به آغوش گرفتم به نظرم خیلی کوچک آمد. صورتش بسیار نرم، لطیف و درخشنده بود کوچکی و درخشندگی اش به شبچراغک می ماند او چراغ و شبچراغ زندگی ام بود که با آمدنش زندگی تاریکم را نور و روشنایی بخشیده بود خاله نجلا میگفت به کودکی تو بسیار شباهت دارد. دلم میخواست که مادرم کنارم میبود کنون به او خیلی ضرورت داشتم اما متأسفانه که او نبود.

فردای آنروز از شفاخانه مرخص شدم آنگاه کمبود شوهرم را با تمام وجود احساس کردم همه زنان را شوهران شان با لبخند و مبارک باد استقبال میکردند ولی با من نه برای بدرقه کسی بود و نه برای استقبال، با دو زن در تکی نشسته و راهی خانه شدم.

ماه دلو و هوا بسیار سرد بود وقتی به خانه رسیدم تنم لرزش خفیفی داشت فتانه بخاری برقی را روشن کرد بخاری آتشی را یک هفته قبل خودم برداشته بودم برای آنکه در داخل اطاق جای بیشتری در اختیار داشته باشم و راحت بتوانم تخت خواب مهمان نو را بگذارم.

بسیار تشنه و گرسنه بودم به فتانه گفتم یک گیلان چای می خواهم و کمی هم گرسنه هستم در خانه هیچ چیز برای من تهیه نکرده بودند فتانه چای با

کله آورد با نوشیدن چای بدنم گرم شد سرم را گذاشتم و نمودم چه وقت خوابم برد.

وقتی چشمانم را کشودم ساعت سه بعد از ظهر بود. اطاق بوی دود و اسپند میداد خاله نجلا خانه خودش رفته بود. فتانه برایم غذا آورد، غذا عبارت از یخنی مرغ بود که بوی روغن دنبه میداد و از بوی آن حال به هم خورد به اثر اصرار زیاد فتانه چند قاشق از آن خوردم، شب باز هم همان یخنی مرغ بود که من دیگر نتوانستم حتا یک قاشق از آن بخورم.

روز بعد خاله نجلا قبل از آنکه من از خواب بیدار شوم برای صبحانه یک دیش لیتی با نان گرم و همچنان غذا برای چاشت فرستاده بود. یک کاسه لیتی را که خوش بوی هیل از آن به مشام میرسید و مقداری زیاد خلال بادام و پسته داشت با اشتهای تمام خوردم. بعد از ظهر خاله نجلا خودش نیز آمد همه دور کودک نوزاد نشسته بودیم فتانه رو به من نموده و گفت: خودت میدانی که برای نام گذاری کودک ما محفل گرفته نمی توانیم باید نام برایش انتخاب کنیم. خاموش و مایوس به طرفش نگرستم و قبل از آنکه من چیزی بگویم خاله نجلا گفت به نظرم نامش را سحر بگذارید با شنیدن این اسم دیگر فکر پالیدن نام و فکر نظر خواهی از دیگران در این مورد از سرم پرید زیرا نام خیلی قشنگ بود سحر که واقعاً مثل سحر در زندگی ام برای همیشه روشنایی را آورده بود.

هیچ تصور نمیتوانستم با آمدن یک موجودی که کمتر از سه کیلو وزن داشت زندگی ام اینقدر عوض شود آنقدر مصروف شده بودم که همه چیز فراموشم گردیده بود. دیگر تنها نبودم و در سفر زندگی همسفر معصوم و بی آزاری داشتم که در هر لحظه از زندگی برایم یک خوشی و یک تنوع ارزانی میکرد با آنکه او هنوز قادر به گفتن، شنیدن و درک حرف ها و رازهای دلم نبود ولی او یک ندا و یک احساس بود در زندگی ام، یک ندا و یک احساسی مملو از درک که با صدایش همه درد هایم را مداوا میکرد،

با احساس بودنش از تنهای ها و بی کسی هایم کاسته بود و با لبخندش تأثر را از صورتم میزدود.

سحر چهل روزه شده و امروز قرار بود چهله گریز خانه خاله نجلا بروم. به همین منظور صبح وقت به کمک فتانه سحر را شستشو دادم سپس خودم استحمام نموده لباس های پاک پوشیدم و با فتانه یکجا از منزل به عزم زیارت پیربلند خارج شدم چون فتانه گفته بود اینجا رسم است که زن بعد از غسل چهل با کودکش باید زیارت برود. زیارت پیربلند در تپه باغ بالا کنار هتل کانتیننتال موقعیت داشت که فاصله اش با خانه ما بسیار کم بود بناً با فتانه یکجا پای پیاده سوی زیارت راه افتادم.

نزدیک گردنه باغ بالا رسیده بودیم فتانه تند، تند راه میرفت با وجود آنکه در یک دستش خریطه حاوی یک مقدار لباس و ضروریات سحر و در دست دیگرش بسته بزرگ نان با دیگ حلوا که برای خیرات آورده بود، مگر با آن هم سرعش بیشتر و فاصله اش با من زیاد و تقریباً به نیمه زینه های زیارت رسیده بود من که سحر را به آغوش داشتم آهسته قدم برمیداشتم، تازه به اولین پله زینه زیارت رسیده بودم که حس کردم خسته شده ام و بدون یک توقف پله ها را طی کرده نمیتوانم. برای رفع خستگی همانجا سر اولین پله زینه نشستم که لحظه ای دم راست کنم، امروز دهم ماه حوت بود هوا گوارا و آفتاب ملایم می تابید. درست در مقابلم پسر جوان در حالیکه به طرف بالا نگاه میکرد و گویا انتظار کسی را میکشید بالای سنگ بزرگی نشسته بود.

تا حدی خستگی ام رفع گردید و هنگامیکه خواستم از جا بلند شوم چوشک سحر از دستم افتاد به طرف چوشک دستم را دراز نمودم، دستی قبل از من آن را برداشت. نگاه کردم دیدم همان پسر جوان که قد بلند و چشمان نهایت گیرا و زیبا داشت چوشک را به طرف من گرفت در یک لحظه بسیار

کوتاه نگاه های ما با هم رد و بدل شد چوشک را با عجله از دستش گرفته و گفتم: تشکر.

او هیچ چیز نگفت و خاموشانه نگاهم میکرد انگار موجودی مثل من را بار اول دیده بود، در سومین یا چهارمین پله زینه قدم می گذاشتم که از دنبالم صدا کرد: من کمکت کنم و چوچه را تا زیارت همراهیت ببرم؟ بدون آنکه دوباره نگاهش کنم گفتم: نی، تشکر و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

در زیارت هوش و حواسم به دعا کردن نبود فغانه نان و حلوا را برای گدا ها و دیگران که برای زیارت کردن آمده بودند تقسیم کرد. وقتی دوباره پایین شدم پسر جوان هنوز هم رویروی زینه های زیارت نشسته و به من نگاه میکرد این بار از نگاه هایش بدم آمد.

از سرک عمومی گذشتیم و از دکان مقابل مقداری روت خریدیم که به حساب رسم و رواج خانه خاله نجلا ببریم. وقتی از دکان خارج شدیم اینبار آن پسر رویروی دکان کنار سرک ایستاده بود و با یک نوع کنجکاو عجیب و جذب کننده ما را مینگریست فغانه بدون معطلی تکسی را دست داد و باهم سوار تکسی شدیم دقایقی بعد پشت در منزل خاله نجلا بودیم.

خاله نجلا از دیدنم بسیار خوش شد سحر را از آغوشم گرفت، بوسید و به اتفاق هم داخل منزل شدیم او برای من و سحر اسپند دود کرد و چای را که قبلاً آماده کرده بود با انواع خوردنی های شیرین آورد، فغانه بعد از صرف چای رفت.

خاله نجلا چهار اولاد داشت دو پسر و دو دختر، بزرگترین اولادش دختر بود به اسم نیلاب که با من بسیار دوست و خواهرخوانده بود وقتی آنها از مکتب آمدند سحر را برای یک ثانیه هم روی زمین نمی گذاشتند با آنکه خاله نجلا میگفت: " اینقدر او را بغل نگیرید که بغل بو میشود." اما کی بود که گوش دهد همه مرا فراموش کرده بودند و چنان مصروف سحر بودند

که تا سحر چونگ میکرد چهار نفره سوبیش می دویذند. با آنکه خاله ام خیلی مهربانی میکرد مگر خانه خود ما و مادرم یادم می آمد. به خاله ام گفتم پشت مادرم شان بسیار دق شده ام گفت جان خاله میدانم اما کاری از دست ما ساخته نیست خسرخیل توهم مردم بسیار قید گیر هستند ترا تا خانه ما به آسانی اجازه نمیدهند که بیایی چه رسد به دره نور که هم دور است و هم فعلاً وضع راه خوب نیست. روز با خوشی سپری گردید و شب تا نیمه های شب با خاله نجلا و نیلاب قصه کردم. فردا صبح تازه صبحانه را خورده بودم که مسعود آمد و گفت: کاکایم به من گفته است که خودت را خانه ببرم.

خاله نجلا کمی عصبانی شد و گفت: بعد از چهار ماه آمده است حداقل یک دو، سه روز خو باید اینجا بماند.

مسعود گفت: خاله جان من چیزی گفته نمی توانم کاکایم گفته که باید خانه بیایید. من چون وضع آن خانه را می دانستم از همین سبب به خاله نجلا گفتم: خیر است حالا میروم باز چند روز بعد دوباره خواهم آمد.

* * *

شاید یک ماه از آن روز و ملاقاتم با آن پسر سپری گردیده بود من سعی میکردم آن ملاقات را که یک اتفاق بود به باد فراموشی بسپارم ولی انگار آن یک جفت چشمان افسونم کرده بود لحظه ای رهایم نمیکردند و مانند سایه در تعقیب بودند نمیدانم چرا؟ اما دلم میخواست یکبار دیگر او را ببینم گرچه امید دیدنش را هیچ نداشتم اما تقدیر این بازیگر ماهر یک بار دیگر ملاقات او را برایم فراهم ساخت و یکی از روزها که برای خریدن پیاز و بادنجان رومی به دکان که در نزدیک خانه ما قرار داشت رفته بودم او را دوباره دیدم.

آن روز قدسیه مریض بود و رنه سودای خانه را همواره او میخرد. پیاز و بادنجان رومی را خریده و دوباره رخ سوی خانه نهادم فاصله دکان از خانه ما بیشتر از سه صد متر نبود شاید نصف راه را طی کرده بودم که همان پسر از سمت مقابل آمد و هنگامیکه نزدیکم رسید گفت: سلام.

گفتم: سلام.

گفت: مرا به خاطر داری، همان روز در زیارت پیربلند...

نگذاشتم حرفش را تکمیل کند گفتم: بلی و بدون خداحافظی دور شدم اما حالت عجیبی داشتم و کاملاً دست پاچه شده بودم، حیران ماندم که او در اینجا چی میکند، آیا خانه اش در همین نزدیکی ها بود؟ یا مرا تعقیب مینمود؟ به هرحال در کنار نگرانی یک نوع احساس خوشایند نیز برایم دست داده بود و میخواستم این اتفاق بار، بار تکرار شود و من او را ببینم، عصر همان روز واقعه ای عجیب رخ داد. همه خانه های کنار سینما آریوب به شمول خانه ما به یک استقامت در نشیب و از سرک پایین موقعیت داشتند و سرک عمومی بلند تر از خانه ما قرار داشت، هنگامیکه در بالکن منزل دوم خانه می ایستادیم موترها و رهگذران دیده میشدند. ما معمولاً لباس ها را در بالکن منزل دوم به تناب می آویختیم چون در حویلی کرد های گل بود و آب کالا بوته های گل را خراب میکرد. من لباس ها را به کمک مریم به تناب می آویختم که ناگهان متوجه شدم شخصی که چهره اش به نظر نمیرسد کنار درختی پیش سرک ایستاده است و به ما مینگرده. مریم که دید من با کنجکاوای سوی آن شخص نگاه میکنم.

گفت: میفامی لایلا ده ای روزها او آدم هرروز اونجه ایستاد میشه و طرف خانه ما سیل میکنه.

من گفتم: تو از چی میفامی که طرف خانه ما سیل میکنه؟

مریم گفت: مچم طرف خانه ما یا خانه همسایه مگم ایقه میفامم که هرروز اونجه اس.

بعد از آن روز میدیدم که راستی هرروز عصر تا شام تاریک آنجا می ایستد با وجود آنکه نمیتوانستم صورتش را ببینم چون فاصله آنقدر نزدیک نبود که آدم بتواند چهره را تشخیص دهد اما حدس میزدم که او ست نمی دانم چی بود کنجکاو ی یا علاقه مندی ولی هرچه بود بعد از آن روز من هم اغلب عصرها ساعت ها در بالکن مینشستم. روزها بدین منوال گذشت نمیدانم چند روز که دیگر تحمل پندار را نداشتم و می خواستم بدانم او کیست، چرا آنجا می ایستد، برای کی و برای چی ساعت ها انتظار میکشد؟

به همین منظور جرأت نموده برای دریافت پاسخ سوال های که در ذهنم خطوط مینمود به بهانه ای از منزل خارج شده و رخ سوی جاده نهادم هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودم که او از پهلوی درخت جای که هرروز آنجا می ایستاد حرکت کرد و طرف من به راه افتاد دیگر شک من به یقین مبدل گردیده بود چون لحظه بعد روبرویم در فاصله چند قدم با جسارت تمام ایستاد و با جرأت گفت سلام.

همزمان با جواب سلامش نگاه های ما یکبار دیگر بهم آمیخت و اینبار نگاهم را از نگاهایش نه دزدیدم بلکه در عمق آن چشمان فسونگرش نگاه کردم آنقدر نگاه که برای خود یک دنیای را یافتم یک دنیای نو و یک دنیای آشنا را، اوهم در نگاه هایم چیزی را جستجو میکرد شاید مثل من برای خودش یک دنیا را و یا جواب این همه نگاه های خاموش را، بعضی اوقات نگاهی یک جفت چشمان بیان کننده یک حدیث زیباییست که در آن تمام هستی و زندگی درج است.

در یک لحظه کوتاه و زود گذرمیخواستم یک چهره ناآشنا را از خود سازم و در نگاه های ناآشنای همان ناآشنا غرق شوم. حالت عجیب داشتم یک موج ناآشنا مرا به صوب ناآشنای میبرد در آن صوب ناآشنا رنگ های ناآشنا و قشنگ زندگی را میتوانستم نظاره کنم و آن رنگ های ناآشنا اندک، اندک

رویم اثر میگذاشتند، مرا به رنگ خودش درمی آوردند و آن احساس ناآشنا را از وجودم می ربودند.

بیشتر از این نمیتوانستم حرف بزنم و دیرتر از آن نمی توانستم آنجا بمانم با آنکه از خانه به عزم دریافت جواب سوال های بیشماری که در ذهنم خطور مینمود، برآمده بودم ولی با یک دیدار کوتاه پاسخ سوال های خود را از چشمان وی گرفته بودم.

آن چشمان قصه گو و قصه پرداز یک کتاب باز از زندگی بودند که هر ورق آن با موج ملایم هوا برمیکشت، کلمه ها با خط درشت و خوانا نوشته شده و مفاهیم آن بسیار ساده و قابل درک بودند من آنروز در زندگی ام برای اولین بار خاموشی را با صدای که در برگیرنده پیام دل بود دیده بودم. با یک حالت خوشایند و لذت بخش به خانه برگشتم دیگر تصور من تصویری داشت، ترس و دلهره برایم دست داد و یک احساس عجیب و نامرئی که خواه، نخواه مرا سوی او میکشاند.

شب ها خواب نداشتم و به انتظار صبح، صبح زود از بستر خواب بلند میشدم روز را باز با یک انتظار خوشایند سپری نموده منتظر عصر بودم که باز در بالکن خانه بایستم و از دور او را تماشا نمایم زندگی زیبا به نظر میرسید و آن لحظات انتظار خیلی شیرین، اولین باری بود که برای آمدن کسی انتظار می کشیدم چقدر در بالکن ایستاد می ماندم نمیدانم اما اینقدر میدانم که هیچ احساس خستگی نمیکردم چقدر وقت و چقدر روزها سپری شده بود به خاطر نداشتم فقط چیزی را که به خاطر داشتم درخت های کنار جاده بود که صد ها بار شمرده بودم کوچکترین چیزها را به حافظه سپرده بودم چند درخت در آنجا بود، چند پایه برق آنجا قرار داشت حتماً این های پایه های برق را بار، بار حساب کرده بودم.

زندگی رنگ دیگری به خود گرفته بود همه چیز انگار از نو آغاز میگردد؛ یک آغاز بسیار دلپذیر و لذت بخش که به انجام آن نمی اندیشیدم و آرزوی

بقای آنرا از ته دل داشتم و به هیچ قیمت حاضر نبودم آن لحظات زیبا و فرح انگیز را ازدست دهم بلکه می خواستم تمام زندگی تبدیل گردد به یک لحظه و در آن لحظه صرف او را با خود داشته باشم.

آرزوها و تمناهای رمیده باز مهمانم بودند و آسمان ابر گرفته ای دلم یکبار دیگر مانند کمان رستم مهماندار رنگ ها بود رنگ های قشنگ آرزو ها و تمنا ها آری: تمنا، تمنای یک عشق زیبا، تمنای یک تکیه گاه، تمنای یک همنوا.

روایهای قشنگ دوران دوشیزه گی دوباره در چشمانم موج میزدند ولی با یک تفاوت آنگاه با یک غرور و یک احساس بلند به مرد روپا ها فکر میکردم اما امروز با یک سرشکستگی و ایجاد یک سوال که آیا یک پسر جوان یک زن بیوه را می پذیرد؟ آیا مادر یک طفل را خواهد پذیرفت؟ به خصوص در آن جامعه که دوست داشتن و عشق یک دوشیزه پذیرش نداشت چه رسد به یک زن آنهم در موقعیت من که گناه محسوب میگردید.

* * *

روزها روی همین مسائل می اندیشیدم اما راهی برای حل نمی یافتم ولی یک چیز را محسوس مینمودم که با گذشت زمان از ترسم کاسته و جراتم بیشتر شده میرفت شاید همان جرات باعث گردید و یک روز عصر که او پیش درخت مثل هرروز ایستاده بود دوباره قدم از خانه بیرون بگذارم اما نمیدانستم که چرا و برای چه میخوام نزد او بروم بدون آنکه جواب این سوال را بدانم به پیش رفتم او وقتی مرا دید به سرعت از میان تاک های انگور که از دامنه باغ بالا تا خانه ما ساحه زیادی را انباشته بودند، گذشت و خودش را به من رساند. من بعد از احوال پرسی کوتاه و مختصر گفتم: یک خواهش دارم.

گفت: امر کن.

گفتم: دیگر آنجا ایستاد نشو.

گفت چرا؟

گفتم: خودت میدانی که چرا؟

گفت: من صرف اینقدر میدانم که اگر یک روز ترا نبینم ولو از همان دور خواهم مُرد.

گفتم: قرار و آرام مرا ربوده ای همین کافیت.

گفت: تو چه فکر میکنی من بسیار آرام هستم که ساعت ها بدون هدف در اینجا می ایستم، برای روز گذرانیست؟
گفتم: اما ...

گفت: اما ندارد، من یک چیز را میدانم که اگر برای یک لحظه دیدار تو تمام عمر کنار جاده انتظار بکشم برای من خوشبختی بزرگ است.
به او عمیق نگریستم در چشمانش اندوه خفیف و برلبانش یک تبسم زیبا دیده میشد.

او گفت: سوال برانگیز نگاهم نکن برخی از سوال ها هیچ جواب ندارند.
سرم را پایین انداختم و لحظاتی بعد با تبسم دوباره نگاهش کردم اینبار لبخند قشنگ روی لبان زیبایش نقش بست و لبخند مبدل گشت به یک خنده زیبا و زود گذری. او واقعاً مرد نهایت جذاب و تیییک بود چشمان و ابروان زیبا، بینی متناسب و جلد گندمی که به مردانگی و جذابیتش می افزود.
دقایقی کوتاه شاید محو دیدار همدیگر شدیم که من متوجه شدم باید برگردم.
گفتم: من رفتم خداحافظ.

گفت: نمی خواهی بدانی نامم چیست؟

خاموش نگاهش کردم و سپس قدم برداشتم. دو، سه قدم که دور شدم یک باره صدا کرد حمید، نام حمید است.

مثل آنکه زنگی در قلم نواخته شد آنّا در جابم میخکوب گردیدم آهنگ صدایش زیبا و شاهانه بود بسیار شاهانه مثل قبل از اولین باران ندا و نوای آسمان، آنقدر آهنگ آن صدا و آن نام برایم خوشایند بود که گویی پیوند خیلی قدیمی و آشنا با آن نام دارم و انگار قرن هاست در انتظار شخصی به اسم حمید بوده ام، حس کردم میگوید دوستت دارم دوباره سویت برگشتم به فاصله خیلی نزدیک کنارم ایستاد بود قلم به تپش افتاده بود و لبانم به لرزش، آهسته تکرار کردم : حمید.

گفت: ها، حمید.

گفتم: نام من لیلا ست.

گفت: میدانم.

گفتم: چطور؟

گفت: معما ست مانند سوال های بی جواب.

بیشتر از آن نمیتوانستم به آن چشمان بنگرم بدنم گرم آمده بود و نفس کشیدن برایم مشکل شده بود با عجله از کنارش دور شده و خود را به خانه رساندم و یک راست به اطاقم رفتم در خلوت و تنهایی با خود فکر کردم چرا پیش او رفتم؟ چرا برای او اینقدر بی قرارم؟ چرا میخواهم او را ببینم؟ چرا با دیدن او قلمم می تپد؟ و چرا های زیاد دیگری. شاید به قول او این هم یک معما بود و یا یک سوال بی جواب و یا جوابی آن را میدانستم ولی نمی خواستم بر زبان آورم حقیقت این بود که این سوال یک جواب داشت و آن جواب عشق بود؛ آری، عشق که من این همه سال در انتظارش بودم و عشق آمد آنهم در چه موقعیتی. آیا عشق در هر حال و هر جا میتواند قلب ها را تسخیر کند؟ شنیده بودم که محبت و مرگ مهمان ناخوانده است موقع را نمی بیند و می آید و هیچ کسی توان جنگیدن با آنها را ندارد. این را هم شنیده بودم که محبت درد است ولی چه دردی خوش آیندی که با احساس زیبایی همراه ست احساسی که یک لحظه آن برین است بر همه ای زندگی

آن روز در دلم گفتم انسان یکبار در زندگی باید عاشق شود و لذت این احساس دل پذیر را بچشد.

روز بعد غرق تصورات بودم که زنگ تلفون به صدا درآمد گوشی را برداشتم و گفتم: بلی بفرمائید.

حمید بود که با صدای شمرده و آرام گفت: بلی، سلام حمید هستم.

وارخطا و هوش پرک شده بودم گفتم: نمره تلفون را از کجا پیدا کردی؟ درحالیکه میخندید گفت: در خواب دیدم.

گفتم: شوخی نکن راست بگو؟

گفت: وقتی از نزدیک دیدمت باز برایت میگویم.

گفتم: چطور فهمیدی که من هستم.

گفت: برای شناخت صدای تو شنوایی دلم کافیهست.

گفتم: ولی اگر کسی دیگر گوشی را برمیداشت؟

خنده بلندی سر داد و گفت: میدانم که در این وقت روز هیچکس در خانه نیست جز خودت و یک نفر دیگر که فکر نکنم او گوشی را بردارد. بخاطر ندارم که چه گفتم و چه شنیدم با عجله خداحافظی نموده گوشی تلفون را به جایش گذاشتم. حیران بودم این همه معلومات را از کجا به دست آورده است او راست میگفت در آن وقت روز به جز از من و قدسیه دیگر هیچکس در خانه نبود دختراندرها و پسراندرهایم مکتب و یا فاکولته بودند.

صدای قدسیه از منزل پایین به گوشم رسید که گفت: کی بود؟

گفتم: کسی نمره را اشتباه کرده بود.

همانجا روی چوکی نشستم تا از حالت هیجان زده ای که داشتم خارج شوم و بعد طرف منزل پایین رفتم. قدسیه در آشپزخانه فرشی را پهن کرده و روی آن نشسته بامیه توته میکرد تا چشمش به من افتاد گفت: مرد بود یا زن؟

دستپاچه گفتم: هه؟

دوباره پرسید: نشنیدی؟ گفتم مرد بود یا زن؟

گفتم: زن و برای آنکه دیگر سوال نکند اضافه نمودم برای چاشت چی پخته میکنیم؟

گفت: همین بامیه را.

گفتم: خیر برای شب؟

گفت: خدا خیر کند چرا اینقدر شتاب زده هستی اول خو نان چاشت را بخوریم. در حالیکه از سوال احمقانه خود، خودم کمی خجالت کشیده بودم گفتم: نی همینطور پرسان کردم. او چیزی نگفت من هم بدون حرف کنارش نشستم و به توته کردن بامیه پرداختم یک تشت پر از بامیه بود و برای توته کردنش حال و حوصله نداشتم اما مجبور بودم چون تعدادی افراد خانواده زیاد بود و هرچیزی را که تهیه میکردیم باید مقدار آن نیز بیشتر میبود به هرحال مصروف کار شدم و دقایقی بعد بوی خوش و اشتها انگیز بامیه از دیگ بلند شده بود.

* * *

روز سپری شده بود و آفتاب داشت در پشت کوه ای بلند و لاجوردین آسمانی که شاید در قلب شهر کابل قرار داشت پنهان میگردید که او باز پیدایش شد با آنکه از دور نگاهش میکردم ولی خوشحال بودم خیلی خوشحال کنون کسی را داشتم که به خاطر من ساعت ها بدون احساس خستگی آنجا می ایستاد لاقلاً کسی را داشتم که صرف به من فکر میکرد. میخواستم او تنها از من بوده و محبت او نیز تنها ثروت و رفعت من باشد، محبت او را حاضر نبودم با هیچکس تقسیم کنم.

آنروزها وقت خیلی زود میگذشت زمانی را بخاطر داشتم که طول یک روز مثل یک قرن سپری میگردید ولی حال چه کرشمه ای در کار بود که وقت با این سرعت به پیش میرفت چه وقت شام چادر سرمه ای رنگش را

روی شهر زیبای کابل گسترده نفهمیدم فقط صدای از داخل خانه مرا متوجه ساخت که باید برگردم برای اولین بار دستم را به رسم خداحافظی سویش تکان دادم او هم متقابلاً دستش را سویم تکان داد.

ساعت شاید هشت شب بود روی تخت خوابم نشسته و در خیال یک شام دل انگیز و یک روز خاطره انگیز بودم روزی که او را از نزدیک دیده بودم صدایش هر لحظه در گوشم طنین می انداخت "نامم حمید است حمید." و آن خنده قشنگ که مانند باز شدن تن و من گلبهرگی در یک ظهر اول بهاران در زیر انوار زرین خورشید بود و آن نگاه ها که مثل وسوسه دل در یک نیمه شب مهتابی و عاشقانه بود تمام وجودم تبدیل به یک خواست شده بود و آن خواست دیدن او و شنیدن صدای او بود.

سلسله خیالاتم با صدای دروازه از هم گسیست که مسعود آمد و گفت: لایلا برایت تلفون است.

گفتم: کیست؟

گفت: مچم خود را معرفی نکرد.

حمید بود با شنیدن صدایش قلبم به تپش افتاد همه خانه بودند و من نمی توانستم با او صحبت نمایم فقط با بلی و نخیر جوابش را دادم او هم فهمید که گفت: کسی نزدیک است؟

گفتم: بلی.

گفت: خیر خداحافظ من باز صبح صبح زنگ میزنم.

دوباره به اطاق برگشتم. شب را به انتظار فردا صبح سپری نمودم فردا صبح قرار وعده فکس ساعت ده زنگ تلفون به صدا درآمد گوشی را خودم برداشتم او بود که با صدای ملایم و آرام گفت: سلام.

گفتم سلام.

گفت: چطور هستی؟

گفتم: تشکر خوب هستم، خودت چطور هستی؟

گفت: تا حال خوب نبودم مگر اکنون با شنیدن صدای زیبای تو سر حال شدم، راستی دیشب به خیر گذشت کسی خو چیزی نگفت؟
گفتم: نی، اما از این به بعد از طرف شب زنگ زنن چون در آن وقت همه خانه اند، مبدا کسی بفهمد و برای من موجب درد سر گردد همین یکبار هم که در روز صدای همدیگر را بشنویم کافیهست.

گفت: چقدر سنگ دل هستی.

گفتم: به جواب این گپ چی بگویم؟

گفت: هیچ چیز نگو شوخی کردم من مشکلات را میدانم، آهی سردی کشید و افزود خو دیگه بگو.

گفتم: چی بگویم؟

گفت: من میخوام یک چیزی بگویم اجازه است؟

با شوخی گفتم: اگر اجازه ندهم باز چطور؟

گفت: باز هم میگویم حداقل برای یکبار خو بی اجازه و با اجازه می گویم باز دیده شود که چه می شود.

گفتم: خیر بفرما و بگو.

گفت: بی انتها دوستت دارم.

با شنیدن این جمله مانند دیوار پوده و کهنه ای دلم فرو ریخت، لحظاتی سکوت در تماس تلفونی ما برقرار گردید جمله ای که سال ها بود انتظار شنیدنش را داشتم و کنون در این مقام زندگی آنرا میشنیدم. وقتی آدم اولین بار در زندگی این جمله را از زبان کسی که آدم دوستش دارد میشنود بیان آن لحظه با آن لذت و آن احساس ناممکن است فقط یک چیز برایم محسوس بود که پنداشتم برای یک لحظه انگار همه ای هستی متوقف گردید گردش زمان، پرواز پرنده گان، خروش آبهاران و نفس کشیدن طبیعت و کائنات؛ آن لحظه جسم و روحم گویی راه گم و سرگردان شده بودند و در آن لحظه

قدرت تکلم نیز از من سلب گردیده بود فقط آرام، آرام و دانه، دانه اشک از چشمانم سرازیر گردید.

حمید گفت: گریه میکنی؟ خواهش میکنم گریه نکن تو میدانی که من باز خیلی ناراحت میشوم و اضافه نمود من فردا میخواهم ترا ببینم.
در حالیکه صدایم گرفته بود و هنوز هم اشک روی خسارم میریخت گفتم:
نمیتوانم.

گفت: خواهش میکنم بیا، من فردا صبح در باغ بالا پیش زیارت پیربلند منتظرت هستم.

گفتم: نمی توانم.

گفت: لطفاً دیگر نگو که نمی توانم، کوشش کن.

گفتم: خوب است من کوشش میکنم.

* * *

تمام روز به این فکر بودم که چه بهانه ای بیاورم و به چه نام از خانه بیرون شوم بالاخره به این نتیجه رسیدم که خانه خاله نجلا بروم و از آنجا نزد وی، با آنکه میدانستم جواب گوی سوالات خاله نجلا نیز خواهم بود ولی این یگانه راه معقول و بدون درد سر بود چون سحر را هم میتوانستم با خاطر آسوده نزد خاله نجلا بگذارم.

شب به قدسیه گفتم: من میخواهم فردا صبح خانه خاله ام بروم.

قدسیه گفت: از حاجی اجازه گرفتی؟

گفتم: نی، اما خواهش میکنم برای آنها هیچ چیز نگو.

قدسیه لحظه ای مکث کرد سپس گفت: با کی میروی.

گفتم: نمی دانم، شاید تنها.

گفت: تنها چطور تا آنجا میروی و اگر حاجی خبر شود که تنها از خانه بیرون رفتی با تو یکجا مرا هم زنده پوست میکند.

گفتم: خیر چی کنم.

گفت: با مسعود برو.

گفتم: او صبح وقت دارد.

شمسیه گفت: مچم برو پرسانش کو.

به سراغ مسعود رفتم و از او پرسیدم: آیا میتوانی فردا صبح مرا به خانه خاله ام برسانی؟

مسعود پاسخ داد: بلی مگر صبح وقت تیار باشی که من از درس نمانم. گفتم: خو درست است.

مسعود در پوهنخی انجنیری پوهنتون کابل درس میخواند و خانه خاله نجلا در کارته چهار موقعیت داشت که فاصله راه از آنجا تا پوهنتون آنقدر زیاد نبود. شب را با خیالات آنکه چطور با وی مقابل خواهم شد او چه خواهد گفت و من چه خواهم گفت، گذشتم.

صبح خلاف معمول خیلی زود از خواب بیدار شدم خورشید انوار طلایی اش را تازه تک، تک و دانه، دانه مانند دانه های الماس به کوه و برزن کابل پرتاب میکرد آسمان صاف و روشن و هوای نهایت ملایم و قشنگ بود.

بعد از مدت ها با علاقه مندی لباس پوشیده، آرایشی خفیف نمودم و بدون آنکه صبحانه بخورم با مسعود راهی خانه خاله نجلا شدم. هنگامیکه آنجا رسیدم دیر شده بود بدون معطلی به خاله نجلا گفتم: خاله جان من میتوانم سحر را برای ساعتی نزد خودت بگذارم زیرا با زن ایورم وعده کرده ام میخواهم سرای لیلای چنداول بروم و کمی لباس بخرم.

سرای چنداول محلی بود که دکان های بیشماری در آنجا قرار داشتند همه لباس هایش دست دوم و از کشورهای خارج آورده شده بودند ولی مردم آن لباس ها را لباس دست دوم نی بلکه لباس لیلای مینامیدند.

خاله نجلا گفت: بلی اما چی بخورد و همچنان فکر نکنم که سحر جان با من آرام شود برای اینکه همراهی ما هیچ بلد نیست.

گفتم: شیر و شیرچوشکش را آورده ام و مطمئن باش که گریه نمیکند. پیشانی خاله نجلا کمی ترش شد ولی پذیرفت. لباس ها و لوازم مورد ضرورت سحر را به او سپردم، طریق تیار کردن شیر را نیز برایش گفتم و به سرعت از در خارج گردیدم. هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودم که خاله نجلا به کوچه برآمد و از دنبالم صدا کرد: او دختر با چی میروی؟

دوباره برگشتم و به خاله نجلا گفتم: تا سر سرک عمومی پای پیاده میروم در آنجا زن ایورم منتظرم است و از آنجا تکسی می گیریم.

خاله نجلا گفت: اگر زن ایورت نبود هوش کن در تکسی تنها نروی.

گفتم: نی خاله جان نمیروم، خودم هم میترسم تشویش نکن در حینکه به او گفتم تشویش نکن خودم تشویش داشتم زیرا با دروغ که کار زشت و نادرست است آغاز کرده بودم بی خبر از آنکه برای پوشاندن یک دروغ چندین دروغ دیگر باید گفتم.

شنیده بودم که در عشق و جنگ همه چیز جایز است این جمله را کدام عاشق مجبور و یا کدام سپهسالار محصور در جنگ گفته بود نمیدانم. من نیز این شعار را بنیاد اولین دروغ در زندگی ام قرار داده به خاطر عشق راهی وادی عشق گردیدم.

از خانه خاله نجلا تا سرک عمومی بیشتر از هفت و یا هشت دقیقه پیاده روی نبود به هرحال خود را با عجله به سرک عمومی رساندم و از آنجا با وجودیکه ترس و دلهره همراه بود دل را به دریا زده تکسی را دست دادم و تنها سوار تکسی شدم.

حمید روی همان سنگ که روز اول دیده بودمش در انتظارم نشسته بود هنگامیکه به او نزدیک شدم برای اولین بار با من دست داد، دستش گرم بود و حرارت خوشایند آن برق آسا به بدنم سرایت کرد، برای اولین بار لرزشی خفیف توام با یک لذت دلپذیر احساس نمودم. خاموش در حالیکه موج نفیس هیجان بدنم را به برداشت در کنارش به راه افتادم.

چون پیاده رو نبود ناگزیر در سرک آهسته، آهسته از دامنه باغ بالا سوی تپه باغ بالا روان شدیم به سمت راست سرک بوته های بزرگ گل های نسترن عطر افشانی میکردند برخی از گل های نسترن شکفته بودند و تعدادی هنوز غنچه های زیبای سپید در میان برگ های سبز جلوه نمائی مینمودند آن غنچه ها آنقدر زیبا به نظر میرسیدند که انگار عروس مجلس با پیراهن سپید عروسی در حالیکه شال سبز نکاح را به سر دارد روی حجله نشسته و انتظار آمدن مرد رویا هایش را میکشد. نسترن چون عمر کوتاه دارد گل برگ هایش خیلی زود پر، پر میشوند. مقداری زیاد از گل برگ های پر، پر شده پیرامون بوته ها ریخته بودند که به زیبایی اطراف می افزودند.

حمید سکوت را شکست و آرام گفت: برویم رستوران باغ بالا آنجا جای خوبیست میتوانیم به آرامی با هم صحبت کنیم.

من چون میترسیدم که مبدا کسی در رستوران ما را ببیند بدون آنکه ترسم را بر او ظاهر سازم گفتم: من وقت زیاد ندارم، باید زود برگردم همینجا یک جای می نشینیم.

حمید گفت: مگر اینجا جای درست برای نشستن نیست.

گفتم: پیدا خواهد شد. دید نمیخواهم دیگر اصرار نکرد باهم رفتیم در عقب هتل کانتیننتال جای گوشه و آرام زیر سایه درختی نشستیم لحظاتی چند با سکوت و خاموشی سپری گردید سپس او دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت: گپ بزن، چی گپ ها ست.

گفتم: چی بگویم؟

با خنده گفت: هر چه دلت است بگو، در دنیا گپ کم است؟

پاسخ ندادم بلکه خاموشانه نگاهش کردم.

او از جا برخاست و مقابلم روی زمین چارزانو نشست آهسته دستم را در دست گرفت که هنوز هم حرارت دلپذیری داشت مستقیم و عمیق بطرفم نگریست، حس کردم صورتم داغ آمده است آرام نگاهم را از نگاهش برداشته و به زمین دوختم. حمید با ملایمت دستم را تکان داد و گفت: به من نگاه کن می خواهم یک چیز را برایت بگویم دوباره سویش نگریستم در نگاه ها و چشمانش محبت و عشق توأم با معصومیتی موج میزد در حینکه به من چشم دوخته بود با حالت جدی گفت: من دوستت دارم بی انتها دوستت دارم. در آن لحظه تمام تنم میلرزید، قلبم به شدت میزد و صدای ضربان قلب خود را خودم به وضاحت میشنیدم. میخواستم چیزی بگویم ولی اشک مهلتم نداد.

گفت: چیزی نمی گویی؟

گفتم: چی بگویم تو موقعیت مرا میدانی من یک طفل دارم و...

گفت: من خبر دارم برای من مهم نیست من یک چیز را میدانم و آن این است که ترا دوست دارم و بس.

گفتم: من مشکلاتی زیاد دیگر هم دارم.

گفت: از همه چیز با خبرم ولی تو یک چیز را همیشه به خاطر داشته باش که هیچکس و هیچ چیز نظرم را در مورد تو تغیر نخواهد داد، هیچکس جای ترا گرفته نمیتواند اصلاً در زندگی من بدون تو برای کسی دیگری جای نیست و افزود قول میدهم مردانه در کنارت باشم و باهم یکجا در مقابل دشواری ها و مشکلات مقاومت و مبارزه نمایم. حرف هایش امیدوارکننده بود ولی من باز هم خاموش و با ریزش اشک ها در جدال بودم.

او خودش را آهسته به من نزدیک ساخت و گفت: خواهش میکنم گریه نکن من در هر حال با تو خواهم بود دیگر آنقدر نزدیک بود که نفس های گرمش را با گرمای گرم وجودش محسوس مینمودم اندک، اندک فاصله میان ما از بین میرفت و با از میان رفتن آن فاصله یک احساس نهایت دل پذیر و لذت بخش تمام جسمم را به برکشید آنقدر آن احساس دل پذیر بود که میخواستم نفس کشیدنم را متوقف سازم چون نمیخواستم فاصله یک نفس تا نفس دیگر غارتگر لذت آن لحظه باشد، می خواستم هیچ فاصله ای میان ما نباشد خود را بیشتر به او نزدیک ساختم و سرم را به سینه اش فشردم. او یک دستش را به سرم گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد لرزش خفیف بدنش را حس نمودم او هم دیگر از حرف زدن مانده بود دقایقی در سکوت مطلق در آغوشش نفس کشیدم و شاید آن اولین نفس های معطر و آرام زندگی بود که من در آغوش او می کشیدم.

با گذشت این همه سال هنوز هم عطر آغوش او در اوانل بهاران به مشام میرسد و آن عطر با بوی سوخته ای ریشه های دلم می آمیزد.

بعد از چند دقیقه در حالیکه هردوی ما از هیجان و طغیان احساس میلرزیدیم نا خواسته از آغوش هم دور شدیم زیرا ممکن بود کسی ما را در آن حالت ببیند. او دوباره روبرویم نشست و گفت: در مورد من هم باید همه چیز را بدانی و سپس با خنده افزود نامم را که میفهمی حمید است.

خنده ام گرفت، گفتم: به گمانم نامت را بسیار خوش داری؟

گفت: همینطور خو معلوم میشود.

گفتم: در هر صورت نام قشنگیست.

گفت: راست می گویی، یا برای دل خوشی من؟

گفتم: نه واقعاً نام مقبول است.

گفت: همین که خوش تو آمد کافیست.

گفتم: تشکر، بقیه بیوگرافی ات را بگو.

درحالی‌که قهقهه سر داده بود گفت: خو یعنی که بقیه بیوگرافی را هم می‌خواهی بشنوی که چه گپ هاست خوب گوش کن که باز بعداً نگویی اینرا به من گفته بودی و آنرا به من نگفته بودی.

بیست و چهار سال دارم محصل پوهنځی انجنیری پوهنتون کابل هستم البته سال آخرم است و با مسعود در یک صنف درس می‌خوانم، نمرهٔ تلفون شما را از قبل داشتم ولی به خاطریکه مطمئن نبودم که تو هم به من علاقه مندی داری و یا خیر زنگ نمی‌زد. تمام معلومات را از یک دوست صمیمی مسعود دریافت نموده ام با مسعود نیز آشنایی کامل دارم چون همصنفی ام است اما زیاد صمیمی نیستیم.

هراسان پرسیدم در مورد روابط ما خو چیزی نمی‌فهمد؟

حمید خونسرد و آرام پاسخ داد: نی هیچ چیز را نمی‌فهمد و هیچ قابل تشویش هم نیست. او ادامه داد پدرم وفات کرده است با مادر، برادر و خانم برادرم زندگی می‌کنم دو برادرزادهٔ کوچک دارم که هر دو پسر اند یک خواهر دارم که ازدواج کرده است و در خارج از کشور به سر میبرد خانهٔ ما در کارتهٔ مامورین و دو کوچه بالاتر از مکتب درخانی موقعیت دارد. خانم برادرم در همان مکتب معلم است و آن روز برای بار اول که مرا اینجا دیدی با مادرم زیارت آمده بودم.

ازدواج نکرده ام، نامزد هم نشده ام صرف یکبار عاشق شده ام... سراسیمه نگاهش کردم قهقهه خندید و گفت نترس حرف هایم هنوز تمام نشده اند. دوباره تکرار کرد یکبار عاشق شده ام و عشقم در مقابلم نشسته است از علاقه مندی ام نسبت به خودت برادر و خانم برادرم خبر دارند دیگر چی بگویم چهره ام را دیده ای بد نیست، شاخ و دم هم ندارم از حرفش خنده ای بلندی سر دادم.

گفت: واه چه خندهٔ مقبولی بالاخره خنده ات را دیدم.

وقت بسیار زود گذشت، دیگر دیر شده بود و من میخوامم برگردم اما قبل از برگشت به حمید گفتم که از این به بعد کنار سرک ایستاد نشود چون ممکن است باعث سوءظن قدسیه و اولاد هایش قرار گیرم. حمید پذیرفت و مرا تا خانه خاله نجلا همراهی کرد در مسیر راه او بسته ای کوچک را به دستم داد و گفت این تحفه را به خاطر اولین ملاقات ما بپذیر و همچنان امیدوارم طرف توجه و پسندت قرار گیرد. حیران ماندم که چه کنم متردد نگاهش کردم او افزود خواهش میکنم رد نکن شاید به وقت برابر نباشد ولی هر چه است (کم ما و کرم شما). در لحظات خداحافظی دستم را بوسید و رفت.

با احساس خوشایند و دل پذیر داخل منزل شدم در دهلیز خانه به آئینه ای بلندی که به دیوار نسب گردیده بود به صورتم نگاه کردم رخسارم گلایی شده بود و انگار بعد از سالها خون در رگهایم دمیده بود صورتم پُر طروات و شاداب به نظر میرسید و تتم معطر بود از عطری تن او. از کنار آئینه دور شدم برای آنکه مبدا خودم، خود را نظر کنم. دستانی دور گردنم حلقه شد و انگشتان با همراهی کف دستان چشمانم را بست بعد از اندکی لمس گفتم: نیلاب.

نیلاب گفت: آه، تو چطور هر بار مرا میشناسی؟

گفتم: از عطر دلپذیر و دستان لطیف و نرم. در عین که همدیگر را می بوسیدیم نیلاب گفت: همین لحظه خو از تو عطری به مشام میرسد که آدم را مست میکند.

گفتم: راست میگویی؟

گفت: ها به خدا.

گفتم: اینه نگوی آخر دختر خاله کی هستم.

گفت: ها در این خو جای شک نیست و درحینکه کالر پیراهنش را با ژست ویژه ای بالا میانداخت گفت: دختر خاله کاکه مثل من داری باید کاکه باشی.

با هم مصروف صحبت بودیم که خاله نجلا بلند صدا کرد: آمدی؟
من هم با صدای بلند پاسخ دادم: بلی خاله جان و به اتفاق نیلاب وارد
آشپزخانه شدم. خاله نجلا در آشپزخانه با آشپزش رحمت الله مصروف غذا
کشیدن بود. گفتم: خاله جان سلام.

گفت: سلام، خوب شد که آمدی اولاد ها گرسنه شده بودند و من هم مجبور
شدم نان را بکشم.

گفتم: خوب کردی اینک من هم به موقع رسیدم. دستانم را شستم و برای
صرف نان چاشت گرد میز غذا خوری با خاله نجلا و اولاد هایش نشستم.
رحمت الله غذای خوشمزه ای تهیه کرده بود که عبارت بود از قورمه چلو و
برانی بادنجان سیاه.

سحر خواب بود. به خاله نجلا گفتم: سحر خو گریه و ناآرامی نکرد؟
گفت: نی بسیار آرام بود اصلاً هیچ نا بلدی نکرد کمی با نیلاب بازی کرد
بعد شیرش را خورد و خوابید.

عصر همان روز با مسعود جانب خانه رهسپار شدم اولین باری بود که دلم
میخواست هرچه زودتر خود را به خانه برسانم زیرا در جستجوی گوشه ای
خلوت بودم و میخواستم در خلوت و تنهایی به خیالات او پناه ببرم و مثل
آهنگ زیبای فرهاد دریا هنرمند با استعداد و مبتکر کشور ما که من دوستدار
هنر و آواز گیرایش هستم و این آهنگ را بعد ها شنیدم که می خواند:

خلوتی کو که خیالات تو آنجا ببرم
دیده بر بندم و دل را به تماشا ببرم

* * *

درخانه راساً به اطاق خوابم شتافتم اولین کاری که کردم تحفه حمید را که
بسیار زیبا بسته بندی شده بود باز نمودم تحفه یک پیراهن خواب نازک

ابریشمی بود که رنگ نیلی بسیار قشنگ داشت و فیتنه های ظریف اطلس نیلی در قسمت یخن و آستینش دوخته شده بودند.

تکه پیراهن نفیس و نرم بود، خیلی نرم مثل گل برگ های اولین شکوفه بهاری، مثل امواج ملایم دریا در یک صبحدم گرم تابستان، مثل انوار زرین خورشید در یک عصر خزان، مثل پاغنده های برف در یک شامگاه زمستان، مثل احساس یک عاشق، مثل آغوش یک مادر و مثل تن یک کودک نوزاد.

پیراهن نیلی را روی دستانم گرفتم و لحظاتی به آن نگریستم. بعد پیراهن را به صورتم نزدیک نموده و خواستم آن نرمش را لمس و احساس کنم. در کنار نرمش دلپذیر، عطری دل انگیز حمید نیز از آن پیراهن به مشام رسید در همان لحظه بی درنگ پیراهن را به تن نموده و مستانه با آن چرخي زدم به آینه نگاه کردم با آن پیراهن نیلی به شاهدختی شبیه بودم که در میان یک وقت از زندگی که نه روز است نه شب، نه شام است و نه سحر بلکه یک فرصت کوتاه و خاص زمان، آن لحظه که دل شب میدرد و سحر در حالتی دمیدن از دریدن است آن شاهدخت میخواست چیزی به دست آورد چیزی که برای او نه تصور داشت نه تصویر نه رویا بود و نه حقیقت، شاید آن چیز هم نایاب بود مثل همان مقطع زمان که خیلی زود از وقت جدا و از دست میرفت.

با آن پیراهن نیلی به تن حمید را به خود نزدیک احساس میکردم، نمی دانستم چی میکنم و چه باید بکنم همه وقت به فکر آن لحظات دل انگیز بودم که با او و درآغوش او سپری کرده بودم. روز رویایی که اولین بار در زندگی ام آمده بود همه چیز برایم تازگی داشت. چشمان زیبا و جذاب حمید از نظرم دور نمیشدند. نگاهی آن یک جفت چشمان فسونگر تا عمق دلم نفوذ کرده بود نفس های گرم و گرمای مطبوع تنش انگار در تاروپود وجودم

تنبیده بود و یک جنبش و هیجان توام با یک احساس نفیس درحالتی به جوش آمدن در رگهایم بود.

آه که عشق چه زیباست، اولین عشق، اولین نگاه، اولین دیدار، اولین بوسه، اولین احساس را محسوس نمودن و اولین هیجان را لمس کردن. حالت عجیبی داشتم همه چیز و همه کس را فراموش کرده بودم صرف به او می اندیشیدم صرف به او، بی تاب و بی قرار بودم و خواب از چشمانم فرار کرده بود.

به بالکن رفتم هوا کمی سرد بود و باد خفیفی درختان پرشکوفه بهاری را تکان میداد ابر حریری سطح آسمان را پوشانده بود، مهتاب و ستاره ها آن شب مهمان آسمان شهر دیگری بودند ولی من دیگر به روشنی، رقص و پایکوبی آنها ضرورت نداشتم زیرا عشق روشن تر از مهتاب آسمان دلم را روشن کرده بود و احساس مست و درخشنده تر از ستاره ها در دلم به وجد آمده و پایکوبی مینمود.

پیرامونم را نگرستم هوا تاریک بود، به طرف سرک نگاه کردم که شاید او آنجا باشد چشمانم در دل آن شب او را جستجو میکرد و به یک نکته که او هر روز آنجا می ایستاد خیره شده بودم درعالم خیال احساس کردم که او آنجا در انتظارم ایستاده و آغوشش را به پهنای آسمان برای من گشوده است، میخواستم در دل تاریکی همان شب با تمام قدرت سویش بدم و در فردوس آغوشش فرو روم. ساعت چند شب بود نمیدانستم چقدر وقت را آنجا ایستاد بودم نمیدانم فقط وقتی متوجه شدم که از سرما میلرزیدم و پیراهن نازک نیلی خوابم را که اولین هدیه او بود باد تکان میداد. به اطاق برگشتم روی بستر دراز کشیدم و با رویای شیرین و یک انتظار شیرین تر مژگان را روی هم گذاشته و با خود گفتم چه وقت روز شود، چه وقت ساعت ده ای صبح که من باز صدای او را بشنوم ...

فردای آن آسمان صاف، روشن و آبی بود. هوا ملایم و مقداری زیاد شکوفه ها از باد که شب قبل وزیده بود، بر زمین ریخته که روی حویلی را به گل زاری مبدل ساخته بودند. زیر درخت سیب که پر از شکوفه های شیرچایی قشنگ بود ایستاد بودم از فضا عطر دل انگیز شکوفه ها به مشام میرسید زندگی رنگ قشنگ و تنازی داشت میخوامت صرف نگاه کنم انگار با دست زدن به چیزی طبیعت برهم میخورد و همه زیبایی و طراوتش را از دست میداد، مانند دانه انار که با یک تلنگر میشکند و تمام زیبایی سرخ رنگش را از دست میدهد.

ساعت ده ای صبح طبق معمول زنگ تلفون که من با بی قراری منتظرش بودم به صدا درآمد با عجله گوشی را برداشتم او بود که گفت: سلام عزیزم چطور هستی؟
گفتم: بی قرار.

گفت: این بی قراری را از هفته ها بدین سو من داشتم ولی حالا قرارم را باز یافته ام.

با تعجب گفتم: چطور؟

گفت: زیرا تا دیروز دقیق نمی دانستم که تو هم دوست داری یا نه؟ ولی کنون مطمئن شدم که تو هم دوستم داری و تو از آن من هستی، تو عشق، محبت و زندگی منی.

برایم عجیب بود که او آرامشش را بازیافته بود. با خود گفتم پس مرد ها چنین اند، هنگامیکه متیقن شدند که دختر و یا زنی دوستشان دارند آرامش شان را باز می یابند درحالیکه زن وقتی بداند مردی که عشق او به آشیانه دلش رخنه کرده است دوستش دارد بی تاب تر و بی قرارتر میگردد.

آه که آن بی تابى و بی قرارى چه حالتیست، حالتى که بیان آن بسیار مشکل است آدم در یک تب وتاب عجیبى میسوزد تب وتابى که ذره، ذره وجود را با تمام قوت و قدرت به بر میکشد و با همان قوت و قدرت جسم و روح را میفشارد، آن فشردن که همراه ست با یک جنون سرکش و آن جنون سرکش مولد سوز و ساز دیگرىست که سوز آن یک عطرى دیگر و ساز آن نغمه اى دیگرى دارد، مولد آن سوز و ساز زندگى که ترنم آن سال ها و قرن ها در گوش ها طنین انداز بوده و عطر آن سال هاى متمادى اقلیم ها را معطر میسازد.

یک روز بعد حمید زنگ زد و باز هم اصرار نمود که دیدنش بروم و گفت: که خبر خوشى برایت دارم. برایش گفتم: خبر خوش را همین حالا بگو.

گفت: نى مى خواهم این خبر خوش را از نزدیک به تو بگویم چون مى خواهم آن خوشى را که با شنیدن این خبر در چهره ات ظاهر میگردد ببینم. گفتم: تو میدانى که من به این زودى نمیتوانم دیدنت بیایم.

حمید گفت: خیر صرف تا دروازه كوچه بیا من مى آیم و مى بینمت. گفتم: نى اینجا نیا، فردا چهارشنبه است و من با مریم زیارت میروم آنجا میتوانم برای لحظاتی کوتاه ببینمت. خوشحال شد و گفت: درست است، پس خدا نگهدار و به امید دیدار.

فردا عصر با مریم که معصومانه دستان کوچکش را برای دعا به درگاه پروردگار توانا بلند کرده بود در زیارت پیربلند بودم. در زیارت زنان زیادى جمع شده بودند برخى دعا میکردند، عده اى گریه و زاری مینمودند و بعضى ها بند میبستند. دعا شاید برای ازدیاد خوشى ها و خوشبختى هاى شان، گریه و زاری برای محو درد ها و اندوه هاى شان و بند برای مراد دل هاى شان.

کنار مزار پیربلند نشستیم و از دل دعا کردم نخست برای طول عمر، صحت و سعادت سحر و به دربار خداوند التجا نمودم که در دامن سحر آن همه خوشی ها و خوشبختی ها را بریزد که من از آن محروم بودم بعد دعا کردم برای صحت و طول عمر حمید و برای دوام عشق تازه جوانم و برای زندگی شکسته ای خودم که مثل کاسه چینی بی صدا و خاموش دونصف شده بود و من دوباره در صدد پتزه کردن آن بودم.

لحظات طولانی آنجا نشسته رازونیز نمودم با آنی که در شب های تار روشنی، در جاده درد ها شفا، در راهرو اندوه خوشی ها برایم هدیه کرده بود و آن هدیه حمید بود آری؛ حمید که گنج دیریاخته زندگی ام بود. با لحظاتی رازونیز با آن ذات یکتا بار دلم سُبک شد و به همراهی مریم از زیارت پایین شدم هنوز به آخرین پله های زینه زیارت نرسیده بودم که دیدم حمید آنجا ایستاد است.

هنگامیکه باهم احوال بررسی میکردیم تتم لرزش خفیفی داشت یکی لرزش هیجان دیدار او و دیگر لرزش ترس و دلهره چون این بار تنها نبودم ولی سعی خود را میکردم که مریم متوجه حالت هیجان و اضطرابم نگردد به هرحال نمیدانستم که مریم را چطور و به کدام بهانه از خود دور کنم تا خبر خوش را که به خاطر شنیدنش تا اینجا شتافته بودم بشنوم که مریم خودش قبل از آنکه من فکری در این باره بکنم گفت: تا که شما گپ میزنید من از او قرطاسیه پُست کارت میخرم.

در دل شکر خدا را به جا آورده و به مریم گفتم: درست است. وقتی مریم از ما فاصله گرفت حمید بلافاصله گفت: اول اینکه من دیشب با خانواده ام در مورد ازدواج ما صحبت کردم در همین روزهای نزدیک خانم برادرم میخواهد ترا ببیند، سپس در حالیکه تبسم زیبای روی لبانش نقش بسته بود معصومانه و صادقانه گفت دوم اینکه بسیار پشتت دق شده بودم و خواستم به همین بهانه ببینمت.

لبخندی زدم و با شوخی گفتم خوب شد که فهمیدم از این به بعد دیگر نمی آیم ولی در حقیقت از شنیدن آن خبر واقعاً بسیار خوش شده بودم، آنقدر خوش که همان لحظه میخواستم خود را در آغوشش رها کنم و از خوش بوی تنتش مست شده و مستانه به یک خواب آرام روم خوابی که جز رویای رنگین و زیبا چیز دیگری در آن نباشد و همسفر آن رویا صرف حمید باشد و بس. وقت بسیار زود گذشت و مریم با دوتا چوتی گک های شیرینش که شباهت داشت به چوتی موهای (نازو) که در کتاب صنف اول مکتب خواهرش دیده بودم ظاهر گردید.

گفت: مه خلاص شدم بریم دیگه.

گفتم: ها بریم. در حالیکه دلم نمیخواست از آنجا دور شوم.

مریم به حمید گفت: کاکا جان یک روز خانه ما بیا.

حمید گفت: این وعده را نمی دهم ولی یک روز حتماً ترا با لیلا خانه خودم میبرم.

مریم گفت: ای هم صحیح اس. سپس لبخند زنان و خیزک زنان با من به راه افتاد.

چند قدم که دور شدیم مریم پرسید: این کی بود؟

نمی دانستم چه بگویم یکی و یکباره از دهنم برآمد و گفتم: بچه کاکای مادرم.

مریم بلا فاصله دوباره سوال نمود: چرا خانه نمیایه؟

گفتم: خانه ما را ندیده.

گفت: خی چرا بریش آدرس خانه ره ندادی؟

گفتم: یادم رفت.

گفت: چرا؟

گفتم: به خاطریکه حیران ماندم مام چند سال پیش او ره دیده بودم اینجه تصادفاً دفعه اول بود که دیدمش.

مریم باز پرسید: مگر او فارسی گپ میزنه و تو پشتو.

گفتم: او ده کابل زندگی کده از همی خاطر فارسی گپ میزنه.
 مریم گفت: خی پشتو یاد داره؟
 گفتم: ها و برای آنکه قناعتش را حاصل کنم افزودم ناهید یادت اس عاروس
 عیم (عمه ام) بود مگر فارسی گپ میزد.
 مریم در حینکه میخندید از چهره اش هویدا بود که تا حدی قناعت کرده
 است. گفت: ها راست میگی مام چقه دیوانه ستم.
 گفتم: ها دیوانه خو استی اما زیاد نی.
 مریم خنده سر داد و گفت: الا چی قسم استی یانی (یعنی) که راستی دیوانه
 استم.
 گفتم: ها یک کمی.
 گفت: نی و با دستش مرا تپله کرد.
 گفتم: ها همی حالی خودت هم گفتی.
 گفت: مه همطو گفتم.
 گفتم: اما مه همطو نمیگم.
 مریم با صدای بلند و با اندکی قهر گفت: نی.
 دیگر نخواستم بیش از این اذیتش کنم صورتش را بوسیدم و گفتم: شوخی
 کردم تو بسیار قند دختر هستی. با خوشحالی دستم را که چند لحظه قبل رها
 کرده بود دوباره گرفت و گفت: خی کاشکی نمره تلفونشه میگرفتی.
 درحالیکه از سوال هایش کلافه شده بودم در دلم گفتم اطفال چقدر کنجکاو
 اند و برخی هم بسیار زیاد مثل مریم که آدم حیران میماند برای آنها چه
 جواب بدهد. هنگامیکه خانه رسیدیم مریم فوراً به مادرش گفت: میفامی
 امروز بچه کاکای مادر لیلا ره دیدیم. وارخطا شدم و حیران ماندم که حال
 برای قدسیه چی جواب بدهم و چی بگویم ولی خدا را شکر که قدسیه
 موضوع را جدی نگرفت چون در دنیای خودش غرق بود.

به تاریخ بیست و هشت ثور جشن تولد نیلاب بود که هر سال با مراسم خاص تجلیل مینمود. من که سه، چهار روز قبل از جشن خانه خاله نجلا باید میرفتم تا برای آمادگی های جشن تولد نیلاب کمکش کنم طبق معمول از حاجی و فتانه اجازه گرفته و راهی خانه ای آنها شدم. خوشنود بودم زیرا به تناسب خانه خودم آزادی بیشتر داشتم و از آنجا برای دیدن حمید آسان تر میتوانستم بروم با بهانه های مختلف و دروغ های جدید.

وقتی آنجا رسیدم خاله نجلا دم در ایستاده و آماده رفتن به کدام جای بود تا چشمش به من افتاد با خوشحالی گفت: اوه جان خاله خوب شد که آمدی مرا از جنجال کلان خلاص کردی.

گفتم: چطور؟

خاله نجلا گفت: نیلاب تکه خریده است و میخواهد آن را به خیاط ببرد تا برایش بدوزد و شکوه کنان افزود وقت هم کم است خدا میداند که تا روز جمعه خیاط دوختن پیراهن را تمام میتواند یا نه.

من گفتم: از قبل برایش بگوئید که اگر در این مدت دوخته میتواند خوب و گر نه به یک خیاط دیگر ببرید.

خاله نجلا گفت: نیلاب لباس هایش را همیشه برای همان خیاط میبرد فکر نکنم به خیاط دیگری ببرد.

گفتم: خیر خود نیلاب کجاست؟

خاله نجلا گفت: مکتب است و منتظر من، چون به من گفت که دنبالش بروم و رخصتش را از مدیره مکتب بگیرم.

گفتم: خو، خیر بیا برویم؟

خاله نجلا گفت: نی جان خاله، حال که تو آمدی من نمیروم درخانه زیاد کار دارم سحر را پیش من بگذار و تو برو، متین ترا تا دم در مکتب میرساند و

من تا که تو به آنجا میرسی همراهی مدیره مکتب گپ میزنم که به نیلاب رخصت بدهد، سپس با هم نزد خیاط بروید.

گفتم: با تکی؟

خاله نجلا گفت: نی دیوانه متین همان جا پشت در مکتب منتظر شما میباشد و ها یادت نرود که نام مدیره لینا جان است.

گفتم: درست است خیر من رفتم خدا حافظ و با دریور خاله نجلا متین جانب مکتب نیلاب حرکت کردم. نیلاب در لیسۀ سوریا درس میخواند که آنهم در کارته چهار موقعیت داشت و به خانه ایشان بسیار نزدیک بود چون بعد از دقایقی پشت در مکتب بودم. مکتب عجیبی بود به قلعه شباهت داشت آنهم قلعه کهنه، قدیمی و فروریخته ای که از بیرون زشت به نظر میرسید. کنار دروازه مکتب نگهبان روی چوکی نشسته و با چپراسی که روی زمین سر دو پا نشسته بود صحبت میکرد. من از موتر پیاده شدم و هنگامیکه نزدیک در مکتب رسیدم نگهبان در جایش ایستاد شد و گفت: به خیر همشیره کجا میری؟

گفتم: مدیره صاحب را کار دارم.

نگهبان رو سوی چپراسی نموده و گفت: برو بیادر ببریش.

چپراسی بدون آنکه نگاهم کند گفت: بیا همشیره.

سپس دروازه بزرگ چوبی رنگ و رورفته ای را که شبیه دروازه زندان بود باز نمود و نخست خودش به مکتب داخل گردید. من هم به تعقیبش داخل شدم با تعجب دیدم که داخل مکتب کهنه تر و زشت تر از بیرون آن بود و واقعاً به زندان شباهت داشت صحن حویلی کوچک، خشک و زرد و زار بود که جز دو درخت بلند و کهن دیگر چیزی به چشم نمیخورد نه سبزه ای بود و نه هم بوته ای، فقط در وسط کانتین کوچکی قرار داشت و پهلوی آن مخزن کانکریتی آب که تعدادی از نل های آب در قسمت پایین آن موجود بودند.

ساختمان مکتب مقبول نبود، صنف ها در چهارطرف به شکل دایروی و دو منزله ساخته شده بودند که صحن مکتب را بیشتر تاریک و دلتنگ می نمایاند با همان یک نگاه زودگذر از مکتب بدم آمد و در دلم گفتم آفرین نیلاب که در اینجا درس میخواند. فکر کردم که شاید زمانی اینجا زندان بوده است و یا هم یک قطعهٔ عسکری اما این دو نمیشد، باشند چون به هیچ وجه ظرفیت یک زندان و یا یک قطعهٔ عسکری را نداشت پس چرا عمارت مکتب را چنین زشت و تاریک با دیوارهای بلند احصار ساخته بودند، با خود اندیشیدم پس در اینجا هم دختران زندانی هستند. اندیشمند سوی ادارهٔ مکتب که در منزل دوم قرار داشت به راه افتادم. وقتی داخل اداره شدم مدیره مکتب لینا جان از جا برخاست و بعد از سلام علیکی چسپ و مختصر گفت: نجلا جان همین حالا زنگ زده بود که به نیلاب رخصت بدهم اما به رخصتی بیشتر از نیم ساعت نمانده است.

گفتم: دریور پشت در منتظر است، اگر زحمت نمیشود برایش اجازه دهید بهتر است.

گفت: خواهش میکنم چرا نی. سپس زنگ سر میزش را فشار داد، در لحظاتی کوتاه زن پیری که لباس منظم و پاک به تن داشت در میان در ظاهر گردید و بدون معطلی پرسید مدیره صاحب چیز کار داشتن؟

مدیره پاسخ داد: بلی مبصره صاحب، به صنف دوازدهم الف برو و به نیلاب گفتان صنف بگو که من کارش دارم بعد رو به من نموده و گفت: خیر تا که صدایش میکند شما بفرمائید بنشینید.

گفتم: نی تشکر من در موتر منتظرش میباشم.

لینا جان چوکی را به من تعارف نمود و گفت: به هیچ صورت رفته نمیتوانید و سپس لبخند زنان افزود باز نجلا جان خواهد گفت که یک روز خواهرزاده ام آمد و عزتش را نکردید.

من هم خندیدم و همانجا به انتظار آمدن نیلاب نشستم.

لینا جان گفت: چی میل دارید چای و یا یک نوشابه سرد؟
گفتم: هیچ چیز خواهش میکنم خود را به تکلیف نسازید.

گفت: یک چیزی خو بگوئید.

گفتم: واقعاً هیچ چیز میل ندارم.

لینا جان گفت: هوا گرم است خیر یک نوشابه سرد برایت بیاورد و بدون آنکه دیگر منتظر پاسخ من بماند به یک خدمه که در آنجا مصروف جمع کردن ورق و کاغذ بود گفت: مرضیه جان یک بوتل فانتا خو از کانتین بیار. چند جرعه از فانتا را نوشیده بودم که صدای نیلاب مرا متوجه ساخت که گفت: مدیره صاحب اجازه است؟

مدیره گفت: بلی، بیا داخل.

نیلاب به اداره داخل شد و بعد از سلام علیکی با من و تشکر از مدیره به اتفاق هم مکتب را ترک کردیم.

تازه در موتر نشسته بودیم که زنگ مکتب به صدا درآمد و شاگردان یکی پی دیگر از مکتب خارج گردیدند کوچه از دختران و پسران پُر شده بود زیرا همزمان با شاگردان لیسه سوریا، شاگردان لیسه شیرشاه سوری نیز رخصت شدند.

لیسه شیرشاه سوری که مکتب پسران بود مقابل لیسه سوریا موقعیت داشت که اطراف عمارت آن با زرده های فلزی بسیار کوتاه احاطه شده بود و صحن مکتب که بزرگ دل باز و سرسبز بود به وضاحت دیده میشد، خیلی عجیب به نظرم رسید زیرا در اینجا در شهر و در زندگی مدرن و متمدن نیز مرد ها از امتیاز بیشتری برخوردار بودند. دخترها در پشت حصارها در صنف های دلتنگ و تاریک درس میخواندند ولی پسرها در صنف های دل باز و روشن.

یک چیزی دیگر که توجه را جلب مینمود لباس های دختران بود که همه اونیفرم به تن داشتند اونیفرم سیاه با چادرهای سفید که از تعدادی مثل ملفر

به گردن های شان آویخته بود و عده ای بر سر داشتند. مگر پسر ها اونيفرم نداشتند بلکه با لباس های رنگارنگ جاده را رنگین ساخته بودند متوجه شدم که باز هم مرد ها از یک امتیاز دیگری برخوردار هستند.

بیچاره دختر ها با آن لباس های سیاه و چادرک های سفید به عکه گک ها شبیه بودند ولی یک تفاوت کلی با عکه ها داشتند زیرا تنها لباس هایشان شبیه عکه ها بود اما زندگی شان خیلی با آنها فرق داشت، زیرا عکه ها می توانستند آزاد به هرجا که می خواهند پرواز نمایند مگر دختر ها آزادی نداشتند و اگر هم کمی آزادی داشتند داخل دایره ها بود و خود شان خواسته و ناخواسته پابند همان دایره ها بودند.

هنگامیکه موتر حرکت کرد نیلاب گفت: چطور بود مکتب ما خوش آمد؟
گفتم: نی چه بلا مکتب بود به زندان شباهت داشت.

نیلاب قهقهه خندید و گفت: ها راست میگوی من هم روز های اول که نو در این مکتب شامل شده بودم خیلی از ش بدم آمده بود اما حال عادت کرده ام.
گفتم: چرا این مکتب را اینطور ساخته اند؟

نیلاب گفت: اکثریت مکاتب دختران همینطور اند دلیل صحیح و منطقی آن را نمیدانم اما شاید به خاطریکه پسر ها مزاحمت نکنند.

گفتم: واه چقدر هوشیار هستند در حالیکه مکتب پسران درست روبروی مکتب شما قرار دارد و گیریم که اگر این مکتب پسر ها هم اینجا نباشد. آیا در بیرون، در راه، در کوچه ها و پس کوچه ها و در سرک ها و جاده ها هیچگاه دختران و پسران یکدیگر را نمی بینند؟

نیلاب خندید و گفت: چرا نی، همین حالا اکثریت صنفی هایم دوست پسر دارند که یا شاگردان لیسه شیر شاه سوری هستند یا از مکاتب دیگر.
گفتم: دیدی؟

گفت: ها اما نمیتوان این چیز ها را تغیر داد.

گفتم: ها نمیشود که تغیر داد مگر این هم نمیشود که کورکورانه به آن نگریم.

دقایقی بعد در (خیاط خانه قسمت) که در وزیراکبرخان موقعیت داشت کتلاک به دست روی چوکی نشسته بودیم، خیلی طول کشید تا که نیلاب مدل لباس مورد نظرش را از کتلاک انتخاب نمود.

ساعت سه بعد از ظهر که بسیار گرسنه هم شده بودم با نیلاب به خانه رسیدیم. هنگامیکه وارد خانه شدم سحر در آغوش خاله نجلا بود تا چشمش به من افتاد گریه را شروع کرد و از آغوش او خودش را سوی من کشاند.

* * *

خاله نجلا زندگی خیلی مرفه ای داشت شوهرش در یک پُست حساس و مهم دولت کار میکرد که با وصف تغیر رژیم از کارش برکنار نشده بود و با همان شان و شوکت زندگی میکرد. من از شوهرخاله نجلا خوشم نمی آمد او مرد بسیار مغرور، خود خواه و همواره غرق در خود بود. هنگامیکه آدم نگاهش مینمود با غرورنگاهی طرف مقابل را بدرقه میکرد؛ تا آخرین رمق نگاه. آنطور مینشست گویی دنیا را فتح کرده است.

شب ها زود به بستر خواب میرفت و صبح ها زود تر بیدار میشد با مهمانان دیر نمی نشست اصلاً مهمان را هیچ خوش نداشت و به مهمانی ها هم نمیرفت خانه ما هیچگاه نیامده بود ولی خانه مادرم در طول عمرش شاید دو بار رفته بود که یکی را هیچ بخاطر نداشتم و یکی را که به خاطر داشتم فاتحه پدرم بود که آمد آنهم فقط برای چند ساعت محدود.

رابطه اش با خاله نجلا و اولاد هایش نیز عجیب بود و عجیب تر این بود که خاله نجلا عاشق وی شده و به اصطلاح عامیانه به عشق و عاشقی ازواج کرده بودند، گاه در شگفت می ماندم که چه چیز توجه خاله نجلا را

جلب نموده بود آیا مقام و منزلت یا پول و ثروت، مگر با مقام و پول که نمیشه عشق ورزید پس چه رمزی نهفته بود در بستن آن پیوند؟ چندین بار تصمیم گرفته بودم از خاله ام سوال نمایم که چرا با او ازدواج کرده است آیا واقعاً عاشق وی بوده است و یا مردم چنین فکر میکردند. سرانجام از او یک پاسخ کوتاه و مختصر گرفتم که گفت من چیزهای را که برای زندگی و آینده ام پیش بینی کرده بودم آنطور نشد ولی آن چیزهای را که هیچ درباره اش فکر نکرده بودم همه برایم اتفاق افتادند این جواب برای من که زندگی را از دیدگاه دیگری میدیدم از هیچ جهت قانع کننده نبود اما در زندگی آنها چیزی قابل ملاحظه ای هم دیده نمیشد. خاله نجلا هیچگاه نارضایتی نشان نمیداد. شاید واقعاً شوهرش را دوست داشت و از تیپ و کرکتر وی خوشش می آمد، یا شاید هم با زمان و حالات توافق کرده بود و یا در انتظار یک تحول و یک آینده ای بود که هرگز نمیرسید.

او کار میکرد و در یکی از مکاتب نزدیک به خانه ای شان معلم بود. برعکس شوهرش زن متواضع، خیلی اجتماعی، خوش خلق و خوش برخورد بود. با اولاد های خود رشته شیرین و زیبایی داشت دوست و همراز آنها بود و هرکس که او را میدید آرزو میکرد که کاش مادری مثل او داشته باشد من هم آرزو داشتم، نه تنها آنکه مادری مثل او میداشتم بلکه برای سحر مادری مانند او باشم.

او علاقه خاص به موسیقی و تماشای فیلم داشت شبها برنامه های تلویزیون را تا آخر تماشا میکرد آنوقت ها برنامه های تلویزیون افغانستان برای چند ساعت محدود بود که من و نیلاب هم با او می نشستیم به خصوص شب های جمعه که رخصتی بود، بعد از ختم برنامه تلویزیون من با سحر به اطاق خواب نیلاب میرفتم و همیشه که خانه آنها بودم بستر خوابم را در آنجا پهن نموده و تا نیمه های شب با نیلاب قصه میکردم.

آن روزها که برای جشن تولدش رفته بودم باز هم شب ها با او قصه میکردم و در خلال قصه هایم شبی راز عشق خود و حمید را برایش بازگو نمودم دیگر ضرورت داشتم که این موضوع را با کسی در میان بگذارم و چه کسی بهتر از نیلاب میتواندست در آن موقعیت شنونده و گوینده خوب باشیم باشد با شور و شغف برایش قصه کردم از اولین ملاقات تا آندم را.

نیلاب که از شروع تا آخر سرا پا گوش نشسته بود در ابتدا تعجب کرد ولی آهسته، آهسته در چشمانش برق عجیبی درخشید و در حالیکه میخندید گفت: باورم نمیشود که تو عاشق شده باشی.

گفتم: چرا من دل ندارم؟

گفت: نه منظورم این نبود اما نمیدانم چه بگویم. لحظه ای خاموش نگاهم کرد سپس افزود یعنی اینکه عشق بالاخره به در خانه ای تو هم رسید.

از او قول گرفتم که تا روشن شدن بعضی گپ ها به هیچ کس در این مورد چیزی نگوید. او پذیرفت و درضمن گفت هر کمکی که از دستش برآید دریغ نخواهد ورزید همان شب، با نیلاب پلان ساختم که فردا به بهانه زیارت میتوانیم حمید را ببینیم.

آن شب نسیم ملایمی میوزید و در امواج ملایم هوا پرده های نفیس و نازک اطاق به حالت خاص تکان میخوردند و من آن شب برای اولین بار در هوای ملایم بهاران از پنجره ای باز به امید یک فردای درخشان و یک صبح قشنگ در نور زرین چراغ های اطاق رقص پرده ها را دیدم رقص شاد پرده ها را که با حالت موزونی تکان میخوردند نسیم شبانگاه از پنجره داخل و از گلوی ظریف پرده ها مانند موج مست دریا سوی تن پرده ها میلغزید و آرام، آرام تن حریر مانند آن ها را نوازش داده، در دامن پرده ها محو و در قلب خانه رخنه مینمود.

آن پرده ها آنقدر زیبا میرقصیدند انگار روح رقاصه بالت در تن آنها داخل شده بود پیچ و تاب پرده ها ماهرانه و خیلی هم هنرمندانه بود حرکات اصیل،

زیبا و حرف انگیز که با هر پیچ و تاب گویا میخواستند زیر شلاق ضربات زندگی جا خالی کنند.

من هم به وجد آمده بودم و دلم میخواست با یک جهش به رقص آیم، با روح پرده ها در آمیزم و در حالتی نیمه پرواز برقصم پنداشتم روح و تنم که مملو از یاد های حمید بودند یکجا در فضای اطاق به پرواز و در حال رقصیدن اند. با همان پندار احساس کردم در میان انوار نور، پرده های حریر را دورا دورم پیچیده و میچرخم و با نفس های تند و معطر از عشق گیتی و فلک را با خود میچرخانم. آن شب در عالم خیالات که نظیری با حقیقت نداشت آنقدر مستانه و جانانه رقصیدم که ندانستم چه وقت پلک هایم سنگین و مژگان را روی هم گذاشتم.

* * *

صبح با نسیم صبح گاهی که سرو صورتم را نوازش میداد و خوش بوی آن پیرامونم را معطر ساخته بود از خواب برخاستم بعد از مدت ها سر حال بودم نیلاب مکتب رفت. من به حمید که منتظر تلفونم بود زنگ زدم و برایش گفتم که عصر او را در باغ بالا ملاقات خواهم نمود. تمام روز را در انتظار بازگشت نیلاب از مکتب و رفتن نزد حمید سپری کردم و عصر با نیلاب یکجا روانه باغ بالا که معیاد گاه عشقم بود گردیدم.

نیلاب را به حمید معرفی کردم. حمید در عین که با او دست میداد به من گفت: " واه چه دختر خاله مقبول داری." برآشفته نگاهش کردم و تمام احساس زن بودنم در یک لحظه کوتاه بیدار و به طغیان آمد که حسادت در آن موج میزد شنیده بودم کسی را که آدم دوست داشته باشد به گور روا دار است نه به کسی دیگر و آن روز دانستم که این گفته حقیقت دارد. حمید متوجه تغیر حالتش شد و درحالیکه با شیطننت میخندید از زیر چشم اشاره ای

به من کرد و سپس گفت: بفرمائید. دیدم به در رستورانت باغ بالا رسیده ایم با اتفاق هم داخل رستورانت شدیم. حمید چوکی ها را از کنار میز عقب کشید و برای هردوی ما تعارف نمود که بنشینیم و خودش مقابل ما نشست. عطر دل پذیری از تنش به مشام میرسید و من هرآن دلم میخواست که با یک حرکت سریع در پهنای سینه ای مردانه اش فروروم و مانند پرنده توفان زده ای در آشیانه ای آغوشش آرام گیرم او هم با نگاه هایش برایم نشان میداد که بی تاب در بر کشیدنم است.

آن روز با من کم و با نیلاب زیاد صحبت کرد و همچنان از نیلاب سوالاتی نمود که چند سال دارد، در کدام مکتب درس میخواند، صنف چند است، در آینده میخواهد چه رشته ای را بخواند و امثال اینها... در آخر از نیلاب خواهش کرد که متوجه من باشد عقربه های ساعت خیلی تند میرفت و وقت تند تر از آن.

آفتاب غروب کرده بود که ما از رستورانت خارج شدیم و دقایقی بعد هر سه ما در زیارت پیربلند به نیایش به دربار آن ذات یکتا و بی همتا پرداختیم.

من و حمید هر کدام ما یک، یک دانه شمع را کنار شمع های سوخته و نیم سوخته ای دیگر که شعله های لرزان آن را باد میخواست خاموش نماید روشن کردیم و برای دل های بی قرار خود قرار خواستیم همچنان یکی از چراغک های تیلی کوچک را که رنگ سیاه داشت و آن را شیطان چراغک می نامیدند به دیوار فوقانی مزار پیر بلند که کوتاه و دارای فرورفتگی های مخصوص برای گذاشتن همان چراغ های کوچک تیلی بود یکجا با هم روشن کردیم.

در هنگام روشن کردن چراغ به چشمان حمید نگاه کردم، در چشمان حمید معصومیت موج میزد عجیب بود هنگامیکه دعا میکرد چشمانش را بسته بود در آن وقت آن معصومیت روی صورتش ظاهر بود انگار آن معصومیت را چشمانش در لحظات بستن در کلبه اش به صورت وی اهدا

میکرد و با کشودن در کلبه ای خود دوباره می ستاند. رشته ای خیلی زیبا چشمان حمید با صورتش داشت وقتی او ساکت بود چشمان سخن گوی او حرف میزدند و هنگامیکه وی حرف میزد چشمانش در سکوت صرف نور و معصومیت پخش مینمود.

دم در زیارت که میخواستیم بوت هایم را بیوشم حمید برای آنکه نیفتم دستم را گرفت تماس دست حمید به دست من مثل جرقه برق به سرعت گرمای مطبوع بدن داغ او را به بدن سرد من منتقل ساخت و یک احساس دلپذیر را به من بخشید که بیان آن با آن همه احساس و لذت که در آن لحظه من محسوس کردم، ناممکن است در یک لحظه زود گذر نگاه های ما با هم متلاقی شد و من به وضاحت لرزش لبان هوس انگیز و زیبایی او را مشاهده کردم. من نیز میلرزیدم مانند شعله های لرزان آن شمع ها ولی شعله های بدن من پر شراره تر و سوزنده تر از شعله های آن شمع های کوچک بود حمید نیز دیگر توان پنهان نمودن احساس درونی اش را از دست داده بود، در حینکه در ژرفای چشمانم غرق بود با یک حرکت سریع ولی ظریف دستم را گرفت و مرا سوی خودش کشاند و به سینه اش فشرد به سینه ای که به شدت میتپید و داغ، داغ بود، من هم اینکه چه در پیرامونم میگردد، کی است و کی نیست اصلاً به آن فکر نکردم و خود را در آغوشش رها کردم و در غباری خفیف آن شام دل انگیزی بهاران مژگان را روی هم گذاشته و با تمام احساس و قدرت خود را به آغوش پُر محبت و معطر او فشردم و به رشته ای اولین و آخرین عشقم یک گره زیبایی دیگر بستم. شنیده بودم: (عشق طغیان احساس نهادهی انسان است.) آن روز به حقیقت طغیان آن احساس پی بردم.

وقتی چشمانم را کشودم نیلاب آنجا نبود شاید خواسته بود برای لحظاتی چند ما را تنها بگذارد.

هنگامیکه خانه رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود و خاله نجلا کنار در کوچه زیر نور ضعیف و زرد رنگ چراغ سر دروازه بای قرار می منتظر بازگشت ما بود و تا چشمش به ما افتاد با عصبانیت گفت: همین وقت آمدن است چقدر دیر کردین.

گفتم: ببخش خاله جان دیر شد.

گفت: ها تشکر از اینکه کله ات همین قدر کار میکند که دیر شده است. چیزی نگفتم و با نیلاب که سرش را پایین انداخته و خاموش بود داخل خانه شدم. در دهلیز پسر خاله نجلا منصور که دوازده ساله بود و در شیطنت مهارت کامل داشت دست به کمر ایستاده و در حالیکه شکلکی درآورده بود گفت: واه، واه شب گشت ها آمدین چقه فیشن کدین عاروسی رفته بودین یا زیارت.

نیلاب یک چپات به پشت کله اش زد و گفت: برو گمشو ایقدر کلان کاری و بابایی نکو.

منصور گفت: آخ حالی که مره زدی والله آگه به بابیم نگویم که شما چقه ناوقت آمدین و میخواست سوی اطاق کار پدرش نبود که خاله نجلا سر رسید و با عصبانیت سرش داد زد: باز شروع کردی؟

منصور در حینکه مثل مرغ کرک در گوشه ای نشست نجوا کنان گفت: خو سیل کو مادر جان، نیلاب آدمه میزنه.

ناصر برادر دیگر نیلاب که دو سال از منصور کوچکتر بود پوزخند زد و گفت: همی تره خو خوب کد که زد.

منصور از زیر چشم نگاهی به ناصر انداخت و در حالیکه انگشت شهادتش را به رسم تهدید سوی وی تکان میداد گفت: مه باز پسان کنیت کار دارم.

ناصر که مادرش را دیده و جراتش بیشتر شده بود گفت: برو بابا هیچ چیز نمیتانی مه ده ای روزها زورته دارم.

از حرف های ناصر خنده ام گرفت و قهقهه سر دادم خاله نجلا و نیلاب نیز به خنده افتادند.

ناصر گفت: ای چی قسم استین چرا خنده میکنین مه راستی زورشه دارم او روزهم زدمش اگه باور تان نماییه اونه از فروزان پرسیان کنین سپس روی خود را سوی فروزان دور داد و با یک نوع چاپلوسی خاص گفت: فروزان جان همو روزکه ده قوشتی (کشتی) شرط زده بودیم، نزدمش؟

فروزان که کوچکترین و آخرین فرزند خاله نجلا و دخترک خیلی آرام و ناز بود و معصومیش به فاخته گک میماند در حالیکه گدی گکی را در آغوش داشت همزمان که موهای گدی گک اش را با دست صاف میکرد بدون آنکه نگاهش را از گدی بردارد بی توجه و بی خیال آهسته گفت: دروغ میگه همو روز هم منصور زور شد و زدیش. منصور خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: خوردی، هوش کو که دیگه لاف نرنی.

ناصر در حالیکه پاهایش را محکم به زمین میکوفت تا عصبانیت اش را ظاهر سازد طرف منزل بالا دوید و در عین حال گفت: مه لاف نمیزنم و مه راست میگم، ای فروزانک جن چرا راست نمیگی؟

فروزان گفت: مه راست میگم، مه راست میگم که زورت نرسید.

ناصر با صدای بلند گفت: هیچ راست نمیگی جندک.

فروزان گفت: برو بی زورک، جندک خودت استی زورت هم نرسید باز غالمغال هم میکنی و بعد در حالیکه لبخند شیرینی بر لب داشت آرام از جا بلند شد و به اطاق کار پدرش رفت.

فروزان بیشترین وقتش را با پدرش سپری میکرد و علاقه عجیب به وی داشت پیوسته دنبالش بود حیران بودم که با آن شخص خشک و کم حرف

چطور دل تنگ نمیشود؟ اما پدر و دختر یک وجه مشترک داشتند که هر دو آرام و مصروف خود بودند. ناگفته نماند که پدرش نیز فروزان را بیشتر از همه دوست داشت و هیچگاه او را از اطاق کارش بیرون نمی کرد در حالیکه منصور و ناصر را برای یک چند دقیقه هم نمیگذاشت و همواره میگفت که شوخی میکنند و مرا عصبانی میسازند.

باز هم شب بود ولی شبی نهایت مقبول که با وجود تاریکی، رنگ های زیبای زندگی را از دریچه ای رویاهای رنگین من میشد خیلی قشنگ نظاره کرد دقیقی طولانی با نیلاب در مورد حمید صحبت کردم در جریان گپ ها نیلاب پیشنهاد نمود که قبل از آنکه دیر شود موضوع را باید با خاله نجلا مطرح نمایم زیرا به عقیده او موقعیت من خیلی حساس بود و برای من در این حالت کمایی وقت مفهوم نداشت.

به اساس مشوره های نیلاب فردای آن با خاله نجلا در باره حمید همه چیز را در میان گذاشتم در ابتدا باورش نمیشد گویا قصه کدام فیلم را برایش تعریف میکنم با تعجب سویم مینگریست وقتی سخنان من به آخر رسید، خاله نجلا به فکر فرو رفته بود و بعد از یک مکث نه چندان کوتاه گفت: کاری کردی که هیچ نتیجه ای از آن به دست نمی آید ولی در هر صورت من میخواهم این پسر را ببینم. من بسیار خوش شدم چون تصور کردم همه کارها به سادگی انجام خواهد پذیرفت و بعد از چندی حمید برای همیشه از آن من خواهد بود آن روز این خبر خوش را به حمید نیز رساندم.

* * *

ظهر هوا کمی گرم بود و در آشپزخانه هم تفت و بوی کلچه ها و غذا های که رحمت الله پخته میکرد پیچیده بود آن روز بعد از ظهر الی نیمه های شب خاله نجلا، من و رحمت الله مصروف آمادگی برای فردا که روز جمعه و

جشن تولد نیلاب بود، بودیم. ساعت دوی شب را نشان میداد که به اطاق خواب نیلاب برای استراحت رفتیم.

چراغ روشن بود و سحر در حالیکه تبسم قشنگ کودکانه روی لبان نازک و زیبایش نقش بسته به خواب ناز فرورفته بود و نیلاب در کنارش سرمست در خواب رویایی نوجوانیش، او نیز تبسم زیبایی بر لب داشت ولی هر دو تبسم از هم تفاوت داشتند. یکی تبسم کودک بود که بیخبر از این دنیای پُرماجرا و فارغ از همه درد و رنج زندگی با حفاظت تمام مظهر معصومیت و پاکیزه گی بود و تبسم دیگر، تبسم دختر نوجوان که در رویا های نایاب زندگی سیر مینمود و با وجود آنکه تا اندازه ای میدانست در این گیتی چی میگذرد باز هم میخواست دنیا را به کام خود بچرخاند و فکر میکرد که میتواند و برنده خواهد شد.

هردوی شان پاک و معصوم و مانند دو فرشته به نظر میرسیدند انگار از سیاره ای دیگری آمده بودند و پیام نیکی را به مردم با تبسم اهدا مینمودند. لحظاتی سوی آنها نگاه کردم و با دیدن آن همه معصومیت چشمانم را اشک گرفت، با خود گفتم چرا همه ای ما انسانها معصوم و پاک نیستیم؟ چرا در این جهان فانی این همه دست به گناه و آلودگی میزنیم؟ چرا زندگی را که خداوند با تمام نعماتش مثل بهشت برای ما آفریده است به جهنم مبدل مینمایم؟

فردا کمی ناوقت از خواب بیدار شدم. صبحانه را منتظر من بودند بعد از صرف صبحانه باز هم دست بکار شدیم. درپور خاله نجلا متین به قدر کافی میز و چوکی آورده بود که همه را منظم در چمن سرسبز و شاداب که قطره های شبنم بهاری با طراوت خاص روی سبزه های آن برق میزدند چید همچنان لین های برق را که در آن چراغ های کوچک بسته بودند در لابلای شاخه های درختان سیب و شفتالو با مهارت جابجا نمود و در قسمت

جنوب غرب حویلی که درختی نبود دو پایه نازک فلزی را به زمین کوبید و بقیه لین های برق را دور همان پایه ها پیچید.

خاله نجلا رو سوی من نمود و گفت: بیا که من و تو اطاق غذا خوری را درست کنیم کارهای حویلی را متین سر براه میکند با همراهی خاله نجلا به اطاق غذا خوری شتافتم در آنجا چوکی ها را از کنار میز غذا خوری دور نموده و یک میز دیگر را به کمک رحمت الله داخل اطاق آوردیم و به طول کنار میز قشنگ و شیشه ای غذا خوری که خاله نجلا خیلی گران خریده بود گذاشتیم. میزها باهم هیچ تناسب نداشتند لهذا یک سرمیزی کلان سفید را که دارای حاشیه های کتو ظریف یاسمنی بود و خاله نجلا آن را تازه برای همین محفل خریده بود روی میزها هموار کردیم و با هموار کردن سرمیزی کنون دو میز یک میز به نظر میرسید که این خیلی بهتر از حالت اولی شد زیرا دیگر ناهماهنگی میزها آشکار نبود.

گل های تازه یاسمن را که ساعتی قبل متین آورده بود، بعد از قیچی کردن برگ های اضافی، شاخه های گل را با سلیقه خاص در گلدان قشنگ و پهن که رنگ تباشیری سفید داشت چیده و روی میز گذاشتم. در دو شمعدان که آنهم دارای رنگ سفید تباشیری بودند و روی میز کنار گلدان گل قرار داشتند شمع های بلند یاسمنی را جابجا نمودم، به میز نگاه کردم زیبا و مقبول شده بود و با عطر گل های یاسمن که در اطاق پیچیده بود حالت با شکوهی داشت.

ظهر بود و کارها تقریباً همه روبراه، بعد از نان چاشت خاله نجلا به من و نیلاب گفت: شما بروید لباس های تان را تبدیل کنید چون ساعت پنج عصر مهمانان میرسند.

من گفتم: هنوز وقت زیاد داریم.

خاله نجلا گفت: میدانم ولی بهتر است تو و نیلاب آماده شوید چون من کمی کار دارم حداقل برای پذیرایی مهمانان شما دو نفر خو اینجا باشید زیرا

ممکن است بعضی از مهمانان زودتر برسند. خاله نجلا راست میگفت چون در افغانستان مردم مثل اروپایی ها پابند وقت نبودند یا زودتر از وقت موعود و یا دیرتر از وقت موعود میرسیدند.

من در اطاق خواب نیلاب لباسم را تبدیل نموده و آرایش خفیفی که گاه، گاه زینت صورتم بود کردم. بعد لباس های سحر را که تازه برایش خریده بودم و دارای رنگ شیرچایی زیبای بود به تنش کردم همچنان مقداری پودر اطفال که بوی خوش و گوارا داشت به تن و گردنش پاشیدم، موهایش را با فیته های شیرچایی قشنگ که نیلاب برایش خریده بود در دو طرف به مشکل بستم زیرا بسیار کوتاه بود و به آسانی با فیته بسته نمیشد.

خاله نجلا تا چشمش به سحر افتاد گفت: آخ این بلا گک چقدر شیرین شده سپس نزدیک آمد و صورتش را بوسید.

منصور و ناصر دریشی های سیاه با پیراهن های سفید به تن داشتند و بوگک های سیاه به کالر های شان بسته بودند که مانند دو برادر دوگانگی به نظر میرسیدند. هر دوی شان دور، دور من چرخک میزدند چون میخواستند سحر را در آغوش بگیرند. منصور ناصر را تیله میکرد و میگفت: بری ناصر نتیش، ای خودش یک قرچه اس گرفته نمی تانه، میندازیش و اوگارش (افگار) میکنه.

ناصر میگفت: دروغ میگه خاله جان به خدا نمیندازمش یک دفعه گک ده بغلم بتی، خیره یک دفعه گک.

حیران بودم چه کنم که شوهر خاله نجلا با دریشی سرمه ای روشن در حالیکه موهای مانش و برنج و پُرپشت اش را به طرف بالای سرش شانۀ زده بود با وقار در عین که دست فروزان را به دست داشت از اطاق کارش بیرون شد و گفت: لیلا جان به بغل هیچکدام شان ندهی که طفل خُرد است اذیت میشود و سپس سر منصور و ناصر داد زد: بروید و خاله جانَت را به تکلیف نکنید.

دیدم پیشانی هردویشان ترش شد دلم برایشان سوخت و همانجا در دهلیز روی کوچ نشستم و گفتم: بیاید همرايش بازى كنيد مگر به شرط اينكه جنگ نكنيد هردو با يك صدا گفتند: خو صحيح اس.

منصور چند بار صورت سحر را محكم بوسيد و گفت: واه، واه چى عطر بوى ميته تيفتك.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: اى ره از كى ياد گرفتى و تيفتك چى مانا (معنى) داره.

منصور گفت: از بچه ها، چرا خودت نمى فاميدى؟
گفتم: نى.

منصور گفت: تيفتك يانى (يعنى) كه قرچه گك و چوچه گك مثل شيطانك مثل سحر ك و با انگشت كومه هاى سحر را فشار داد.

ناصر گفت: بد ميكنه خودش تيفتك اس و خودش شيطان هم اس سحر گدى گك و قندولك اس و آهسته با ملايمت صورت سحر را بوسيد برايم تعجب آور بود دو برادر كه تفاوت سن شان بيشتر از دو سال نبود و پرورش يافته يك خانواده بودند اينقدر تفاوت كر كتر داشتند، يكي شوخ شيطان و كمى هم وحشى و ديگرى آرام و خيلى با احساس و به گفته خاله ام يكي مانند بز و ديگرى مثل گوسفند. كومه هاى سحر از اثر بوسيدن زياد هردوى آنها سرخ شده بود كه لحظاتى بعد حوصله اش سررفت و گريه را شروع كرد.

من همزمان كه از جا بلند ميشدم گفتم: بس اس ديگه گريانشه كشيدين و گشنه هم شده. خواستم آشپزخانه بروم كه شير برايش تيار كنم ديدم نيلاب با پيراهن ياسمنى كه رنگ مورد پسند او و يكى، دو روز قبل خياط با مهارت و سليقه خاص برايش دوخته بود از پله هاى منزل دوم پايين شد موهايش را ساده شانه زده و لبسرين كم رنگ ياسمنى به لب هايش ماليده بود با آنكه حالت ساده اى داشت ولى زيبا به نظر ميرسيد.

آرایش زیاد اجازه نداشت چون خاله نجلا و شوهرش طرفدار آرایش غلیظ نبودند به خصوص در سن و سال نیلاب که به هیچ وجه و همیشه این ضرب المثل را میگفتند (زیبایی در سادگیست).

* * *

سحر را دقایقی بعد که هنوز شیرش را تمام نکرده بود خواب برد من هم خسته بودم و دلم میخواست بخوابم پلک هایم سنگین شده بود که در همان موقع منصور به اطاق داخل گردید انگشتم را روی لبانم گذاشته و گفتم: هیس، که یعنی آهسته ورنه سحر بیدار میشود او هم پاروچین، پاروچین نزدیکم آمد و گفت: خاله جان مادرم کارت داره. گفتم: خو، تو برو مه میام.

او دوباره با نوک پنجه برای آنکه صدای پاهایش بلند نشود آهسته از اطاق خارج گردید و در را آرام از عقبش بست. منصور در کنار همه شوخی ها و شیطنت هایش پسر حرف شنو بود. من هم با وصف کسالت از جا بلند شدم. در دهلیز منزل پایین خاله نجلا ایستاده بود و به مجرد آنکه چشمش به من افتاد گفت: بیا جان خاله یک دفعه ببین که جای مهمانان درست است و چیزی کمبود نیست و بعد بدون آنکه منتظر سوال و جواب من بماند طرف حویلی شتافت من نیز از دنبالش شتافتم. هردوی ما روی صُفّه کلانی که وصل به در خروجی دهلیز و رخس به سمت حویلی بود ایستاد شدیم چمن سرسبز و بزرگ که پیرامونش بوته های گل های قشنگِ عباسی که رنگ گلابی مایل به سرخ داشتند با غنچه های بسته خود نمائی مینمودند.

گل های عباسی که آن را لاله عباسی نیز گویند در انوار نور خورشید در طول روز بسته و تبدیل به غنچه میشوند ولی با غروب آفتاب غنچه های آن

دوباره میشکفند که عطر دل پذیر از آنها به مشام میرسد و این عطر افشانی گل های عباسی تا دم، دم صبح ادامه می یابد.

گل عباسی از جمله گل های مورد پسند خاله نجلا بود با وجود آنکه روز زیبایی خاص نداشت و صرف یک بوته به نظر میرسید ولی خاله نجلا همواره میگفت: گلی بی بو مثل بهار بی شکوفه ست زیرا گل اگر عطر بیفشاند یکنوع کشش خاص دارد که همراه با نگاه، دل و روح را نیز سوی خودش می کشاند.

در وسط حویلی سه گلدان بزرگ به شکل مثلث کنار هم قرار داشتند که روی آن ها خیلی زیبا نقاشی و میناتوری شده بود و هر سه گلدان نظیر هم بودند. در هر سه گلدان گل های گلاب (رُز) با سه رنگ بسیار زیبا جلوه خاص داشتند که خاله نجلا میگفت از وزارت خارجه یکی از دوستان شوهرش تحفه آورده است. رنگ گلبرگ های یکی از بوته های گل گلاب جگری بسیار تاریک بود که تقریباً سیاه به چشم می خورد، دیگری آبی با رگه های سفید و سومی ارغوانی با خط های نامتوازی زرد که خیلی قشنگ بودند. روی گل برگ های آن اندکی ضخیم و یک موج ظریف پت داشت که درست مثل تکه مخمل ابریشمی به نظر میرسیدند. گلها خیلی زیبا و به قول خاله نجلا در افغانستان کمیاب بودند.

در قسمت شمال غرب حویلی یک کوچ دو نفره را گذاشته بودند. پایه های کوچ کننده کاری زیبایی داشت که کار دست بود و در میان فرورفتگی های آن عاج فیل دانه، دانه به اندازه خسته سیب با ظرافت کار شده بود همچنان قسمت بازو و تکیه کوچ نیز کننده کاری و تراش های مقبول داشتند که آن را هم با عاج فیل آراسته بودند و عتیقه کاری زیبایی آن از دور توجه را جلب مینمود. از قول خاله نجلا این کوچ بسیار قدیمی و از خسرش به آنها به ارث رسیده بود. این کوچ را من قبلاً هم دیده بودم چون در اطاق مطالعه

شوهر خاله ام جای دایمی آن بود که همواره رویش را با تکه نازک می پوشانند.

یک قسمت را اختصاص داده بودند برای موسیقی، که نوازندگان و آواز خوان سررسیده و مصروف نسب آلات موسیقی، میکروفون و غیره بودند. آوازخوان پسر جوان بود که گروه را رهبری میکرد به نام (گروه هنری آرین) نوازندگان که آوازخوان را همراهی میکردند نیز پسرانی جوان بودند با موهای دراز و ژولیده و لباس های عجیب و غریب. در آن وقت ها در افغانستان گروه های هنری به اصطلاح زیاد مُد شده بود این گروه ها در رشته موسیقی تحصیل نکرده ولی براساس شوق میخواندند که بعضی استعداد داشته و قشنگ می خواندند اما برخی در کنار بی استعدادی و نداشتن آواز خوب اصلاً از راه موسیقی نگزشته بودند و آنقدر بی سُر میخواندند که دل آدم میشد محفل را ترک نماید.

خاله نجلا و شوهرش این گروه های هنری را هیچ خوش نداشتند مگر به خاطر نیلاب پذیرفته بودند آنهم صرف برای یک بار و نیلاب از یک هفته قبل خیلی خوشحال بود که گروه هنری مورد پسندش می آید، هربار که با دوستان و همصنفانش گپ میزد با اظهار خوشی و یک نوع غرور از این موضوع یاد آوری مینمود.

کیک سالگره را فراموش کرده بودند که بیاورند به همین منظور من و نیلاب با متین رفتیم که کیک را بیاوریم چون خاله نجلا گفت مبادا در موقع تهیه کردن کیک اشتباهی رخ داده باشد بهتر است همانجا ببینید که اگر مطابق ذوق و میل نیلاب نبود و یا چیزی کم و زیاد بود تغیرش دهد.

کیک را سه روز قبل در هتل خیبر فرمایش داده بودند. هتل خیبر که پهلوی چهاراهی پشتنی تجارتی بانک موقعیت داشت یکی از مقبول ترین هتل های آن زمان بود که کیک و کله اش خیلی معروف و اکثر خانواده ها که اگر محفل شان در هتل دیگری هم میبود کیک را در هتل خیبر

فرمایش میدادند. گر چه در شهر کابل کیک و کلچه فروشی ها زیادی بودند اما نیلاب شان هم همیشه از همانجا کیک و کلچه میخریدند چون هوئل خیبر سابقه بیشتر داشت و توجه زیاد مشتریانش را به خود جلب کرده بود. به هر حال کیک سه طبقه داشت که بسیار زیبا ساخته شده بود. روی آن با کریم خوشرنگ سفید و یاسمنی مزین و کناره های کیک را با گل های برجسته و قشنگ یاسمنی که از کریم خیلی غلیظ تهیه شده بود آراسته بودند همچنان در وسط طبقه آخر با کریم که رنگ یاسمنی داشت خوانا و درشت نوشته شده بود (نیلاب جان تولدت مبارک) من و نیلاب در سیت عقب موتر کیک را به مشکل محکم گرفتیم و هر دوی ما ناآرام بودیم که مبدا کیک خراب شود و یا مبدا لباس های ما را خراب نماید.

* * *

به جز از یک دوست شوهر خاله نجلا دیگر همه ای مهمانان رسیده و تمام چوکی ها پُر شده بودند. آواز خوان با شور و شغف می خواند دختران جوان که دوستان نیلاب بودند در چمن سرسبز میرقصیدند و سبزه های نورس و شاداب را زیر پاها لگد مال و خزان نارسیده به دیار خزان می فرستادند. ساعت هفت شام بود و هوا داشت کم، کم تاریک میگردید دیگر بیش از این نمیتوانستند منتظر دوست شوهر خاله ام بمانند زیرا نیلاب باید کیک سالگره اش را توته میکرد چون ناوقت شده بود و نمیشد بقیه مهمانان را بیشتر از این در انتظار بگذارند.

کیک را خاله نجلا در حالی آورد که هفده شمع یاسمنی و سفید ماریچ را به شکل دایروی روی آن چیده و قبلاً روشن کرده بود و با گذاشتن کیک روی میز، چراغ های حویلی را نیز روشن نمودند، تمام حویلی در پرتو نور

چراغ های طلایی رنگ می‌درخشید و انگار ستاره ها از آسمان پایین آمده و در میان نونهالان و درختان جابجا شده بودند.

نیلاب در میان کف زدن های ممتد و هلهله مهمانان شمع ها را پُف و کیک را توته کرد برق از شادی در چشمانش می‌درخشید همه برایش مبارک باد گفتند من نیز به نوبه خود جشن تولدش را از صمیم قلب برایش تبریک گفته و به آرزوی صحت، سعادت و طول عمر نیلاب صورتش را بوسیدم و چون پول نداشتم تحفه جدید بخرم انگشتر طلا را که نگین یاقوت داشت و هدیه مادرم به من بود به عنوان تحفه برایش تقدیم کردم. خاله ام چون انگشتر را می‌شناخت با حالت دگرگونی سویم نگاه کرد ولی چیزی نگفت. کیک را به پارچه های متعدد تقسیم کردند و با قیماق چای و کلمچه های که رحمت الله به کمک من و خاله نجلا در خانه پخته کرده بود از قبیل گوش فیل، کریم رول، کلمچه شور و همچنان چند نوع کباب به مهمانان سرویس نمودند ساعتی همه مصروف خوردن بودند و بعد دوباره موسیقی شروع شد.

سحر در حضور آن همه مهمانان نابلدی و ناآرامی می‌کرد مجبور شدم با او به منزل بالا بروم در بالکن منزل دوم خانه که رخ به حویلی بود روی چوکی نشستم کنون گل‌های عباسی شگفته بودند که به زیبایی حویلی افزوده و عطر دلپذیر آن به مشام می‌رسید که گاهی با مخلوط بوی انواع عطر مهمانان در هم می‌آمیخت. دلم در تنهایی آن شب هوای حمید را داشت و می‌خواستم او اینجا بود بوی عطر بدنش در عالم خیال به مشام می‌رسید چقدر در خیالات او غرق بودم ندانستم فقط وقتی متوجه شدم که دستم سنگین شده و سر سحر به یکسو خم و خوابش برده بود او را در جایش انداختم و خودم دوباره برای برگزاری جشن با مهمانان پیوستم.

ساعت یازده شب بود که زنگ دروازه به صدا درآمد و دوست شوهرخاله نجلا سر رسید او که مرد سی و پنج ساله و یا کمی بیشتر از آن به نظر

میرسید مرد لاغر اندام و خوش برخورد بود. خاله نجلا قبلاً به من گفته بود که دوست شوهرش محمد اسحق نام دارد اما به (بغلانی) معروف است، خیلی قشنگ آوازی خواند و چند سال قبل هنگامیکه شوهرش سفری به یکی از ولایات سمت شمال افغانستان داشت با وی آشنا شده بود. خاله نجلا گفت: خوب شد که آمد در وقت توتّه کردن کیک سالگره هم نبود و حالا اگر نان را میکشیدیم بسیار بد میشد.

دقایقی بعد رحمت الله به کمک یکی، دو نفر دیگر غذا را روی میز چید و مهمانان را به اطاق غذا خوری دعوت نمود. همه مهمانان غذا گرفتند برخی همانجا نشستند و عده ای هم برای صرف غذا با بشقاب های شان دوباره به حویلی رفتند و سر صُفّه و یا جاهای قبلی شان نشستند من کمی نارنج پلو که از غذا های مورد پسندم است گرفتم و با نیلاب و دوستانش همانجا نشستم. ساعت یک شب بود که بغلانی روی ستیژ کوچک با حارمونیم اش نشست و به آواز خواندن شروع کرد وی واقعاً حنجره ای زیبا و آواز گیرای داشت و بسیار مقبول میخواند بیشترین آهنگ هایش غزل بودند صدایش به ناشناس بسیار نزدیک و به گمانم که از سبک وی پیروی میکرد، آهنگ های زیاد خواند که یکی دو آهنگش من و دیگران را خیلی مجذوب ساخت یکی آهنگ:

زر، زری چپنه

د هلك توره لنگی

زر، زری چپنه

یکی هم آهنگ:

گل ببو خوب می راغی ها

پالنگ خالی دی شیرین یاره

این دو آهنگ از آهنگ های خیلی قدیمی بود که خاله نجلا گفت این دو آهنگ از هنرمند محبوب کشور ما مرحوم استاد قاسم است که برای شاه (امان الله خان) در جشن استقلال افغانستان اهدا کرده بود.

دیدم خاله نجلا، شوهر و دوستانش میگریند که شاید گریه ای شان به خاطر یاد بود آن روزها و افسوس از دست دادن آن همه سال های از دست رفته بود.

* * *

فردا ساعت یک بعد از ظهر از خواب بیدار شدم همه خانه بودند مثل آنکه روز جمعه باشد هیچکس به کار و مکتب نرفته بود. وقتی از اطاق خواب نیلاب که در منزل دوم قرار داشت به منزل پایین آمدم همه جا پاک و منظم بود انگار دیشب هیچ گچی نبوده است، آرام و آرامی بود از موقع استفاده کرده به حمید زنگ زدم. گوشی را خودش برداشت و گفت: کجا بودی دیوانه شدم دو روز است که نه ترا دیده ام و نه صدایت را شنیده ام.

گفتم: من هم دلم خیلی برایت تنگ شده است ولی چاره چیست؟

گفت: حالا که خاله ات میداند تو میتوانی بدون پرابلم بیایی.

گفتم: نه نمی توانم چون امروز باید خانه بروم. لحظه کوتاه سکوت کرد و بعد با صدای آرام و بسیار با احساس گفت: دوستت دارم، بی انتها دوستت دارم و جاویدانه دوستت خواهم داشت.

وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم دیدم خاله نجلا با چشمان پندیده کنارم ایستاده است.

گفتم: سلام خاله جان صبح به خیر.

گفت: وعلیکم جان خاله صبح خودت به خیر. شب خوب بودی، سحرجان خوب بود و آرام خوابید.

گفتم: ها خاله جان تشکر و شما چطور خوب استراحت کردین؟
گفت: بد نبود اما تو دیشب مرا ناراحت کردی.
گفتم: چرا، چی کردم؟ خاله جان.
گفت: از تو کسی گله نمیکند همه ای ما موقعیت ترا می فهمیم پس چرا انگشتت را که یادگار مادرت بود به نیلاب تحفه دادی؟
گفتم: چی فرق می کند نیلاب لیاقت بسیار چیزها را دارد و انگشتت را چه من ببوشم چه نیلاب، دختر خاله مثل خواهر است.
خاله نجلا گفت: درست است مگر همین یک آمدن و تپیدن ات برابر هزار تحفه برای نیلاب است.
در همین جروبحت بودیم که نیلاب هم سر رسید و با مادرش همنا شدند و گفت: مادر جانم راست میگوید و انگشتت را از انگشتش بیرون کشید تا دوباره به من مسترد کند.
من نجوا کنان گفتم: چرا؟ به خاطریکه نو نیست.
نیلاب گفت: خواهش میکنم این چه حرفیست که می زنی.
گفتم: خیر اگر دوباره نبوشیدی من جداً آزرده میشوم.
نیلاب سوی خاله نجلا نگاه کرد و با اشاره چشمان خاله نجلا که تائید برای پذیرفتن آن بود، نخست انگشتت را پوشید و سپس دستانش را دور گردنم حلقه نمود، صورتم را چند بار بوسید و گفت: بسیار زیاد تشکر.

* * *

در طلوع قشنگ آفتاب به امید باز شنیدن صدای حمید چشمانم را می کشودم و در غروب آفتاب به امید یک نگاه دیدارش ساعت ها بدون احساس خستگی در بالکن ایستاد میشدم با آنکه حمید به اساس پیشنهاد من دیگر کنار سرک مقابل خانه ما ایستاد نمیشد اما من باز هم هر روز عصر آنجا بودم و

در پرده پندارم او را میدیدم که به تنه ای درخت تکیه زده و نگاهایش مرا جستجو میکنند. شامگاهان به امید آنکه طبیعت مهربان شود، بادی بوزد و در سینه ای خود عطر سینه ای او را به ارمغان آورد ساعت ها در بالکن می ایستادم و شب ها به امید اینکه در خواب های سرگردان و رویا های رنگینم، مگر که لحظه ای حمید پیدایش شود چشمانم را می بستم. زندگی تبدیل به یک انتظار شده بود، یک انتظار دلپذیر و دلکش که هر آن مرا سوی خودش میکشاند.

با لبخند آشنا شده بودم با خوشی ها دوست و زندگی مرا مرام بود که انتظار شیرین همسفر رسیدن به منزل آن مرام بود.

بیشتر از یک هفته بود که حمید را ندیده بودم و او هر روز اصرار مینمود که باید همدیگر را ببینیم من هم دیگر تحمل دوری اش را نداشتم اما چطور میتوانستم راه برای دیدارش بیابم. بعد از فکر زیاد با نیلاب تماس تلفونی حاصل نموده و از او خواهان کمک شدم او پذیرفت و گفت که به بهانه بازار خانه ما می آید و از آنجا با هم میرویم بسیار خوش شدم که سرانجام برای دیدار حمید راه یافتم، ظرب المثلی معروف انگلیسی به یادم آمد گفته اند:

(love will always find a way) یعنی عشق همیشه راهش را مییابد. امروز نیلاب مرا با او تنها گذاشت و خودش رفت باز هم ساعتی با او بودم و در آغوش او جان میگرفتم که گرم و داغ بود مثل اقلیم سرزمین های جنوب و لرزش خفیفی داشت مانند تک شاخه های نازک نو نهالان در فصل بهاران سرزمین های شمال. او در تاریکی نرم گیسوانم در حال زیستن بود و من در روشنی گرم جسمش نفس میکشیدم و انگار آن نفس ها نفس های واقعی و حقیقی زندگی بودند.

آن لحظه یک هیجان توام با یک احساس دل انگیز داشتم، یک احساس که از منبع لایزال عشق جوانی سرچشمه میگرفت و خیال میکردم که سوار بر امواج خروشان دریا هستم و رفته، رفته در بلندی های موج یک ساحل

سرسبز و خرم با آبشارهای شاعرانه پیش رویم گسترده شده است و من با فرحان کامل در آستانه قدم گذاشتن به آن ساحل زیبا و آن ساحل جادویی رویا ها بودم.

آن ساحل جادویی همه آینه بندان بود آینه ها پاک و شفاف بودند و در هر آینه صرف یک تصویر منعکس بود و آن تصویر، تصویر عشق بود. من آن آینه زندگی را که سال های متمادی در جستجوی آن بودم سرانجام یافته بودم، آینه ای که میشد یک چهره نو از زندگی را در آن دید چهره ای که خیلی زیبا بود، چهره ای که واقعاً معصوم بود، چهره ای که بسیار پاک بود، چهره ای که نهایت لطیف بود.

چهره ای به بیکرانی کائنات، چهره ای به کوچکی یک ذره خاک، چهره ای به نرمی قلب یک مادر و چهره ای به سختی سنگ خارا. آن آینه، آینه عشق بود و آن چهره را که میدیدم چهره عشق بود که خودش در آینه ای خود انعکاس مینمود.

عشق، آری عشق یک احساس زیبا و دل فریب که قلب ها را تسخیر میکند، قلب ها را میشکند و به چشم خوشی توام با اشک به ارمغان می آورد عشق یگانه دردی که با لذت همراه ست و باز هم عشق یگانه دردیست که انسان با بودنش خوشنود و از نبودنش اندوهگین است با آنکه غم عشق خیلی بیشتر از خوشی های آنست ولی همان یک لحظه خوشی به همه دردش می ارزد. انسان ها می روند، زندگی ها پایان می یابند اما سفر عشق ختم نشدنیست و راهش را طی مینماید.

* * *

دو روز از آن ملاقات ما گذشته بود که حمید طبق معمول زنگ زد و گفت که خانم برادرش می خواهد مرا ببیند. به همین منظور باز هم راهی خانه

خاله نجلا شدم و با او موضوع را مطرح نمودم خاله نجلا پذیرفت به شرط آنکه همین امروز در بازگشت حمید با من بیاید و خاله نجلا با او صحبت نماید و همچنان افزود اینطور دید و بازدید های شما خالی از خطر نیست. من گفتم: خوب است کوشش میکنم.

خاله نجلا کمی جدی شد و گفت: کوشش نی، بلکه صد درصد وی را با خودت بیاوری و به متین هدایت داد که مرا تا باغ بالا برساند.

حمید کنار در رستورانت در انتظارم بود که بعد از احوال پرسی مختصر با او درحالیکه هیجان زده بودم داخل رستورانت شدم. زن قد بلند با اندام ظریف و چهره گندمی از جایش بلند شد و به استقبالم چند قدم شتافت با من روبوسی نمود و حمید او را اینطور معرفی کرد: شهلا خانم برادرم که خانم برادر کم و دوست بیشتر است. با این حرف هایش شهلا لبخندی زد و یک ردیف دندان های سپید اش که مثل صدف میدرخشیدند هویدا گردیدند.

شهلا با مهربانی دستم را گرفت و چوکی را به من تعارف نمود زن خنده رو و خوش خلق به نظر میرسید. زود، زود حرف میزد گویی کدام کارش ناتمام مانده بود که سریع باید میرفت و آن را به انجام میرساند. روی همه مسائل صحبت کردیم، او در جریان صحبت هایش واضح ساخت که اکنون وقت آن فرارسیده است تا موضوع را با یکی از بزرگان فامیل من مطرح کنند و گفت که در خانه ما همه چیز حل و فصل شده است من هم به تائید حرف هایش افزودم که همین موضوع را خاله ام نیز پیشنهاد کرده است و میخواهد امروز حمید جان را ببیند.

شهلا گفت: از این چه بهتر، سپس رو به حمید نمود و افزود: تو خو امروز بی کار هستی و میتوانی همراهی لایلا جان بروی. حمید گفت: ها.

شهلا گفت: پس درست شد من شام از تو خبرهای خوش و جدید را میشنوم، دقایقی بعد با ما خداحافظی نمود و رستورانت را ترک کرد.

من و حمید نیز به تعقیب او از رستوران خارج و راهی خانه خاله نجلا شدیم. در مسیر راه سوالی در ذهنم بود که چطور خانواده حمید به خصوص مادرش این را پذیرفته است که پسرش با زنی ازدواج نماید که شوهری داشته است و طفلی هم دارد.

حمید گفت: به چه فکر میکنی؟

گفتم: جواب یک سوال را میخواهم بدانم و خواهم اینست که اصل حقیقت را برابم بگویی.

حمید گفت: حتماً.

گفتم: آیا خانواده ات هیچ مخالفت نکرد که با زنی در موقعیت من ازدواج نمایی؟

گفت: به فکر دیگران نیستم و با آن ها در این باره صحبت هم نکرده ام برای من مهم مادر، برادر و خانم برادرم هستند. خواهرم بیچاره مسافر است و از آن فاصله دور چی مشوره بدهد و اگر راست را میخواهی بدانی اصلاً برایش نگفته ام، برادر و خانم برادرم از روز اول با من موافق بودند و گفتند هرچه تو میخواهی و به هرچه که تو خوش باشی ما هم خوش هستیم زیرا خوشی تو خوشی ماست. این زندگی توست و انتخاب شریک آن نیز حق تو و به اختیار تو باید باشد ولی مادرم در ابتدا با این وصلت مخالفت نمود که بعد از یک صحبت مفصل با برادرم راضی گردید و حال پذیرفته است. اینرا صادقانه میگویم و یک چیز دیگر اینست که تو با من ازدواج میکنی و من دیوانه وار دوستت دارم همین باید برایت کافی باشد و با نگاهی دل فریب که سویم انداخت، در حینکه لبخند میزد گفت: چطور صحیح است؟ من هم سرم را به شانه اش نزدیک نموده، آهسته خود را به بازویش فشردم و به اشاره سر سخنانش را تأیید کردم.

ملاقات با خاله نجلا همان روز در خانه ای خودش صورت گرفت از هر دوی ما با لطف و مهربانی پذیرائی نمود. خوشحال بودم و خیلی امیدوار به تصور آنکه او زنی منور و تحصیل کرده ای است، در شهر و پایتخت کشور زندگی میکند، بیرون از منزل کار میکند، در داخل اجتماع است خیالات آزاد و مدرن دارد و درهرحال و هرصورت مرا کمک و یاری خواهد رساند.

خاله نجلا به حرفهای حمید با دقت تمام گوش داد حمید در خلال صحبت هایش گفت: من لیلا را دوست دارم و میخواهم با او ازدواج نمایم این پیشنهاد اولین دیدارم بوده است، هفتم روزگذرائی و هوس نبوده و نیست اگر چنین میبود هرگز برایش پیشنهاد ازدواج نمی کردم. اینکه او شوهری داشته است و یا طفلی دارد برایم مفهوم ندارد. به فکر مردم هم نیستم چون من نمیتوانم نظر هریک از آنها را تغییر دهم پس چه بخواهم چه نخواهم مردم گپ میزنند بناً بگذار که آنها گپ بزنند چقدر گپ میزنند یک ماه، دوماه یک سال بالاخره خسته شده و خود به خود خاموش میشوند عین مسله را برای فامیل خودم نیز بازگو نموده ام.

حمید برای هر سوال خاله ام با خونسردی و کمال ادب جواب های قانع کننده میداد.

خاله نجلا دقایقی متفکر و خاموش نشسته بود و بعد گفت: حمید جان میدانی لیلا بیوه ای یک خانواده ای خیلی متعصب است. آنها هیچگاه به ازدواج شما موافقت نخواهد کردند زیرا در فامیل آنها رسم اینست که بیوه خود را به زور و یا رضا به ایورش نکاح میکنند ولو آن ایورش چند زن دیگر هم داشته باشد در حالیکه لیلا یک ایور مجرد نیز دارد.

حمید گفت: به همین خاطر ما نزد شما آمده ایم که ما را کمک و رهنمایی کنید. شما میدانید که از لحاظ اسلامی هم او یک زن آزاد است و حق دارد در مورد زندگی خود، خودش تصمیم بگیرد.

خاله نجلا تبسم تلخی نمود و گفت: من از شما کرده چهار پیراهن بیشتر کهنه کرده ام نبض این جامعه را خوب میدانم اینجا جامعه شرق است و در اینجا از هر چیز کرده بیشتر به عنعنات ارج میگذارند، این رسم از سالها بدین سو چنین بوده است که میگویند: (دختر با لباس سفید عروسی به خانه شوهر میرود و با کفن سفید از خانه ای شوهرش بیرون میشود.)

حمید گفت: شاید چنین بوده اما از آن وقت زیادی گذشته است و حال همه چیز در حالت تغییر است، این رسم و رواج های پوسیده را باید کنار گذاشت. خاله نجلا گفت: بلی به نظر ما و شما، مگر مفکوره دیگران را که نمی توان تغیر داد یک چیز دیگر را نباید فراموش کنی که اینجا هر قدر زمان بگذرد سنت ها پا برجا میمانند.

حمید گفت: ممکن، اما این را خو میتوانیم به آنها بفهمانیم که لیلا یک انسان است نه ملکیت شخصی آنها که هر چه آنها بخواهند انجام دهند.

خاله نجلا اینبار جواب نداد.

صحبت های آنها طول کشید. حمید در آن لحظات وقتی حرف میزد به مرد چهل ساله ای میماند نه پسر بیست و چهار ساله، با فصاحت صحبت مینمود و اعتماد بر نفس در حرکات، سخنان و کلماتش هویدا بود مثل یک وکیل مدافع که گویی سالها در این رشته تحصیل و کار کرده است و تجربه کافی دارد.

چای حمید سرد شد و حتا یک جرعه هم از آن ننوشید و همچنان به جروبخت ادامه میداد. او فکر میکرد که در این بازی زندگی صد درصد برنده خواهد شد ولی حمید فراموش کرده بود که زندگی در هر قدم آغاز یک بازی جدید است.

خاله نجلا برای وی دیگر حرفی نداشت. حمید رونده شد، خاله نجلا تا دم در بدرقه اش کرد و مرا نگذاشت که با او بروم.

هنگام خداحافظی به صورت حمید نگاهی انداختم مایوس به نظر میرسید با وجود آنکه بخاطر خوشی من لبخند میزد ولی آن لبخند به چشمان او نمی رسید زیرا برق آن خوشی در چشمانش هویدا نبود.

با خاله نجلا به اطاق برگشتم او بدون مقدمه شروع کرد: ببین لیلا جان سن این پسر خام است یک چند روز هوس است و تمام، او برای تو هیچگاه مرد خانه و زندگی نخواهد شد تو خودت فکر کن چقدر دخترهای زیبا و جوان در این دنیا وجود دارند او چطور و چرا دنبال ترا گرفته است که مادر یک طفل هم هستی؟

گفتم: مرا دوست دارد.

گفت: جانم عشق و دوستی وجود ندارد آن وقت های لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد گذشته اند. آنها همه افسانه ها بودند حقیقت زندگی چیزی دیگریست و گیریم که اگر ترا دوست هم داشته باشد او برای سحر پدر خوب نخواهد شد زیرا پدر با پدراندر خیلی فرق دارد اینطور نشود که سحر در کنار محبت پدر از محبت مادر نیز محروم گردد تو مصروف عشق و شوهرداری شوی و فرض مادری را فراموش کنی.

گفتم: هرگز چنین نخواهد شد من هیچگاه به او بی توجهی نخواهم کرد و برای لحظه ای هم او را از نظرم دور نخواهم نمود.

گفت: شاید آنهم در صورتیکه اگر سحر را به تو بدهند.

با تعجب گفتم: شاید و اگر سحر را به من بدهند یعنی چی؟

گفت: ها، تو فکر میکنی که خانواده ای شوهرت می گذارند تو سحر را با خودت ببری؟

گفتم: چرا نی؟ او اولاد من است و من من حیث مادرش حق دارم هر جا که خواسته باشم او را با خودم ببرم.

گفت: راست می‌گویی، اما باز هم فراموش کرده ای که اینجا افغانستان است و هر زنی که شوهرش بمیرد و یا بخواهد طلاق بگیرد اولادش را شوهر و یا فامیل شوهرش میگیرند. تو چه خیال کرده ای همه چیز اینقدر آسان و ساده است و دیگر اینکه تو خانواده ای شوهرت را خوب می شناسی قناعت دادن آنها محال است دیگر اینکه بد نامی این موضوع را در نظر گرفته ای یا نی؟

گفتم: خاله جان من کدام عمل نادرست انجام نداده ام که بد نام شوم و خودت گپ کدام بد نامی را میزنی من هیچ نمی فهمم.

گفت: گپ تنها سر عمل درست و یا نادرست تو نیست همین بد نامی کم است که همه مردم بگویند هنوز از مرگ شوهرش سالی نگذشته است با مرد دیگری ارتباط گرفته و میخواهد شوهر دیگر بگیرد. بسیار گپ بد است من ترا هیچ کمک کرده نمیتوانم و علاوه بر آن مخالف نظرت نیز هستم. اگر مادر، کاکاها و ماماهایت خبر شوند ترا زنده پوست میکنند. میدانی چرا؟ زیرا در آن جا رواج سخت تر از اینجا ست آنجا حتا دختر نامزد دار که اگر نامزدش بمیرد حق و اجازه ندارد با کسی دیگری ازدواج کند چه رسد به یک زن که آنها مادر یک طفل باشد. این را فکر نکنی که تو در کابل هستی و آنها دور اند و دست شان به تو نمیرسد، من یک کمک ترا می توانم که این موضوع را در همین جا رفع و دفع نمایم، خیال این بچه را از سرت بیرون نموده و آرام با دخترت زندگی کن هزاران زن در افغانستان از تو کرده جوان تر بیوه شده اند اما آنها به فکر شوهر دیگری نبوده اند و هستند زنانی که حتا اولاد هم ندارند ولی به یاد شوهر و به نام شوهر شان زندگی میکنند باز تو خو یک مادر هستی یک طفل داری و یک امید بزرگ.

حرفهای خاله ام مانند چکشی روی کله، دماغ و مغزم فرود می آمدند. گفتم: خاله جان من چرا برای هیچ قربانی بدهم نام و یاد چیست؟ زندگی برای زیستن است حقیقت زندگی را باید محسوس و لمس کرد و حقیقت

اینست که شوهرم حالا مرده است و من برای کی و برای چی جوانی، عمر و زندگی ام را بر باد نمایم، ظلمی که خواسته و ناخواسته بر آن زنان تحمیل شده است بر من نیز روا مدارید.

گفت: در آن صورت با ایورت ازدواج کن زیرا من اینرا میپذیرم که زندگی تنها و بدون سرپرست برای یک زن جوان مشکل است بناً من با ازدواج دوم تو تا آن حد که دیگر افراد خانواده ما ممکن مخالفت نمایند مخالف نیستم.

گفتم: اگر ازدواج دوم غلط است پس با ایورم نیز باید غلط باشد.

گفت: تو مربوط آن خانواده هستی.

گفتم: چرا مرا در رسم (بد) به آنها داده بودید و یا مرا به آن خانواده فروخته بودید؟ یا من کنیز هستم و یا حیوان اهلی خریده شده که تا دم مرگ آنجا بپوسم.

خاله ام دقایقی سکوت کرد و بعد گفت: باز هم اگر همه مسائل طبق دل خواه تو به پیش روند، یک چیز را با تضمین برایت میگویم که سحر را از نزدت میگیرند. آیا تو میتوانی که بدون سحر زندگی کنی؟

گفتم: من به هیچ قیمت سحر را به آنها واگذار نمیشوم.

گفت: چه بخواهی، چه نخواهی سحر را از نزدت میگیرند این را مطمئن باش. اگر تو میتوانی که از سحر بگذری و دنبال عشق بروی، برو انتخاب با توسل سحر یا حمید، من دیگر گفتنی برایت ندارم خودت با عقل و هوش هستی و خودت بهتر میفهمی که چه میکنی و چه باید بکنی.

من حیران بودم که خاله ام با زن بودنش درکم نمی کرد وقتی زن از زنی دفاع نکند از مرد ها چه توقع باید کرد؟

آیا خاله ام واقعاً مرا درک نمیکرد، یا توان جنگیدن با جامعه، رسوم و عنعنات را نداشت؟

از همه کس و همه جا امیدم قطع شده بود و هنگامیکه انسان ناامید میشود دیگر زندگی بکلی مفهوم خود را ازدست میدهد زیرا امید پناه بزرگ انسان است و وقتی آدم بی پناه شد نمیداند چه کند. رویا های رنگین را که برای یک آینده زیبا و دوست داشتنی دیده بودم دیگر شکسته بودند و شکستن هرچیز درد دارد به خصوص شکستن قلب و شکستن رویا ها.

باز هم دوست همیشگی به سراغم شتافته بود و بی امان از چشمه سار چشمانم در دره ای رخسارم سرازیر بودند همراه با سیل آن اشک ها آواز خاله ام نیز در گوشم طنین انداز بود که گفته بود: " او برای دخترت پدر خوب نخواهد بود، پدر با پدراندر خیلی فرق دارد." و باز هم طنین همان صدا که میگفت: " سحر یا حمید." چه درست بود، چه غلط نمیدانستم ولی یک چیز را میدانستم که آینده را هیچکس پیش بینی کرده نمیتواند و برای آینده اصلاً تضمین وجود ندارد شاید او شوهر خوب برای من و پدر مهربان برای سحر ثابت میگردید و شاید هم برعکس.

به خانه برگشتم و پناه بردم به اتاق خوابم به اتاقی که خلوتگاه ام بود خلوتگاه خوشی های کوتاه و اندوه های تمام نشدنی زندگی ام.

سرم را روی بالشت گذاشتم از همه چیز اطاقم بوی تنهای می آمد از در و دیوار، از پنجره ها، از پرده ها، از فرش، از الماری از بستر خواب، از لباس هایم و حتا سحر نیز بوی تنهای میداد. به او نگاه کردم در حالت خواب لبخندی بر لب داشت پنداشتم بر من میخندد و در دل میگوید چه زندگی داری؟ اگر من هم نباشم تو هیچ، هیچ استی اصلاً هستی نداری و هستی تو نیستی است. دیدم همه چیز میخندد و پرده ها میرقصند خواستم فریاد بزنم که بس کنید عصبانی شده بودم بالای همه چیز به خصوص بالای پرده ها که هم میخندیدند و هم میرقصیدند. میخواستم پرده ها را از هم بدرم اما دیدم

خنده های آنها خنده خوشی نیست بلکه زهرخند تلخ تنهایست و رقص پرده ها نیز مانند ستاره ها شاد نیست صرف با حالت اندوهگین اینسو و آنسو میجنبند گویا عزادار اند. آن شب یک نوع رقص دیگری از پرده ها را دیدم رقص عجیب که با حالتی عجیب تری اجرا میگردید. رقص سرد و بدون روح که با نظاره آن، آدم را یک نوع وحشت فرامیگرفت.

احساس نمودم خودم هم میخندم از جا بلند شدم و به آینه نگاه کردم صورتم به نظر نمیرسید روی آینه غبار عجیبی بود غباری که من تا آن دم هرگز ندیده بودم. یک غبار بیگانه و ناآشنا، خواستم غبار را بزدایم به همین عزم دستم را پیش نموده و با کف دست غبار را از روی آینه زدودم مگر غبار از بین نرفت بلکه زیاد شده رفت عجیب بود خیلی عجیب هرچه سعی میکردم برای پاک کردن آن غبار اما غبار بیشتر و بیشتر میگردید دیدم فایده ندارد مشت محکم به آینه زدم آینه با صدای حزین انگیزی شکست و اسرار نهفته در خود را با نقش ضعیف و خفیف من که روی آن منعکس شده بود با خودش ریود.

آن شب تا صبح گریستم و در دم، دم صبح که شب چادر سرمه ای رنگش را از شهر برمچید و روز تازه در حال گستردن حاشیه های چادر سپیدش بود از رختخواب بیرون شده و پا به بالکن خانه گذاشتم خسته و درمانده بودم و اشکم دیگر خشک شده بود.

هوا ملایم بود، نسیم دل پذیر صبح عطر گلها را به مشام می رساند و با ملایمت صورتم را نوازش نموده موهای پریشانم را به جنبش وامیداشت در آن صبح غم انگیز نسیم بهاران به نظرم سرد بود و سرما از پیراهن نازک خوابم که رنگ نیلی داشت و انگار پارچه پیراهنم را از دامن شب دریده بودم به سرعت به بدن خسته ام رخنه کرد و بدنم را یک نوع خنک لذت بخش فراگرفت نفس عمیق کشیدم و با کشیدن نفس عمیق هوای سرد داخل حلقوم شد و احساس کردم آتش شعله ور در قلمب اندکی به خاموشی گراید.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود از سرک کسی به نظر نمیرسید سوای یگان موتر که به سرعت از سرک عبور میکرد.

به درختی که حمید روز ساعت ها کنار آن می ایستاد نگاه کردم درخت به نظرم زرد و زار رسید عجیب بود او هم مثل من در امتداد یک شب خزان زده شده بود ساعتی ایستاده بودم و فکر میکردم که چه باید کرد این را خوب میدانستم که زندگی بدون حمید برایم مشکل بود خیلی مشکل و طاقت فرسا، ولی زندگی بدون سحر برایم ناممکن و محال بود از دو چیز یکی را باید انتخاب میکردم، عاطفه و یا عشق و سرانجام عشق را در بازار احساس با عاطفه تعویض کردم گر چه تصمیم گرفته بودم مگر برای عملی کردن آن به همت و قدرت بیشتر ضرورت داشتم.

مصمم با اراده قوی به اطاق خوابم برگشتم سحر هنوز خواب بود به او نگاه کردم به چهره معصوم و پاکش خیره شدم موهای قات، قاتی سیاهش حلقه، حلقه دور گوش و روی پیشانی اش افتاده بودند و او بیخبر از همه زشتی ها و بدی های زندگی در دنیای زیبای کودکی سیر مینمود. دنیای دور از بارها و انبارها و او این را نمیدانست که مادرش در چه کشمکش است و چه دردی میکشد.

درحینکه به او می نگریستم حرف های خاله ام یادم آمد که درست یک روز قبل برایم گفته بود: " تو خو یک طفل داری و یک امید بزرگ." خاله ام راست میگفت امید بزرگ یک مادر فرزندش است.

آرام، آرام احساس کردم در وجودم یک قدرت نامرئی در حال داخل شدن است. آن قدرت چی بود؟ آن قدرت عاطفه یک مادر بود که با تمام حکمت و نصرت در ماوراء جسم و روح مثل یک سپاهی صادق به حفاظت ایستاد. اندک، اندک احساس زن بودن در وجودم همراه با افسانه های دلم یکجا به خواب میرفت و احساس یک مادر بیدارتر و بیدارتر میگردد.

با چشمان خودم دیدم زنی با پیراهن خواب نیلی شب با تن خسته و چشمان نمناک، افسرده و غمگین در حالیکه حسرتی در آن چشم ها موج میزد و داغی بر دل داشت با گام های سریع دور و دور شده میرفت و در عوض زنی با لباس سپید و چادر سپید حریر که نیم از بدنش را پوشانده بود با چشمان فروزان که در آن نور و کشش عجیب نمایان بود با تبسم قشنگ نزدیک و نزدیک تر شده رفت، چادر را از سرش برداشت و آن را با ملایمت روی سحر انداخت، سپس سحر را در چادر حریر پیچاند و در آغوش گرفت، به پهنای سینه اش فشرد و به پهنای این کائنات برایش مهر و محبت هدیه کرد. با تعجب دیدم آن زن من هستم ؛ آری من که با تمام محرومیت ولی در کمال عظمت یک مادر بودم، آن لحظه به مادر بودم یک بار دیگر بالیدم.

* * *

خواب های عشق از چشمانم فرار کرده و رویا های دیگری جاگزین آن شده بود رویا های که یک آینده ای زیبا و درخشان را برای سحر میدیدم دیگر میخواستم زندگی ام را وقف او نمایم و خوشی هایم را درخوشی ها و لبخند های کودکانه ای او جستجو کنم.

همان روز مثل همیشه ساعت ده ای صبح حمید زنگ زد، من همه نظریات و گپ های خاله نجلا را برایش مختصر بازگو نمودم.

حمید گفت: این مفکوره و نظریه خاله ات است و ضروری نیست که من و تو هم تمام حرفهای او را بپذیریم من میروم و با مادرت صحبت میکنم.

گفتم: هیچ فایده ندارد مادرم در یک قریه دور افتاده ای زندگی میکند که تمام این حرفها در آنجا گناه محسوب میگردد و رفتن تو گناهی بزرگتر، زیرا من

خوب میدانم جواب مادرم چیست و راستی هم حقیقت این بود که مادرم به هیچ صورت به این وصلت موافقت نمی کرد.

حمید گفت: در هر راه زندگی مشکلات و دشواری ها وجود دارند مگر انسان با کوشش و تلاش میتواند مشکلات را از سر راهش بردارد.

گفتم: شاید اما بعضی راه ها برای رد شدن نیستند.

گفت: بلی، ولی همان راه ها که برای رد شدن نیستند انسانها با سعی و کوشش آن را برای رد شدن آماده می سازند.

گفتم: ها مگر انسان ها نیز همیشه از راه میگذرند نه از ویرانه.

گفت: پس تو باخت را پذیرفته ای آنهم اینقدر زود، تو باید بدانی که این آغاز پرابلم های ما است.

گفتم: یک چیز را بدان که انسان ها همواره سعی میکنند برای رفع مشکلات شان طریقه آسان را جستجو نمایند.

گفت: تو هم یک چیز را بدان که در زندگی هیچ چیز آسان به دست نمی آید و برای به دست آوردن هر چیزی باید تحمل و همت داشت و من از تو فقط خواهان کمی حوصله هستم باقی همه کارها را من روبراه میکنم. دقایقی طولانی وی برای فهماندن و قناعت دادن من کوشش نمود ولی او بی خبر بود از اینکه من راه زندگی را انتخاب کرده ام، انتخاب این راه و طی کردن این راه هم آسان نبود. جنگیدن با احساس، مبارزه با خواست ها و فرار از رویا ها کار خیلی دشوار تر از آن بود که او تصور میکرد.

ساعتی نگذشته بود که حمید دوباره زنگ زد و خواهش نمود عصر به هر شکلی که میشود وی را ببینم بدون چون و چرا پذیرفتم به عنوان خداحافظی برای آخرین بار به دیدارش بروم. عصر همان روز سحر را نزد قدسیه گذاشتم و به بهانه زیارت باز هم راهی معیاد گاه عشق نافرجام شدم. با قدم های تند خود را به باغ بالا رساندم حمید مثل اولین دیدار ما روی سنگ مقابل زینه های زیارت نشسته بود پتلون سیاه و پیراهن یخن قاق فولادی

روشن به تن داشت ریشش رسیده و موهایش ژولیده بودند مثل آنکه گویا از یک هفته به اینسو سرش را شانه نزده است دستش را زیر زنج گرفته و به فکر فرو رفته بود. غبار خفیف اندوه روی صورتش ظاهر بود. وقتی نزدیک آمد بوی هیجان انگیز عطرش مشام را نوازش کرد با من دست داد و با تماس دستش یکبار دیگر مثل همیشه باد لطیف احساس از تک شاخه ها گرفته تا شاخه ها و تمام تنه ای جسم را لرزاند، درعین که ساکت و آرام درکنارش به راه افتادم با خود گفتم خدایا به من همت و قدرت اعطا فرما، خدایا کمک کن که بر احساسم غالب آیم.

او هم خاموش بود و خلاف معمول با چشمان اندهگین سوی بوته های سبز گل های نسترن نگاه میکرد بوته های سبز که چادر معطر و سپید شان را طبیعت کنون ربوده بود. بهار زود گزری گل های نسترن که چندی قبل در تپه باغ بالا در دوطرف سرک عطر افشانی میکردند دیگر گذشته بود و گل برگ های سپید و نازکش در میان خس و خاشاک محو گردیده بودند. کسی نمیدانست که آن همه گلبرگ های نفیس و قشنگ با آن عطر گوارا به کدام دیار کوچیده اند مگر یک چیز را همه میدانستند که آنها دوباره مهمان این شهر و این وادی ها میزبان آن گل برگ ها خواهند بود، یکبار دیگر این تپه ها سرشار از عطر گل های سپید نسترن بوده و این وادی ها یکبار دیگر شاهد زیبایی این بوته ها که کنون نه زیبایی داشتند و نه عطری و مایوسانه در انتظار بهار به سر میبردند خواهند بود. آنها چقدر خوشبخت بودند زیرا تولد دوباره داشتند گر چه عمر شان خیلی کوتاه بود ولی امید برای بازگشت داشتند فقط کمی انتظار؛ آری کمی انتظار.

من از کنار هر بوته که میگذشتم برگی را میکردم و در میان انگشتان لرزانم ریز، ریز مینمودم.

حمید گفت: ناراحت هستی؟

گفتم: نی.

گفت: گپ های خاله ات را جدی نگیر با گپ های او زندگی و خوشی های زندگی ختم نمیگردد من و تو خدای در آن بالا ها داریم که هر دوی ما را کمک میکند.

گفتم: ها بدون شک اما...

حرفم را قطع کرد و گفت: چندین راه دیگر هم وجود دارد اگر هیچ نشد در آخرین تحلیل میرویم محکمه و قانونی ازدواج مینمایم بعد از ازدواج ما هیچکس هیچ چیز نمیتواند. از حرفهای حمید بوی ناامیدی می آمد و آن قدرت سابق را کلامش از دست داده بود، شاید او هم دیگر توان مبارزه با رسم و رواج ها را نداشت.

همه وقت خاموش بودم سرانجام به راهرو یاد ها رسیدیم. همانجا که برای اولین بار سرم را در آغوشش گذاشته بودم و اولین بار نفس های گرمش با نفس های هیجان زده ای من درهم آمیخته بود. دقایقی باز هم در بادیه ای عشق در امواج نفس هایش نفس کشیدم و هنوز هم که هنوز است نفس هایم مشکین اند از عطر نفس هایش و دهنم نوشین است از کیف لبان لذت بخش و گرم او، آن روز را هرگز فراموش نمیکنم و تا کنون در ذهنم چنان روشن است مانند دیروز.

من تصمیم خود را در میان امواج اشک ها برایش بازگو نمودم او هم گریست و گفت: تمنا میکنم از تصمیم ات منصرف شو باهم مثلیکه قبلاً برایت وعده داده بودم در برابر دشواری ها می ایستیم.

گفتم: خواهش میکنم مرا از تصمیم ام باز نگردان و اراده ام را ضعیف نساز زیرا من بدون سحر میمیرم.

گفت: به هر شکلی که شود سحر را از نزد آنها میگیریم ولی شاید کمی زمان را در بر گیرد.

گفتم: من یک ثانیه بدون او زندگی نمیتوانم تو گپ از زمان میزنی.

گفت: پس من انتظارت را میکشم.

گفتم: تا کی؟

گفت: تا که موهای سرت مانند دندان هایت سفید شوند و تا آخر عمر.

گفتم: تو به آینده ات فکر کن و به خاطر من زندگی خود را خراب مکن.

او گفت: بدون تو آینده ای وجود ندارد و تو گپ کدام زندگی را میزنی؟ من خواب زندگی را با تو دیده بودم نه بدون تو.

هردوی ما مانند دو کودک اشک میریختیم برای غم دل های ما، برای آرزوهای برباد رفته ای ما و برای خواب ها و رویا های شکسته ای ما، رویا های طلایی ما شکسته بودند و درد شکستن رویا ها بسیار طاقت فرساست زیرا یک رویای شکسته از یک رویای ناتمام کرده درد بیشتر ایجاد میکند.

نمیدانم چرا خواستم زیارت بروم به حمید گفتم میخواهم برای آخرین بار به زیارت پیربلند بروم. حمید نیم نگاهی سویم انداخت و سپس بدون سوال و جواب خاموشانه کنارم به راه افتاد. هنگامیکه آنجا رسیدم نمیدانستم چه دعا کنم از خداوند برای خودم چه بخواهم آنچه را که خواسته بودم از من ستانده میشد پس چرا آمده بودم به آن مکان و مقام که روزی برای دلم بند بسته بودم و برای رسیدن به عشق نافرجامم التجا کرده بودم مگر حقیقت این است که برای خواستن از دربار خداوند چیزهای زیادی اند که انسان ضرورت دارد و تا که انسان زنده است این رشته ناگسستگی ست و همیشه دست انسان به پیشگاه او به استدعا بلند شدنی است.

به درخت خشکیده ای نگاه کردم که تکه های رنگارنگ را مردم به عنوان بند در شاخه های خشک آن بسته بودند. دستمال سبز رنگ را که گرد و خاک زیادی برداشته بود و روزی خودم برای مراد بسته بودم کنون خواستم از شاخه ای درخت باز نموده و به دست هوا بسپارم. حمید با عجله دستم را دورکرد و گفت: این یادگار عشق ماست و این یک نشانی را حداقل اینجا بگذار شاید روزی خداوند مراد ما را بدهد.

آیا او واقعاً امیدوار بود؟ یا امیدوار نبود بلکه برای تسلی دلش چنین میگفت. پیراهن نیلی را که چندی قبل حمید با محبت و علاقه فراوان برایم هدیه کرده بود خواستم دوباره مسترد کنم به همین منظور آنرا از دستکولم بیرون کشیدم و درحالیکه اشک مثل ژاله و باران از چشمانم سرازیر بود به حمید گفتم: وقت کوچیدن این پیراهن و این رنگ نیز فرارسیده است چون من دیگر رنگ نیلی را هرگز به تن نخواهم کرد.

حمید گفت: تو رنگ نیلی را به خاطر من، برای من و به یاد من همیشه به تن کن من اگر در کنارت نیستم رنگ نیلی من با تو خواهد بود و خواهش میکنم این پیراهن را از خودت در هیچ موقعیت و هیچ حالت دور نکن، این یگانه هدیه ام را نزدت نگهدار.

هوا داشت کم، کم تاریک میشد و لحظات جدایی فرارسیده بود.

هر دوی ما اشک میرختم ولی در بساط خود برای تسلی و دلداری همدیگر هیچ چیز نداشتیم حتا برای پاک کردن آن اشک ها هم چیزی نداشتیم جز دامن های نمناک و گریبان های تر، در آن لحظات فقیرترین انسان های این دنیا بودیم. شنیده بودم: (عشق سرمایه و گنج زندگیست.) راست گفته اند و حق گفته اند زیرا از آن روز به بعد من یک گدای بیش نیستم.

او برای آخرین بار با لب های تب دار و داغ صورتم را با ملایمت بوسید و اشک گرمش روی گونه ام ریخت که هنوز هم از حرارت آن اشک تمام وجود و اندرونم می سوزد.

مایوس و ناامید از یکدیگر خداحافظی کردیم گریه های ما به فغان مبدل شده بود. دلم نمی خواست از آغوشش بیرون شوم میخواستم همانجا محو گردم ولی متاسفانه همه خواست ها برآورده نمیشوند.

او گفت: تو میتوانی مرا فراموش کنی؟

گفتم: هرگز و تو؟

گفت: من برای فراموش کردن با تو عشق نورزیده بودم.

گفتم: باز هم برای آرامش نسبی خودت کوشش کن که مرا فراموش کنی.
گفت: یک چیز را همیشه به خاطر داشته باش که لحظات محبت شیرین ترین و دل انگیزترین یاد های زندگیست و مملوست از آن سناء و آن مهنا که دیگر در هیچ وقت و هیچ موقعیت زندگی آن را نمی توان به دست آورد و فراموش کردن آن با فراموش کردن زندگی یکجا فرامیرسد.
با شنیدن این سخنان همراه با درد چپچ از عمق دلم برخاست و گفتم: خدایا این چی امتحانیست؟

حمید با هردو دست صورتم را گرفت و گفت: امیدی است که یکبار در زندگی باز هم ترا ملاقات نمایم خاموش ماندم زیرا امیدی وجود نداشت و من مرگ یک امید را با این خاموشی و مایوسی برای بار اول در زندگی ام میدیدم.

از او دور شدم و بعد از طی فاصله ای به عقب نگرستم او مات و مبهوت در حالیکه اشک میریخت نگاهش را به من دوخته بود. چند قدم دیگر که دور شدم باز هم به عقب نگاه کردم اینبار صورتش را ندیدم زیرا پرده اشک چشمانم را پوشانده بود با چشمان کم نور صرف بدن رنجور و تکیده اش را دیدم که همانجا روی سنگ نشسته بود.

آن شب برای یک عمر گریستم و با خود گفتم کاش راه این منزل از خانه دل یک مادر نمیگذشت و آن شب برای اولین بار در زندگی ام یک چیز را فهمیدم و دانستم که مشکل ترین جنگ در زندگی جنگیدن با خود است.

آن موسم عشق گذشت و آن فصل حسین با درد ها و زیبایی هایش پایان یافت. این همه سال گذشت و در این همه سال با یاد آوری آن لحظات فریادی از عمق دلم برمیخیزد.

فردای آن فرد دیگری بودم تمام توجه و عواطفم را منحصر ساخته بودم به یگانه فرزندم که با لبخندش میخندیدم و برای غائب نمودن گریه اش مساعی خستگی ناپذیر به خرج میدادم با او خوش بودم و هر خوشی دنیا را میخواستم به او هدیه کنم زیرا او تبسم دلم بود.

او بسیار شیرین شده بود هر حالت و هر حرکتش جالب و خوشایند بود و برای من لذت و تنوع خاص داشت از خواب تا بیداری از بیداری تا خواب، از لبخند تا گریه از گریه تا لبخند از سیر بودن تا گرسنگی و از گرسنگی تا شیر خوردنش. وقتی پستانم را می مکید همیشه یک تبسم شیرین بر لب داشت هنگام شیر خوردن عادت داشت با یک دست انگشت کلان پایش را محکم میگرفت بعد پستان را رها میکرد و مصروف بازی گوشی میشد، شیر روی صورت عفیف اش میریخت و او خوشحال و بی خیال مستانه لبخند میزد. همیشه بوی شیر میداد دهنش معطر تر از همه گل های دنیا بود و من دیوانه ای خوش بوی دهنش بودم همواره دهنش را میبویدم و میبوسیدم. او هم مانند بره ای خودش را به من میمالید در محبت کودک هم دنیای نهفته است دنیای سحرآمیزی که آدم را به عشق جنون آمیزی وصل می نماید که سرانجام تبدیل به یک نوع عبادت میگردد.

مادر بعد از تولد کودک چقدر به زندگی وابسته شده و از مرگ میترسد، زندگی برایش تبدیل به یک امر حتمی میگردد نه به خاطر خودش بلکه بخاطر فرزندش زیرا مادر هرگز نمیخواهد طفلش تنها بماند و صرف مادر است که میخواهد تمام خوشی های دنیا را در قدم های فرزندش بریزد،

عاطفه مادر هم عجیب چیزبست یک ظهور نور است که هیچ انتها و سرحد ندارد.

می کوشیدم غم هایم را در یک گوشه دلم پنهان نموده و درد عشق نافرجام را در گوشه ای دیگر دفن نمایم با آنکه گاهی طغیان دردِ دوری حمید غیرقابل تحمل میگردید که شب ها در امواج تلاطم اشک ها آن را مداوا میکردم شنیده بودم: (وقت مسیحاییست که هر درد را التیام میبخشد.) به همین امید روز ها را به شب و شب ها را به روز میرساندم.

گرمای تابستان در کنار خوش بوی تن پاکیزه و عقیق سحر کوچک گذشت و فصل خزان با برگ ریزانش دوباره سررسیده بود هوای روزها ملایم و شب ها سرمای دل پذیری بود که در سحرگاهان با رویکش چاره نمیشد و باید آدم خود را در لحاف و یا کمپل می پیچاند.

سحر کنون چارغوک میکرد. بسیار شوخ شده بود و به مراقبت بیشتر ضرورت داشت من نیز بیشترین وقتم را صرف او میکردم به نظافتش زیاد توجه داشتم مگر با آنهم پیوسته زانوها، پشت پاها، کف دستان و انگشتان کوچک و نازکش کثیف بودند.

سحر کودک بسیار خوش خلق و خنده رو بود که همه دوستش داشتند ولی خیلی وابسته به من که از کنارش تکان خورده نمی توانستم اما من برای آنکه صدای قدسیه بلند نشود با کمترین فرصت که به دست می آوردم به کارهای خانه رسیدگی میکردم و به قول مادر فاروق زن همسایه ما که همواره میگفت: "کاری زن اُشتک دار به دزدیست." یعنی به کارش باید عجله به خرچ دهد. من نیز در ضمن آنکه در کارم سرعت عمل به خرچ میدادم خود را زیاد در کارهای خانه و پرستاری و مواظبت درست از سحر مصروف ساخته بودم.

کمی از درد هایم کاسته شده و آرامش روحی ام را تا اندازه ای بازیافته و خوشحال بودم از اینکه حداقل هدفی در زندگی دارم و آن هدف پرورش

درست و سالم طفلم است فکر میکردم زندگی به همین منوال خواهد گذشت ولی تقدیر باز هم درخانه ای مرا کوبید شاید کسی دیگر را نیافت و یا شاید میدانست من ضعیف ترینم و توان جنگیدن با او را ندارم به گمانم همین وجه بود که یک روز عصر فتنانه به اتفاق حاجی خانه ما آمد و در همان لحظه که سر رسیدند فتنانه روبه من نموده و گفت برویم به اطاق خودت زیرا حاجی میخواهد با تو صحبت کند. حدس زدم که موضوع مهمی باید باشد به هرحال بدون حرف با حاجی و فتنانه سوی اطاق خوابم به راه افتادم حاجی به همه گوش زد نمود که کسی مزاحم صحبت های ما نشود.

لحظات با دلهره به پیش میرفت و سرانجام حاجی که در گفتارش مهربانی یک پدر، در چهره اش خشونت یک دیکتاتور و در حرکاتش سخت گیری یک آمر به نظر میرسید چنین به صحبت آغاز کرد: گر چه به زبان ما نمی آید که بگویم حاکم صاحب دیگر حیات ندارد اما مجبور هستیم بپذیریم که وی دیگر برگشت ندارد. ما امروز روی مسئله مهم باید صحبت کنیم که این مسئله وابسته به زندگی تو و سحر جان است، تو جوان هستی و به شوهر و سرپرست ضرورت داری و سحر نیز به محبت و نوازش پدر، به همین منظور ما نزد خودت آمده ایم که تو باید ازدواج کنی، از ایور هایت هر کدام را که خواسته باشی می توانی انتخاب نمایی دیگران زن دارند تنها صمد مجرد است ولی اگر تو صمد را نمیخواهی بلکه کدام ایور دیگر را میخواهی زن دار بودن آنها مهم نیست.

با این حرف ها انگار مرا روی خرمن آتش انداختند کاملاً تسلسل فکری ام را از دست داده بودم. حیران ماندم که چه بگویم مگر زود به حرف آمدم زیرا آنجا جای سکوت نبود بلافاصله گفتم: اول اینکه من نمی خواهم با هیچکس ازدواج کنم و دوم اینکه من میخواهم زندگی ام را وقف سحر نمایم. حاجی گفت: اول اینکه تو جوان هستی و باید کسی را داشته باشی دوم اینکه این ازدواجت برای سحر نیز سرنوشت ساز است زیرا او ضرورت به یک

پدر دارد و سایه پدر برای یک طفل بسیار مهم است و سوم را من اضافه میکنم که تو عروس این خانواده هستی و رسم ما چنین است که عروس با لباس سفید عروسی به خانه می آید و زمانی از خانه میرود که بمیرد و آن رفتن با کفن سفید سوی گورستان است.

گفتم: رسم شما هرچه باشد من راضی به این ازدواج نیستم و از لحاظ شریعت هم شما مرا به زور مجبور ساخته نمی توانید.

حاجی با عصبانیت داد زد: شریعت را تو به من یاد میدهی؟
گفتم: نی اما...

حاجی دستش را به مفهوم اشاره توقف بلند کرد که یعنی بس، حرفم را قطع نمود و آمرانه گفت: این فیصله آخریست و تو تصمیم گیرنده نیستی.

گفتم: چرا تصمیم گیرنده نیستم این زندگی من است.

حاجی بدون جواب و توجه به سخنانم از اطاق خارج گردید. فتانه که تا آن دم ساکت نشسته بود و آرام به سخنان حاجی گوش میکرد به حرف آمد و گفت: میدانم برایت مشکل است اما چاره دیگر نیست تا کی اینجا با این وضع در هم و برهم درخانه مشترک با اندر و اندرداری زندگی میکنی جای رفته نمی توانی و به محبوسی شباهت داری که زمان حبس و قیدت هم معلوم نیست.

خاموش درحالی که غوغای در دلم برپا بود سرم را پایین انداخته بودم و به خط های نامتوازی قالین نگاه میکردم به خط های نامتوازی بیشمار که در آخرین تحلیل در یک نقطه راه های شان دوباره مسدود میگرددند. قالین باف با نهایت مهارت آن قالین را بافته بود نقش و نگار مقبول، گل های زیبا و خط ها و راه های پُرخم و پیچ ولی خم و پیچ هر خط و هر راه را که تعقیب کردم هیچ راهی نیافتم که آن خط ها و آن راه ها را از محوطه و سرحد قالین خارج سازم زیرا قالین باف تمام کمال اش را بکاربرده بود و

با تکتیک خاص بعد از طی هر خم و پیچ هر خط و هر راه سرانجام راه ها مسدود و منزل نامعلوم بود.

فتانه همچنان حرف میزد بعضی حرف هایش درست بودند مگر من این زندان را به ازدواج با صمد ترجیح میدادم.

صمد سی و هفت سال عمر داشت آدم در خود فرو رفته و خشکی بود، دایم در انزوا بسر میبرد و خیلی هم خسیس بود که از کردار و رفتارش بدم می آمد و در ضمن به همه ایورانم همواره به نظر برادر نگریسته بودم و دیگر اینکه من حمید را دوست داشتم، نمی توانستم احساسم را از او بگیرم و همچنان نمیتوانستم او را که اولین و آخرین عشقم بود فریب دهم.

آن روز دوباره به یاد حمید افتادم، به یاد حمید و عشقی که من فدای سحر و عنعنات بی مورد کرده بودم با یاد آوری حمید و آن روزهای که در کنار حمید گذشتانده بودم زخم های نیم بسته ای دلم یک بار دیگر دهن باز نمودند و وقتی در کنج و کنار دلم در میان زخم ها دنبال خاطراتی که پنداشتم سوخته اند می گشتم دیدم عشق او هنوز در دلم آنقدر تازه و شفاف است مثل قطره های شبنم بهاری روی گلبرگ های شکوفه های بهاری و نیز آهنگ آن عشق در گوشم مانند ترنم فرشتگان طنین انداز بود.

* * *

شب را با تلخی در حالیکه اضطراب دامن گیرم بود سپری کردم فردا در اولین فرصت راهی خانه خاله نجلا شدم موضوع را با او در میان گذاشته و خواهش نمودم به هر شکلی که میشود مادرم را در کمترین زمان از این مسئله آگاه سازد.

خاله نجلا همان روز نامه ای به دست نوکرش به مادرم فرستاد ماما ها، کاکا ها و عمه هایم قبلاً کشور را ترک کرده بودند صرف دو خاله ام در

افغانستان به سر می بردند که من مطمئن بودم خود شان و شوهرانش شان به هیچ صورت در این مسئله دخالت نمی کنند. برادرانم کوچک بودند و یگانه حامی ام در آن وقت و آن موقعیت صرف مادرم بود.

چند روز در انتظار گذشت و یک روز عصر که مصروف آماده کردن غذای شب بودم خاله نجلا نیلاب را دنبالم فرستاد و نیلاب مژده آمدن مادرم را به من آورد. از خوشحالی در لباسم نمی گنجیدم با عجله رهسپار خانه خاله نجلا شدم. بعد از یکسال و چند ماه دوری مادرم را دیدم که صرف اشک ها از دیدار ما پذیرایی کردند. خاله نجلا مادرم را در جریان تمام مسائل قرار داده و مادرم خیلی عصبانی بود چون خاله نجلا قصه عشق من و حمید را نیز برایش بازگو کرده بود.

مادرم گفت: خجالت نکشیدی با این همه حماقت های که در اینجا ازت سر زد، مفهوم آزادی و زندگی کردن در شهر همین است؟ در حالیکه زار، زار میگریستم به مادرم گفتم: من به سخنان خاله نجلا گوش دادم، از حمید گذشتم و حال که میخواهم آرام با دخترم زندگی نمایم آنها مرا نمی گذارند.

مادرم گفت: به هیچ صورت با هیچکس ازواج نمیکنی و در هر حالت برای حفظ عزت و آبروی خانواده ات باید سعی و کوشش نمایی. به مادرم قول دادم که تا آخر عمر چادر بیوه گی را از سرم دور نخواهم کرد به شرط آنکه حالا مرا از این مصیبت نجات دهد. مادرم از راه دور در آن وضع خراب امنیتی برای نجاتم شتافته بود برای نجات از آن آتش که روزی خودش مرا در آن انداخته و کنون عذاب سوختم را خودش نیز میکشید.

جمعه گل نیز همراهش بود، کمی چاق شده بود و از پسر نوجوان به یک مرد جوان، تنومند و قوی هیکل مبدل گردیده بود. از خانواده اش پرسیدم گفت همه خوب بودند و سلام میرساندند همچنان اضافه نمود که صاحب پسری شده است برایش تبریک گفتم. جمعه گل در ضمن تشکر از من، سحر را از آغوشم گرفت، صورتش را بوسید و گفت چشمان سحر جان

دور از عمرش به خان صاحب شباهت دارند. وی راست میگفت چشمان و مژگان سحر به پدرم بسیار شبیه بودند. با حرف های جمعه گل مادرم نوق زده سوی سحر نگریست، انگار بهاء ای نگاه های یار دیرین و از دست رفته اش را در نور چشمان کودکانه ای سحر جستجو میکرد. مادرم سحر را از آغوش جمعه گل گرفت و گفت ها دور از او باشد خداوند سحر جان را صد سال عمر بدهد. مادرم با دیدن سحر خوشحال، سر حال و فارغ از هر تک و دو زندگی به نظر میرسید و گویا همه بار ها را که زمان روی شانه هایش بار کرده بود برای لحظاتی کنار گذاشته است.

مادرم چند دست لباس برای سحر آورده بود با یک چشم موره خیلی قدیمی که دورش حلقه زیبای طلا داشت و معمولاً آن را دربارند طفل و یا روی شانه اش با پن میبستند. چند کریت میوه تازه، با مسکه گاوی تازه و یک قلفی فله نیز شامل تحایف اش بودند.

شام مادرم با فتانه تماس تلفونی حاصل نمود و از او خواهش کرد که فردا صبح با حاجی خانه خاله نجلا بیاید و همچنان افزود که خودش نمیتواند دیر اینجا بماند بنا خواهان دیدن آنها به زودترین فرصت است.

شب به خوشی توام با تشویش سپری گردید و فردا صبح قرار وعده حاجی با فتانه و شوهرش آمدند. مادرم بدون مقدمه عصبانی، خشک و قاطع گفت: لیلا نمیخواهد ازدواج کند و شما هم حق ندارید او را مجبور سازید که ازدواج نماید اگر مشکل نان و لباس است من مخارجش را می پردازم و یا دخترم را با خودم میبرم، همچنان یک چیز دیگر را فراموش نکنید که رسم شماسست که بیوه ای تان را به ایورش نکاح میکنید. رسم ما چنین نیست بلکه رسم ما طور نیست که اگر دختر نامزد دار نامزدش بمیرد آن دختر تا آخر عمر ازدواج نمیکند چه رسد به زن عروسی شده که باز صاحب یک طفل هم باشد.

بالاخره بعد از یک جروبحت طولانی حاجی گفت: درست است تا زمانی که رضایت او حاصل نشده است هر چه خواست اوست همانطور خواهد شد. آنها رفتند و مادرم نیز ظهر همان روز دوباره برگشت به خانه و زندگی اش. من هم عصر به خانه ام برگشتم که اگر شد به آن عنوان خانه خود را داد زیرا مثل حباب سر آب بودم که با یک موج باریک آب و یا یک موج نازک هوا دیگر وجودی ندارد.

* * *

از رفتن مادرم دو روز سپری شده بود تازه از حمام آمده بودم. روی تخت نشسته و موهایم را شانه میزدم که صمد بدون تک، تک دفعه‌ای به اطاق من داخل گردید، قدسیه نیز همراهش بود. صمد به قدسیه گفت سحر را بیرون ببر که من با لیلا گپ میزنم. سپس چوکی میز آرایش را کنار کشید و درست روبرویم نشست و درحینکه با غضب و قهر سویم نگاه میکرد گفت: بسیار کار غلط کردی که راز درون خانه ات را بیرون کشیده و با بیگانه ها در میان گذاشتی.

گفتم: راز چی را و با کدام بیگانه ها؟

گفت: چرا گپ های حاجی صاحب را که کلش به نفع توست به دیگران گفتی؟

گفتم: من صرف به مادر و خاله ام گفته ام، خاله و مادرم بیگانه نیستند.

وی گفت: برای ما هستند.

گفتم: شاید ولی برای من نزدیک ترین کسانی آنها هستند به آنها که مشکلاتم را نگویم پس به کی بگویم؟

گفت: تو فکر میکنی که آنها میتوانند ترا کمک کنند و مداخله ای آنها مفید واقع خواهد گردید؟ هرگز نی، آنها کی هستند که در مسائل خانوادگی ما نظر دهند. هرچی که ما بخواهیم همانطور خواهد شد.

گفتم: این یک خواب محض است که تو دیده ای این فکر را از کله ات بیرون کن که من با تو ازدواج خواهم نمود.

گفت: تو کیستی که در این مورد تصمیم بگیری.

گفتم: این زندگی من است و تصمیم گرفتن حق مسلم من و باز هم اگر من بخواهم که ازدواج نمایم با تو به هیچ صورت ازدواج نمی کنم.

گفت: نی که کسی را پیدا کرده ای؟

گفتم: این دیگر به تو ارتباط ندارد.

گفت: زنده از این خانه بیرون رفته نمی توانی و به سرعت از جا پریدی. من دستپاچه شده و خیلی هم ترسیده بودم، نمیدانستم چی کنم که در همان حالت صمد سیلی محکم به صورتم حواله کرد به تعقیب آن سیلی دیگری، دست انداخت به موهایم و از روی تخت مرا به زمین کشاند و با مشت و لگد به سروصورت، سینه، پشت و شکم میکوبید من فریاد میزدم اما هیچکس برای نجاتم از آن درنده نیامد در حالیکه قدسیه و همه اولاد هایش در خانه بودند. آنچه را که هیچ تصورش را نمیتوانستم اتفاق افتاد، آن روز صمد بیرحمانه لت و کوبم کرد. گویا گناه بزرگی را مرتکب شده بودم اصلاً احساس و درد من برای شان اهمیتی نداشت عجیب بود بالای زندگی خود حق نداشتم، تصمیم گرفته نمی توانستم و از یک نفس تا نفس دیگر باید از چندین نفر اجازه میخواستم و اگر در این میان نفس هایم متوقف میگردیدند باز هم برای کسی فرق نداشت. در درونم فریاد و فغانی بود که میخواستم بیرون بکشم اما نمی توانستم فقط چیزی را که میشد ظاهر سازم باران اشک ها بود و بس تنها من بودم و همان اشک ها، آری تنها بودم آنقدر تنها که حتا برای پاک کردن آن اشکها نیز کسی را در کنارم نداشتم و آنی را که

در کنارم داشتم نمیتوانست مدافع من باشد چون هنوز کوچک بود خیلی کوچک و اگر بزرگ هم میبود شاید توان و حق دفاع از من را نمیداشت چون او هم بالاخره مثل من یک زن بود.

او کنارم خوابیده بود به صورت معصومش نگاه کردم و در دلم گفتم کاش او پسر میبود و آرزوی را که سال ها قبل مادرم برای من کرده بود آن روز من برای اولین بار برای اولین کودکم مینمودم. آن روز دانستم که چرا مادرم گفته بود: "کاش تو پسر میبودی." زیرا او مزه تمام محرومیت ها و ناامیدی ها را چشیده بود. آن روز برای مادرم اشک ریختم، برای خود اشک ریختم و برای سحر نیز اشک ریختم چون آینده ای او را در حال و گذشته خود میدیدم چرا چنین بود جواب نداشتم، چرا خود را از آن حالت کشیده نمی توانستم باز هم جواب نداشتم. آیا همه زنان مانند من اسیر پنجه دیگران بودند؟ یا تنها من بد نصیب بودم. آنقدر سوالات بی جواب داشتم که گیج شدم و با چشمان نمناک به خواب رفتم.

صبح هنگامیکه از خواب بیدار شدم تمام وجودم درد میکرد و توان بلند شدن از بستر خواب را نداشتم هیچکس دروازه را برویم باز نکرد که بپرسد چطور هستی؟ در بی کسی و تنهایی به بستر افتاده بودم. سحر گریه میکرد به مشکل از جا بلند شده و تا آشپزخانه رفتم که برایش شیر تیار کنم. قدسیه از دنبالم صدا کرد: لیلا نان چاشت را تو پخته میکنی؟

بدون آنکه نگاهش کنم پاسخ دادم: نی من نمیتوانم، مریض هستم. شنیدم که با خود غریب مریض هستی یا از کار تیر خود را می آوری. چون عصبانی بودم برگشتم و گفتم: با من چرا خود را مواجه میکنی این شوهر انتخاب من نبوده که تو میخواهی انتقام آن را از من بگیری این ازدواج و این زندگی برای من سزای بیش نیست تو خو چند سالی را با آرامی با شوهرت زندگی کرده ای واه به جان من، همین قدر درد برای هفت پشتم کافیهست تو دیگر از سرم دست بردار، کنون من و تو برای جنگ کردن چیزی نداریم یک

شوهر بود که از دست هر دوی ما رفته است دیگر چه میخواهی و گریه کنان از نزدش دور شدم. شاید سخنانم بالایش اثر گذاشت که بعد از دقایقی آمد و گفت: من کدام مقصد بد نداشتم همینطور از دهنم برآمد. نان چاشت را من پخته میکنم و حال پشت سودا میروم.

هفته ای از آن حادثه گذشت و من نفرتی از صمد صد چندان شده بود که یکروز ظهر فغانه آمد او که با من بسیار دوست بود حال به همان اندازه از او آزرده بودم زیرا خوب میدانستم سرخ تمام این مطالب به دست اوست. فغانه خیلی صحبت کرد و برای راضی ساختن من آخرین تلاش های خود را نمود ولی پاسخ من یکی بود و آن پاسخ بود، نی. برایش گوش زد کردم که هرکاری بکنند من با صمد ازدواج نخواهم کرد. بعد از آن روز فغانه، یک روز در میان خانه ما می آمد و گاهی هم تحفه ای برای سحر می آورد دو، سه هفته دیگر هم گذشت و آمدن او همچنان ادامه داشت و هر فرصتی را که به دست می آورد صد درصد از ازدواج من با صمد یاد آوری مینمود که من با شدت رد میکردم.

بیشتر از دو ماه سپری گردید و آمدن فغانه نیز به خانه ما کمتر از گذشته شده بود. راضی بودم و فکر میکردم که آنها دیگر از سرم دست برداشتند ولی غافل بودم از اینکه چه پلان برایم ساخته اند و چه دامی برایم گذاشته اند.

آن روزها که یادم می آید انسان و انسانیت محنیث یک سوال برایم مطرح میگردد زیرا بعضی اوقات مهیل تر و حیلہ گرتر از انسان موجودی وجود ندارد برای شکار همونوع خود دام می گذارد. حیرت انگیز و غیر قابل باور است که چطور یک انسان در برابر یک انسان دیگر چنین بی رحم میشود، همه احساسات و عواطف انسانی را به باد فراموشی می سپارد و دست به اعمال ناشایسته ای میزند که سبب ایجاد درد و کدورت میگردد.

آن روز، روز یکشنبه بود و باز هم فتانه آمد آن روز خوشحال و سرحال بود و گفت که روز چهارشنبه نذر دیکچه دارد و همه دوستان و اقارب را دعوت کرده است. من قدسیه را مخاطب قرار داده و گفتم تو برو، من از خانه و اولاد ها مواظبت میکنم مگر قدسیه با فتانه همنوا گردید و زیاد اصرار کرد که همه می روند و تو هم باید بروی. هر طور بود پذیرفتم و روز چهارشنبه با قدسیه و یکی از دختران جوانش راهی خانه فتانه شدم.

وقتی آنجا رسیدم فضای خانه به نظرم شکل دیگری آمد همه خاموش و آرام بودند فقط گاهی باهم سرگوشی مینمودند در دهلیز خانه با ایورم طارق برخوردیم. متعجب بودم که چرا طارق آنجاست چون نذر دیکچه که در آن شیر برنج تهیه میکنند به دو نوع است یکی نذر عادی و دیگری نذر ستر، در نذر ستر مرد ها نباید حضور داشته باشند زیرا در این نوع نذر طبق معمول صرف زن ها دورهم جمع میشوند نذر را میپزند و خود شان میخورند، برای مرد ها اجازه نیست از آن نذر بخورند و قراریکه من خبر داشتم نذر فتانه نذر ستر بود. رو به فتانه نموده و گفتم: تا جای که من میدانم در وقت خرید، در وقت تهیه و در وقت خوردن این نذر نباید مرد ها حضور داشته باشند حتا دیگ و دیگران این نذر نیز باید از نظر طبقه ذکور پنهان گردد همچنان نذر باید قبل از ظهر پخته شود اما اینجا برای تهیه کردن آن هیچ نوع تدابیری نگرفته اید و مرد ها هم دل جمع اینطرف و آنطرف در گشت و گذار اند. گپ چیست؟

فتانه لبخند معنی داری زد و گفت: بیا که یک خبر خوش برایت دارم بعد دستم را گرفت و مرا سوی اطاق پذیرایی از دنبال خود کشاند. هنگامیکه به اطاق داخل شدم دیدم اطاق از مهمانان پُر است و عده ای محدودی از ریش سفیدان و بزرگان قوم شان به شمول حاجی آنجا نشسته اند، به حیرتم افزوده شد مگر تصور آنچه را که دقایقی بعد اتفاق می افتاد اصلاً نمیتوانستم. فتانه دستم را کشید حیران بودم که چی گپ است همانجا نشستم مرد ریش سفید

که به نظرم کاملاً ناآشنا بود گفت خیر صدا کنین که ناوقت میشود دیدم در باز شد و صمد ملیس با پیراهن و تنبان سفید به اطاق داخل گردید و راساً آمد پهلوی من نشست. حاجی گفت مولوی صاحب خطبه را شروع کن. تازه فهمیدم که گپ از چه قرار است به سرعت از جا بلند شدم و گفتم: من این نکاح را قبول ندارم. صمد دستم را با فشار محکم کشید و مرا به زور سر جایم نشاند. حاجی نزدیک آمد و گفت: تو خوب و بد زندگی را نمی فهمی بنشین و آبرو ریزی نکن.

گفتم: اگر مرا تکه، تکه هم کنید من با صمد نکاح نمیکنم. صمد در حالیکه دستم را محکم گرفته بود گفت: اگر ضرورت افتاد تکه، تکه ات هم میکنیم.

کاکای شوهرم که خیلی پیر بود لرزان، لرزان نزدیک آمد و گفت: به لحاظ خدا ما را ریشخند نکن. از هر طرف صدای بلند شد اما در آن لحظات من هیچ چیز را نمی شنیدم صرف می دیدم لب های شان تکان میخورد و بس، انگار کر شده بودم و دقایقی بعد کور هم شدم زیرا دیگر اشک ها راه دیده هایم را بست هیچکس به کمکم آنجا نبود گریه ام به فغان و چیغ مبدل شده بود. ملا خطبه را در گیرودار فریاد های من خواند همه به هم مبارک باد گفتند و یک مشت نقل سر من پاشیدند.

پنداشتم مرده ام اما دیدم اولین باری بود که روی جنازه ای نقل می پاشیدند و برای اولین بار بود برای مردن کسی به همدیگر مبارک باد میگفتند.

همه اطاق را ترک کردند و من اینبار با خلوت نفرت انگیزم تنها بودم از همه کس بیزار بودم حتا از سحرهم، زیرا اگر او نمیبود میتوانستم خودکشی کنم، میتوانستم ساده و آسان فرار کنم اما اکنون او زنجیر پایم بود. به فکر فرو رفتم، فراری نبود و گریزی نمیشد صرف ماندن بود و ماندن و پوسیدن، مانند تکه سفید کفن بودم که با تمام پاکیزه گی طعمه خاک است و با جسد متعفن مرده می پوسد و نابود میشود.

ساعتی به همین منوال گذشت که کسی در را کشود. فتانه بود با خاتم ناصر که بعد از مدت ها مدیدمش فتانه گفت: آماده شو، که عاشقان و عارفان میرویم. آنجا خانه ای بود که از پدرش برای آنها به ارث مانده بود و دو زن ابور دیگرم نیز باهم در همان خانه زندگی میکردند و صمد هم در آنجا اطاقکی داشت.

گفتم: من میخوام خانه خودم بروم.

فتانه گفت: آنجا دیگر خانه ای تو نیست گپ های طفلانه زن و خود را پیش انبافت ریشخند نکن و قبل از آنکه او ترا از خانه بیرون کند با عزت و آبرو سنگین برو خانه خودت. یکی، دو روز بعد هردوی ما آنجا می رویم و لباس هایت را می آوریم.

گفتم: قدسیه مرا بیرون نمیکند و چرا مرا بیرون کند آنجا خانه من هم است. فتانه گفت: تو چی فکر میکنی که قدسیه از مسله امروز و از نکاح تو با صمد خبرنداشت؟ او از همه چیز باخبر بود و اگر کمی همدردی با تو میداشت از قبل ترا آگاه میساخت، قدسیه هم از بودن تو در آن خانه راضی و خوشنود نیست و هر کاری که از دستش برآید برای دور شدن تو از آن خانه میکند. تازه متوجه شدم که چرا قدسیه آن روز با فتانه همنوا گردیده و پیهم اصرار مینمود که برای نزدیکچه خانه فتانه بروم درحالیکه در گذشته وقتی میگفتم که من از اولاد ها مواظبت میکنم بسیار خوش میشد.

این بار با لباس عادی و دستان بی رنگ بدون حنا و بدون آسا در تکسی نشسته و راهی خانه ای قدیمی و شریکی شدم که در میان کوچه های تنگ و تاریک منطقه عاشقان و عارفان کابل موقعیت داشت که گاهی که برای مهمانی ساعتی میرفتم دلم گرفته میشد و حال در همان خانه که برای من کم از زندان نبود به جرم زن بودن افکنده و به حبس ابد محکوم شدم بدون محاکمه، بدون وکیل مدافع و بدون حکم قاضی و آن قاضی بزرگ در آن

بالاها نشسته مرا و ناچاری مرا میدید و اینکه چرا کمکم نکرد نمیدانم،
جزای کدام گناه را میداد این را هم نمیدانستم.

* * *

عصر بود که آنجا رسیدم و به مجردیکه داخل حویلی شدم زن حاجی دستم
را گرفت و به اطاق صمد که در منزل دوم و یک کلکین کوچک سوی
حویلی کوچک، تاریک و نمناک داشت رهنمایی ام کرد. آنجا را تا آندم ندیده
بودم.

اطاق کوچک بود که تخت یک نفره چسبیده به دیوار شرقی در داخل آن
جابجا و میز کوچکی که رنگ نسواری تاریک داشت پهلوی آن گذاشته شده
بود، چند عدد کتاب و یک قطعه عکس صمد که به احتمال قوی از نوجوانی
هایش بود روی میز دیده میشدند. یک میز دیگر در کنج اطاق قرار داشت
که روی آن هم چند عدد کتاب و یک چراغ خواب کهنه به چشم میخورد.
مقابل تخت زیر کلکین یک توشک با یک بالشت که هر دو پوش مخمل
شکاری سرخ داشتند گذاشته شده بودند. سطح اطاق وسیع نبود و توشک تا
تخت خواب بیشتر از سه قدم فاصله نداشت فرش اطاق قالین خرسک سرخ
رنگ و رو رفته ای بود که وقتی پایم را روی آن گذاشتم آنقدر نم داشت که
گمان کردم تر است. به هر حال روی توشک نشستم و سحر را که در موتر
خواب برده بود کنارم انداختم اطاق بی نهایت سرد بود و از شدت سرما
لرزه ام گرفته بود. زن حاجی بخاری برقی را آورد و پیش پایم گذاشت اما
هنوز هم از سرما میلرزیدم رو به فتانه نموده و گفتم من نمی توانم اینجا
بمانم سحر مریض میشود. فتانه گفت باش ببینم که اگر چاره بخاری آتشی و
یا چیز دیگری شود او رفت و من متفکر در حالیکه به بخت بدم نفرین

میفرستادم حیران و پریشان نشسته بودم. دقایقی بعد فتانه برگشت و گفت امشب در اطاق نشیمن استراحت کن فردا چاره ای خواهد شد.

سحر را به آغوش گرفتم و دوباره از زیننه های تنگ و تاریک سوی منزل پایین که اطاق نشیمن در آنجا قرار داشت براه افتادم، اطاق نشیمن نسبتاً بزرگ بود که آن هم خیلی سرد بود. در وسط اطاق صندلی قرار داشت که روی آن را لحاف بزرگ و ضخیم پوشانده بود، استر لحاف تکه تافته گلدازر آبی و سفید بود و چهار طرف صندلی بستره های بزرگ خواب که در بوغ بند های یکرنگ بسته شده بودند برای تکیه کردن گذاشته بودند. روی صندلی درست در وسعت آن یک تخته سنگ سفید و پهن چهارکج قرار داشت که شاید سنگ رخام و یا مرمر بود، ضخامت سنگ تقریباً پنج سانتی و طول و عرض آن کاملاً مساوی به نظر میرسید که آنهم ممکن در حدود سی سانتی بود.

در پته های صندلی توشک های دبل و نرم هموار بودند من در یکی از پته های صندلی نشستم. صندلی گرم و داغ بود و گرما از نوک انگشتان پاهایم به سرعت سوی بقیه بدنم سرایت کرد و کمی گرم شدم.

این اطاقی بود که چند بار به عنوان مهمان در آن نشسته بودم آنهم برای چند ساعت محدود اما نه در فصل زمستان چون در فصل زمستان کوچه های اینجا همیشه از برف و گِل پوشیده بودند و امکان داخل شدن موتر در این کوچه های تنگ و تاریک نبود بناً موتر را باید در آخر کوچه پارک میکردند که از آخر کوچه تا خانه هم فاصله زیادی بود به همین خاطر تا وقتی که شوهرم حیات داشت زمستان هیچگاه اینجا نمی آمدم و بعد از وفاتش من جز خانه خاله نجلا و فتانه دیگر حق و اجازه جای رفتن را نداشتم.

هوا تاریک شده بود من تنها نشسته بودم و فتانه با زن های ایورم مصروف نان کشیدن بود. دستر خوان را همانجا روی صندلی پهن کردند و هر بار که در را باز مینمودند تا غذا را داخل بیاورند هوای سرد به سرعت داخل

اطاق میگردید. در وقت نان خوردن از صمد اثری نبود خوش بودم که نیست. من غذا نخوردم فغانه و دیگران هر چه اصرار کردند ولی من نتوانستم حتی یک لقمه را از گلو پایین ببرم. خاموش و ساکت با چشمان باد کرده نشسته بودم و وقت خیلی به کندی میگذشت.

سرم درد میکرد زیرا تقریباً تمام روز را گریسته بودم. گیج و بسیار هم خسته بودم، همه به نظرم خسته رسیدند و چهره های همه عبوس و اندوهگین. هیچکس زیاد حرف نمیزد چای را در فضای خسته کن نوشیدند. من هم یک گیلان چای تلخ و تیره را نوشیدم که کمی حالم بجا آمد. شب را همانجا در اطاق نشیمن سپری کردم.

روز دیگر سرد تر از روز قبل بود و من تب شدید داشتم، گلو درد بودم و سرفه هم میکردم، فهمیدم که سرما خورده ام توان بلند شدن از جا را نداشتم و سردردم نیز بیشتر از روز گذشته بود. همه مصروف کارهای روزمره ایشان گردیدند و فغانه هم راهی خانه ای خودش شد تا عصر همان طور گذشت. عصر ایورم طارق که آخرین فرزند خانواده شوهرم بود. از دوا خانه برایم شربت سرفه و یکنوع تابلیت آورد. دوا ها را خوردم و تا شب تبم قطع گردید ولی همچنان سرفه میکردم شب دوم هم سپری شد اما من صمد را ندیدم خوشنود بودم از اینکه حداقل از شر او بی غم هستم.

روز دوم که برای من با شب فرقی نداشت باز با سرفه های من آغاز گردید و اینبار سحر نیز همراهی ام کرد زیرا سرما خوردگی من به سحر سرایت کرده بود سحر نیز تب داشت و من خیلی برایش پریشان بودم چون در خانه تلیفون نبود لهذا به طارق گفتم که اگر ممکن باشد از دفتر کارش به فغانه زنگ بزند تا سحر را پیش داکتر ببریم. عصر بود که فغانه آمد و به اتفاق هم راهی معاینه خانه داکتر (....) که از داکتران مجرب اطفال بود، شدیم.

معاینه خانه در جاده میوند مقابل شفاخانه میوند که سابق بنام مستورات یاد میشد موقعیت داشت تازه از تکسی پایین شده بودیم که صمد سر راه ما سبز گردید حیران ماندم که این مصیبت از کجا پیدا شد. خاموش نگاهم را از وی دزدیدم صمد نیز بدون سلام و کلام همزمان که سحر را از آغوش من می گرفت فتانه را مخاطب قرار داد و گفت از داکتر نمره گرفتیم برویم که نوبت ما تیر نشود. صمد داخل تعمیر کهنه و فرسوده ای گردید و ما هم به تعقیبش داخل شدیم. از زینه های خیلی تنگ و متعفن با دیوارهای که لکه های زیادی داشتند و بسیار زشت به نظر میرسیدند سوی منزل دوم به راه افتادیم. در هر فاصله کوتاه روی دیوار ها با زغال، تباشیر و توش ها به رنگ های سیاه و سرخ نوشته های گوناگون، حرف های نادرست و چلیپا های بزرگ دیده میشدند از آن همه کثافتت حالم به هم خورد و تعجب کردم که معاینه خانه داکتر در چنین جای کثیف و ملوث موقعیت داشت، سوالی در ذهنم بود که چرا داکتر با این همه نابسامانی مریضان را در چنین محیط آلوده تداوی میکند؟ اصلاً خودش چطور میتواند تحمل کند با این وضع ساعت ها در اینجا بنشیند و به معاینه ای مریضان بپردازد در حالیکه تعداد زیادی از داکتران در افغانستان از وضع مالی خوبی برخوردار بودند مگر هیچکدام حاضر نبود مقداری ناچیز پولش را صرف نظافت و پاکی معاینه خانه اش نماید به جز از چند داکتر انگشت شمار مثل داکتر سلام جلالی، داکتر اختر محمد برکی، داکتر ولی کوهستانی و...

به هر حال معاینه خانه در منزل دوم قرار داشت که بسیار کثیف بود و بوی بد و متعفن از چهار طرفش به مشام میرسید. چند عدد چوکی کهنه و چرک در آن جا قرار داشتند که چند نفر مراجعین روی آن نشسته و بقیه مراجعین در دهلیز به انتظار ایستاده بودند. ما هم دقایقی طولانی منتظر ماندیم تا که نوبت به ما رسید، داخل اطاق معاینه شدیم. داکتر (...). که مرد مسن، لاغر اندام و خوش برخورد بود همراهی فتانه بسیار با صمیمیت صحبت کرد

چون داکتر معالج اولاد هایش بود و از قبل او را می شناخت. بعد از یک معاینه کوتاه درحالیکه سحر ناآرامی میکرد نسخه ای نوشت و بعد از پرداخت فیس داکتر معاینه خانه را ترک کردیم.

از پله های زینه که پایین میشدیم بوی زننده ای مشام را آزار میداد من نفس را در سینه حبس کرده بودم و پله ها را یکی دو تا نموده به سرعت از دهلیز نم بو و بد بو خارج شده و وقتی پا به جاده گذاشتم نفس عمیق کشیدم. صمد نسخه را از دست فتانه گرفت و گفت: شما همین جا باشید من فوراً دوا را می آورم. از دواخانه ای که در منزل اول معاینه خانه قرار داشت چند نوع دوا را که عبارت بودند از دو نوع تابلیت یک نوع شربت سرفه و یک قطره چکان بینی به سرعت آورد و تکسی را دست داد. فتانه گفت: تا خانه ما همایش گپ بزن.

صمد پرسید: چرا؟ عاشقان و عارفان نمی رویم؟

فتانه جواب داد: نی آنجا سرد است و من میترسم که خدای ناخواسته مریضی سحر جان زیاد نشود تا که صحت سحر جان خوب میشود خانه ما باشند. دلهره داشتم که مبادا صمد با رفتن من به خانه فتانه اعتراض نماید اما فضل خداوند بود که هیچ چیز نگفت، ما سوار تکسی شدیم و صمد هم با ما نیامد. شکر خدا را بجا آوردم که یک چند روز میتوانم دور از وی با آرامش خاطر نسبی به سر برم و در چنان موقعیت همان هم غنیمت بود.

* * *

فتانه که در میکروریان آپارتمان چهار طبقه داشت خانه اش گرم، منظم و منسجم بود. او اطاق دختر کوچکش را به اختیار من قرار داد که خیلی کوچک و دلگیر بود ولی در همان مقطع زمان برای من به مثابه یک قصر بود زیرا لااقل در آنجا میتوانستم نفس راحت بکشم. سحر بسیار ناآرامی

میکرد. به کمک فتانه دوا ها را با مشکل به او خوراندم و هر طور بود بعد از دقایقی بالاخره خوابش برد. من هم همان جا سرم را کنارش روی بالشت گذاشتم.

دو، سه روزی را که آنجا ماندم فتانه و شوهرش با من خیلی مهربانی کردند. حال سحر بهتر شده بود و من هم از جوشانده گل ختمی و برخی دیگر از دوا های یونانی (دوا های گیاهی و یا طبیعی) که فتانه تهیه میکرد برای برطرف نمودن سرفه ام استفاده میکردم که حالم بجا آمده بود در آن دو، سه روز که آنجا بودم یکبار صمد و دو بار طارق دیدن سحر آمدند بار دوم که طارق آمد به من گفت: فکر میکنم صحت سحر جان بهتر شده است و باید که حالا خانه برویم من چیزی نگفتم.

فتانه گفت: ها، صحیح است اما اول باید باغ بالا برویم تا که لیلا لباس ها و لوازم خود و سحر جان را از آنجا بگیرد. طارق گفت: پس من فردا می آیم و با هم میرویم. فتانه گفت درست است از این چه بهتر.

* * *

شب خوابم نمی برد و هر لحظه پیش چشمانم مجسم میشد که باز هم مثل پرنده پروبال شکسته ای در قفسم. با خود گفتم برای پرنده چه فرق میکند که با بال شکسته اسیر قفس باشد و یا با بال های سالم، زیرا در درون قفس بال های سالم و قوی چه به درد او میخورد ولی من یقیناً پروبال شکسته بودم زیرا دل شکسته داشتم دل که بنیاد هستی انسان است.

گاه خود را با پرنده ای اسیر در قفس مقایسه میکردم و گاهی هم به زندانی که به ارتکاب جرم سنگین در زندان به سر برد، در زندان جرم دیگری را

مرتکب شود و جزایش بیشتر از جزای قبلی گردد با من واقعاً چنین بود زیرا با گذشت زمان جزایم بیشتر و به زندان بدتر از اولی منتقل میگردیدم. نیمه های شب بود و من سر در گم خیالات و آینده ای نامعلوم، آینده ای که هرگز نمیرسید کنون دانسته بودم که آینده ندارم فقط زمان میگذرد حال از گذشت زمان راضی بودم زیرا یک روز از عمرم کاسته میشد چقدر به سرعت راه های زندگی و منزل زندگی تغییر میکند فقط چند روز قبل بود که از تنندی وقت راضی نبودم و میخواستم زمان توقف کند و من در آن لحظات زندگی برای یک عمر زیست نمایم از مرگ وحشت داشتم اما حال میخواستم همه چیز به سرعت پایان یابد و با ختم همه چیز ختم من نیز فرارسد. با خود گفتم چرا آنچه را که انسان در زندگی خواهان است و پیش بینی میکند به دست آورده نمی تواند و آنچه را که نمی خواهد همان اتفاق میافتد سخنان خاله نجلا یادم آمد که باری او نیز چنین گفته بود.

در آن نیمه شب خیلی احساس تنهایی میکردم لدم هوای آغوش گرم حمید را داشت، آرزو میکردم که او برگردد و به تن سرد و رنجورم حرارت و گرمای دل پذیر ببخشد و هر آن میخواستم که او بیاید و من در آغوشش های، های بگریم و اشک بریزم آنقدر اشک که تمام وجود و هستی ام نوب شود و تبدیل گردد به یک قطره اشک و آن قطره اشک در دامن حمید بریزد. آنگاه برای حمید بگویم جانم، عشق و زندگی ام دامنت را هیچگاه نشوی زیرا در آن دامن جایگاه و منزل من است و من میخواهم تا ابد آنجا بمانم تا روز قیامت و در روز قیامت به فرشتگان نیز عذر و زاری کنم که مرا از حمید دور نکنید برای آنها بگویم که من جزای تمام گناه های کرده و ناکرده ام را در این دنیا دیده ام مرا با او تنها بگذارید ورنه من خواهم مرده و این بار با هیچ رستا خیزی سر بلند نخواهم کرد، به خداوند التجا نمایم که خداوندا ! این گوشه را از من بگیر من به گوشه همین دامن قناعت دارم از

آن عطر حمید به مشام میرسد، در آن دامن زندگی، یاد ها و خاطراتم نهفته اند.

آن شب آتشی در دلم روشن بود که شراره های آن انگار تمام خانه را میسوخاند خواستم دیگران از آن شراره ها در امان باشند به همین منظور از اطاق بیرون رفتم و پا به بالکن کوچک و سرپوشیده ای که اطراف برنده آن تر و لغزنده بود گذاشتم تا سرما آتش دلم را اندکی سرد و یا خاموش کند. هوا نه چندان سرد بود، برف نازکی باریده و هنوز هم می بارید. پاغنده های بزرگ و کوچک برف به اشکال مختلف یکی پی دیگر به زمین می نشستند و چادر نازک برف ضخیم و ضخیم تر میگردید. هوا از اثر باریدن برف روشن به نظر میرسید و همه ای شهر در خواب فرو رفته بود پنذاشتم همه مردمان مرده اند و کفن سپیدی روی شهر پهن گردیده است.

پنذاشتم من هم مرده ام و پنذاشتم تنها حمید زنده است او از هوا و از میان پاغنده های برف در میان مردگان مرا جستجو میکند و فریاد میزند لیلا، لیلا من کجا هستی احساس کردم با صدای او روح دوباره در بدنم میدمد و من دوباره زنده میشوم، من آواز میدهم حمید، حمید من؛ من اینجا هستم دستانم را دراز میکنم حمید از هوا و از میان پاغنده های برف مانند قویی سپید بال زنان به بالکن فرود می آید. بال هایش را می گشاید بال هایش بزرگ و سپید اند خیلی بزرگ و خیلی هم سپید در دلم میگویم من هیچگاه قو را ندیده بودم پس قوها بال های به این بزرگی و این سپیدی دارند.

او بال هایش را بیشتر از پیش میگشاید و میگوید عزیز من بیا، من با برداشتن یک قدم در سینه اش جا میگیرم سینه اش گرم و پر هیجان است و بال هایش نرم و معطر، حمید میگوید برویم؟ میگویم ها، برویم. او با یک حرکت سریع میپرد و در فضا در میان پاغنده های سپید برف سوی کهکشان ها پرواز مینماید، بال میزند و با هر بار بال زدن عطر دل پذیر وجودش به مشام میرسد ما بلند و بلند شده میرویم از بلندی ها به زمین مینگریم با

تعجب میبینم که همه ای مردمان زنده اند فقط من و حمید مرده ایم و آن اولین باری بود که از مرگ نترسیدم چون حمید را با خود داشتم خیلی مسرور بودم زیرا در آن لحظه شاید من یگانه انسان بودم که هیچ آرزوی نداشتم.

دیگر از کسی شکوه و شکایت نداشتم و با خدا جنگم پایان یافته بود با خدا آن عاشق ازلی انسان که مشتاقانه در پی ترمیم رابطه شکسته انسان آن معشوق رմیده با خویش است، صرف و صرف او هست که حتا زمانی که از او دور هستیم باز هم ما را دوست میدارد.

مطابق وعده فردا طارق آمد و باهم رفتیم به خانه ای که چند روز قبل خانه خودم بود با تغیر پیوند ها زمان و مکان نیز تغیر میکند. اطاقم را کشودم و در امواج اشکها لباس ها و اشیای مربوط به خود را جمع آوری کردم حالت عجیب داشتم و پنداشتم روح شوهرم در فضای سرد و خاموش اطاق در حال پرواز است ترس وجودم را فراگرفت و از اطاقی ترسیدم که روزها و شب ها را به تنهایی در آن زیسته بودم خواستم هرچه زودتر آن اطاق و آن خانه را که دیگر از من نبود و با بستن یک گره یک تار بیگانه شده بود ترک نمایم ولی دلم خواست یکبار دیگر پا به بالکن بگذارم، شاید حمید باز هم کنار درخت به امید بازگشتم در انتظار باشد.

وقتی پا به بالکن گذاشتم همه جا گرد آلود به نظر میرسید به آن دور دست ها نگاه کردم به آن دور دست های سوی جاده که گاهی حمید ساعت ها به انتظار یک لحظه دیدارم آنجا می ایستاد، به درخت نگاه کردم درخت کنون خشک و خزان زده با تن رنجور خود نمایی میکرد شاخه هایش خشک و برهنه بودند و پنداشتم خواهان کمک اند و میگویند ما را از این سرما نجات دهید، تن ما میسوزد آنها هم مثل من شاید به پناهی ضرورت داشتند اما کسی نبود که آنها را یاری رساند فصل تغیر کرده و موسم دیگری بود موسم سرما، موسم باد ها و موسم درد ها.

فضا دیگر صفای بهاران را نداشت و همه جا تاریک و غبارآلود بود با قلب شکسته و ناامید دوباره برگشتم از حمید اثری نبود و من دیگر خیلی از وی دور شده بودم به چهار طرف اطاق نگریدم و با تمام خاطرات خوب و بد، با خاطرات شیرین که شب ها به یاد حمید می گذشتاندم وداع گفتم و یکبار دیگر با دنیا و زیبایی های دنیا، با نشاط زندگی و احساس خودم بیگانه شدم و همه چیز به خواب عمیق فرو رفت به خواب خیلی عمیق.

ساعت یازده قبل از ظهر بود که به عاشقان و عارفان رسیدم. از میان کوچه های تنگ و پر از برف های کثیف که کوچه گی ها از بام های خانه های شان به کوچه انبار کرده بودند و تا قد آدم میرسید با مشکل گذشته و وارد حویلی سایه رخ و تاریک که جز راهرو دیگر همه جا از برف پوشیده بود گردیدم. در دهلیز زن طارق فریده به استقبالم شتافت و بعد از احوال پرسى گفت در اطاق خودت بخاری گذاشته ایم و حال گرم است میتوانی آنجا بروی. بدون حرف سوى پله ها براه افتادم، در را کشودم، اطاق هنوز هم بوی نم میداد. همه چیز عوض شده بود فرش، تخت خواب و جای خواب. یک تخت خواب بزرگتری خریده بودند که اطاق را بیشتر تنگ ساخته بود میزهای کوچک را برداشته و عوض آن بخاری کوچک دیزلی را به مشکل جابجا کرده بودند، زیر بخاری یک پارچه فرش کهنه ولی پاک که شاید از کدام سترنجی کهنه قیچی شده، هموار بود چیزی که عوض نشده بود همان توشک مخمل شکاری سرخ بود که حال در گوشه ای قات شده گذاشته بودند و جای آن را تخت خواب کوچک طفلانه اشغال کرده بود.

فتانه از دنبالم آمد و گفت من باید بروم متوجه صحت سحر جان باشی و از این به بعد همین خانه و زندگی ات است گپ های زیاد دیگری هم زد که آنرا به کرات و مراتب شنیده بودم.

با رفتن فتانه سحر را که تا آن موقع در آغوشم خواب بود به تخت خواب طفلانه که شاید برای سحر تازه خریده بودند انداختم. لباس هایم را که از

آنجا آورده و در روی اطاق تیت و پرک افتاده بودند در گوشه ای گذاشتم الماری لباس نبود و نمیدانستم آنرا کجا بگذارم فکری به سرم رسید که در زیر تخت خواب جابجا کنم وقتی سرم را پایین نمودم چشمم سیاهی کرد چون زیر تخت خواب مانند انبار غله جات از بکس و کتاب پُر بود.

باز هم شب رسیده بود آن یار دیرینه ام که دوستی اش مثل موسم بود گاهی گرم، گاهی سرد، گاهی نرم و گاهی سخت ولی من در هر حال به دوستی اش ارج می‌گذاشتم و به ارج گذاشتن به همان پیمان دوستی میان من و شب پیراهن نیلی را که هدیه بی همتای عشق بی همتایم بود هر شب به تن میکردم چون میدانستم که او هم مثل من دوستدار رنگ نیلی ست.

آری: رنگ نیلی که او فقط برای لحظاتی آن را به تن میکرد و شاید آن یگانه لحظه زیبای از زندگی او بود زیرا اولین چشمک و جستک ستاره ها از دامن همان پیراهن میدرخشید که سپس به پایکوبی تا سحرگاهان می انجامید.

آن پیراهن نیلی که شاهد دوستی کوتاه مدت ولی مقبول من و شب بود به تاریکی شب زیبایی خاص میبخشید زیرا صرف شب بود که لذت رنگ و قشنگی آن پیراهن را می برد. گاه، گاه من و آئینه نیز در لذت و سوسه انگیز و اسرار آمیز شب که همواره این و سوسه دل انگیز را به دامن دارد و با داشتن این یگانه احساس قشنگش مسرور است؛ شریک میشدیم.

شب رنگ نیلی را در شامگاهان خودش میپوشید و بعد از شام به من میبخشید و من با پیراهن نیلی به تن تا سحرگاه او را همراهی میکردم، نمی گذاشتم احساس تنهایی کند چون می دانستم که از تنهایی و تاریکی خود، خودش هراس دارد با وجود آنکه تنهایی و تاریکی هستی، شناخت و زندگی او بود مگر او از تنهایی و تاریکی خود بیزار بود.

من سحرگاهان رنگ نیلی را با خاطره ای زیبای وصال به او می سپردم او از همراهی من راضی و خرسند بود پس چه کسی او را از من جدا کرده بود؟ یا خودش خواست از من دوری گزیند اما چرا؟ شاید رنگ پیراهن نیلی برایش دلگیر شده بود و یا شاید به من حسادت می ورزید زیرا رنگ نیلی به تن من زیب بیشتر داشت.

با آنکه او میدانست و من نیز میدانستم هنگامیکه من پیراهن نیلی را میپوشم او به رنگ نیلی ضرورت ندارد چون او مجبور است لباسش را عوض کند و این را هم میدانستم که در دوستی داد و ستد وجود دارد پس او چرا مرا به باد فراموشی سپرده بود؟ من دوستی اش را فراموش نکرده بودم و خاطرات قشنگی از آن داشتم و سرانجام به پاس همان دوستی پیراهن نیلی را برای همیشه به او بخشیدم. دیگر پیراهن نیلی وجود نداشت و من ناگزیر بودم تنم را با رنگ دیگری بپوشانم و پیراهن خواب دیگر که انگار رنگش را تشخیص نمیتوانستم پوشیدم.

رنگ ها دیگر مفهوم اش را برایم از دست داده بود و یا شاید توانایی تشخیص رنگ ها هم با افسانه های دلم جاودانه به خواب رفته بود. ناراحت و مضطرب بودم که شب چطور خواهد گذشت چون این شب، شبی انتقام گیری شب بود.

نمی دانم ساعت چند شب بود و نمی خواستم بدانم ساعت چند است زیرا کنون وقت نیز برایم ارزش نداشت روی تخت خواب غرق در سکوت و تصورات خودم نشسته بودم که یکباره در باز و صمد داخل اطاق شد لرزه بر بدنم مستولی گردید چون از دیدن او بیزار و از نزدیکی با وی متفر بودم. سوییچ نگاه نکردم و از روی تخت خواب بدون یک کلمه حرف برخاستم توشک مخمل را که قات شده پهلوی تخت خواب سحر افتاده بود پهن نموده و روی آن نشستم. صمد هم بدون کلام خودش را روی تخت

انداخت و در حالیکه پشتش را به من و رخس را سوی دیوار نمود به یک پهلوی افتاد.

دقایقی به همان منوال گذشت مگر اضطراب من هنوز کم نشده بود که دیدم صمد از جا برخاست و یک راست جانب سوچ چراغ که کنار دروازه قرار داشت رفت و چراغ را خاموش کرد. نمی دانستم چه کنم حیران و پریشان بودم فوراً گفتم چراغ را خاموش نکن من عادت ندارم در تاریکی استراحت کنم، میترسم. او بدون آنکه چیزی بگوید چراغ را روشن کرد و دوباره سر جایش برگشت و به همان حالت اولی خود را روی تخت خواب انداخت صرف این بار لحاف را روی خودش کشید.

من هم روی توشک دراز کشیدم لحاف دیگری نبود و از سرما بدنم میسوخت تا صبح خواب به چشمانم نیامد چیزی از سردی هوا، چیزی از نبودن لحاف و چیزی هم از ترس آنکه مبدا صمد از من تقاضای نماید. به هر حال وقتی روشنی روز داخل اطاق گردید صمد از جا برخاست و بیرون رفت من که تا آنده مژه روی هم نگذاشته و شب زنده داری کرده بودم با تن خسته و چشمان باد کرده در حالیکه سرم سنگین و به شدت درد میکرد موقع را غیمت شمرده و از اطاق خارج شدم. در راهرو فریده را که بوی صابون لکس از او به مشام میرسید دیدم در حینکه لبخند معنا داری بر لب داشت گفت: سلام صبح به خیر.

گفتم: سلام صبح خودت به خیر.

گفت: شب به خیر گذشت؟ خوب بودی؟

گفتم: ها تشکر ولی اطاق سرد بود و با یک لحاف بسیار خنک خوردم.

با خنده گفت: لحاف یکی بود یا نخواستی در آن لحاف داخل شوی؟

پیشانی ام را اندکی ترش نموده و گفتم: یک لحاف دیگر از کجا میتوانم بگیرم.

فریده نگاهی با تعجب سویم انداخت و گفت: همین حالا؟

گفتم: ها.

گفت: در پس خانه است.

سوی پس خانه کوچک و تاریک که در منزل پایین و در عقب اطاق نشیمن قرار داشت رفتم و از آنجا لحافی را که خدا میداند از کی بود گرفته و دوباره سوی اطاق خواب شتافتم وقتی به اطاق داخل شدم صمد متفکر روی تخت نشسته بود بدون سخن خود را روی توشک انداختم و لحاف را دور خود پیچیدم.

* * *

با همه تنفر و آزردگی که از صمد داشتم از اینکه به من دست نزده و به زور متوسل نشده بود از وی ممنون بودم مگر در هر صورت زندگی در زیر یک سقف با مردی که آدم پیوسته از او بیزار و کوچکترین احساسی نسبت به وی نداشته باشد خیلی سخت است. شب ها دعا میکردم که شب زود سپری گردد و روزها آرزو مینمودم که روز طویل باشد و صمد زود برنگردد اما از بخت بد من فصل زمستان بود و روزها کوتاه تر از شب و هر شب بر من مثل یک سال می گذشت و هر آن منتظر واکنش وی بودم. شب ها پیهم گذشت ولی او هیچ نوع عکس العمل در برابر من نشان نداد با خود گفتم با همه بدی های که دارد هنوز یک احساس انسانی در وجودش زنده است که خلاف میل من حاضر نیست به من دست زند و این مسئله باعث خوشنودی ام بود دیگر داشتم کم، کم با وی احساس مصونیت میکردم. صرف احساس مصونیت چون احساس یک اندوه توأم با یک نوع عصیان مرموز و عجیب هنوز دامنگیرم بود زیرا خلاف خواسته های خودم در بند بودم در بندی که هیچ راه رهایی از آن معلوم نبود و این که چرا نتوانسته بودم خود را نجات دهم بیشتر برآیم زجر آور بود.

گاه به فکر زن ناصر می افتادم که او چه خواهد کرد اما او خیلی زیرک تر از آن بود که من تصور میکردم چون در فاصله کمتر از یک ماه روزی طارق احوال آورد که زن ناصر با فرزندانش یکجا بدون آنکه کسی را خبرکند و یا با کسی مشوره نماید افغانستان را ترک کرده است. سوای من، فریده و زن حاجی دیگران همه از این کارش عصبانی بودند به خصوص حاجی و فتنه، آنها با همه اقارب و دوستان زن ناصر تماس گرفتند تا رد پای او را بیابند ولی هیچ چیز حاصل نشد.

من خوش بودم که حداقل او توانسته بود خودش را نجات دهد و فریده و زن حاجی خوش بودند که خود شان نجات یافته بودند چون ممکن شوهر یکی شان با زن ناصر نکاح میکرد.

* * *

زندگی که اگر شد نامش را زندگی گذاشت در اینجا از لحاظ رهایی سخت می گذشت و به قول ضرب المثل معروف از زیر باران برخاسته و زیر ناوه نشسته بودم. دو زن ایورم که یکی پنج اولاد و دیگری دو اولاد داشت باهم یکجا زندگی میکردند و من نیز به جمع آنها پیوستم، خرچ و خوارک ما یکجا و شریک بود و کارخانه را نوبت کرده بودیم. دو روز یکی کار میکرد، دو روز دیگری و به این ترتیب هر چهار روز بعد نوبت من میرسید از کار خسته نمی شدم و روزیکه نوبت من هم نبود با آنها در کارهای خانه سهم می گرفتم زیرا تعداد اطفال آنها زیاد بود و به کارهای خانه به صورت درست رسیدگی نمی توانستند.

اینجا ماشین لباس شویی نداشتیم و هرکس لباس های خود را خودش با دست میشست. حویلی خیلی کوچک بود و دیوارهای بلند داشت که نره ای از نور

آفتاب به درون حویلی نمی تابید و کالا ها را با یک عذاب و مشکل خشک میکردیم.

آشپزخانه دور از اطاق نشیمن در یک کنج حویلی قرار داشت که مانند یخچال سرد بود ولی ناگزیر بودیم همانجا آشپزی کنیم بعد دیگ ها را با ظروف به دهلز می آوردیم که بیشتر از دو نفر جا نداشت چون از آشپزخانه تا اطاق نشیمن فاصله زیاد بود و غذا سرد میگردد، همچنان برخی از روزها برف و باران می بارید که ممکن بود روی غذا ها بریزد به همین ملحوظ غذا را در دهلز میکشیدیم و بعد دیگ ها را دوباره آشپزخانه میبردیم.

صبحانه را هرکس در اطاق خودش صرف میکرد. غذای چاشت را همه باهم در اطاق نشیمن که صندلی داشت صرف میکردیم و چون مرد ها روز خانه نبودند برای چاشت معمولاً غذای سبکی تهیه می کردیم کل روز در کار و تک و دو میگذشت اما شبها فرصت کافی برای نشستن و قصه کردن داشتیم به خصوص وقتی اولاد ها می خوابیدند.

حاجی علاقه زیاد به تلویزیون نداشت و خیلی زود برای استراحت به اطاق خوابش میرفت و خامش که به اصطلاح عامیانه خاکسترش از دیگدان وی گرفته شده بود به تعقیبش میرفت، صرف اولاد هایش با ما مینشستند که اغلب همان جا خواب شان میبرد. طارق و فریده همواره برنامه های تلویزیون را تا آخر تماشا میکردند. صمد هم با ما نمی نشست در اوائل فکر میکردم که به خاطر من نمی نشیند اما فریده گفت که او از قبل همینطور بود و همچنان خاطر نشان ساخت که صمد فقط به مطالعه علاقه دارد و بس. طارق برعکس صمد کرکتر دیگری داشت مست و مستانه بود که بعضی از حرکاتش مرا به یاد خالد می انداخت.

طارق پیوسته خوش و سرحال بود هیچگاه او را اندوهگین ندیده بودم، سوای یک شب که آن شب در تلویزیون فیلم هنری افغانی (بنام مرد هاره قول اس)

به نمایش گذاشته شده بود. سناریو و یا داستان فیلم از آثار نویسنده ای فرهمند کشور ما (محترم داکتر اکرم عثمان) بود که باری خودش در یکی از برنامه های تلویزیون با صدای نهایت گیرا و دل نشین اش با چنان آب و تاب بازگو کرده بود که چشمان و اذهان با نصرت در انحصار آن قدرت و نزهت علم و قلم درمی آمدند. او مثل مرد روحانی رویا ها به کرسی زندگی نشسته و آن همه زیبایی ها، زشتی ها، خوبی ها و بدی های زندگی را با یک احساس ناب و نایاب که از گنجینه ای تفکر والا و اقلیم خیالات فره و با شکوه وی تراوش نموده و با نوک قلم توانای وی با نهایت مهارت و ظرافت اوراق دفترش را رنگین ساخته بود حکایت میکرد.

من که علاقه مند و دوست دار داستان های او بودم با توجه و دقت تمام فیلم را از سر آغاز تا سرانجام به تماشا نشستم با آنکه پایان داستان فیلم را نیز میدانستم ولی فیلم آنقدر جالب و دلچسپ ساخته شده بود که آدم از تماشای آن واقعاً لذت میبرد.

فیلم توسط سعید اورکزی کارگردانی شده بود و نقش مرکزی فیلم را نیز خودش به عهده داشت. نقش طاهره را عادلہ ادیم بازی کرده بود که یکی از هنرپیشه های خوب، با استعداد و تازه کار سینمای تازه کار افغانستان بود. فیلم نهایت زیبا و مقبول دایرکت (کارگردانی) شده بود و تحسین به استعداد سعید اورکزی و تمام دست اندرکاران و هنرپیشه های آن فیلم که با همه بی امکاناتی و پرابلم ها در یک کشور جنگ زده چنین فیلم قشنگ ساخته بودند. در فیلم آهنگی اجرا شده بود توسط شادکام که آواز خوان مورد پسند من نبود چون صدای جر داشت و حنجره اش به نظر من صاف و زیبا نبود به همراهی سیما ترانه که دوستدار آواز او نیز نبودم ولی شعر آهنگ زخم های نیم بسته ای دلم را دوباره باز کرد. به خصوص که سیما ترانه می خواند:

زمانه بال مره بسته کده

زندگی بی تو مره خسته کده

اگه نی پیش تو پرواز میکدم

عقده های دل مه واز میکدم

آن شب برای داستان آن عشق نافرجام خیلی گریستم. شیر قهرمان داستان در آخرین قسمت فیلم که دیگر پیر شده و بزرگترین بازی زندگی را باخته است و آن از دست دادن طاهره ست. طاهره اولین و آخرین عشق وی که دیگر سال ها از غروب آن عشق میگذشت در حالیکه مات و شکسته بالای تپه ای ایستاده است با چشمان نمناک سوی آسمان می نگرد و میگوید: "طاهره جان راست گفته بودی حق گفته بودی که عاشقی پشت کوه ره خم میکنه." این یک جمله مانند تیری بود که به قلب زخمی ام یکبار دیگر اصابت کرد.

آن شب تا نیمه های شب سر بام در سردی زمستان و در دل تاریکی شب گریستم آنقدر گریستم که آسمان نیز در اندوه من شریک گردید و به گریستن آغاز نمود از چشمان ابرین آسمان اشک قطره، قطره و دانه، دانه به سرعت پایین میریخت هر دوی ما اشک میریختیم، با یک تفاوت چون اشک های من داغ و از کوره گاه قلب سوخته ام تراوش و ذریعه چشمانم فرومیریختند و اشک های او سرد و از پهنای سینه ای بزرگ و سرما زده اش پایین می آمدند. دردقایی کوتاه از گریبان تا دامنم با اشک ها تر شد و درحالیکه اندوه قلبم را می فشرد یاد های حمید که در گوشه ای دلم آرامیده بودند دوباره بیدارگردیدند و یکبار دیگر روی زخم های التیام نپذیرفته ای دلم به پایکوبی آغاز کردند.

فردا صبح چشمانم باد کرده و سرخ بودند و قلبم درد داشت با خود گفتم چرا با لمس همه چیز یاد او دوباره تازه می گردد خدایا! این عشق چه دردیست؟

میگویند (عشق هدیه الهی ست). اگر هدیه ست، هدیه خوشی ها را به ارمغان می آورد ولی این چه نوع هدیه ایست که درد دارد آن هم اینقدر درد بی پایان که نام ختم شدن را نمی گیرد.

* * *

روزهای ابر آلود و سرد زمستان با خستگی یکی پی دیگر میگذشت و من ناچار کم، کم با زندگی جدید عادت میکردم. در اوقات فراغت کتاب های صمد را به خوانش میگرفتم که برایم بهترین مصروفیت بود و مصروفیت دیگرم بافت بود که تازه از فریده یاد گرفته بودم و در مدت کوتاه چند جاکت طفلانه برای سحر و پسرک خرد فریده که دو ماه کوچکتر از سحر بود بافته بودم. با فریده روابطم بسیار دوستانه بود او هم با من خیلی مهربانی مینمود و هر مشکلی که با طارق داشت با من در میان میگذاشت و همواره از تنبلی و بی تفاوتی وی در خانه شکایت میکرد. طارق با وجود آنکه فریده را بسیار دوست داشت مگر در کارهای خانه سهم نمی گرفت و هیچ حس همکاری را با خانمش نداشت و به نظر وی برای مرد کارکردن درخانه عیب کلان بود تنها کدام وقت که خوشخو بود یکی، دو سطل آب از چاه میکشید آنهم با خیلی اکت و ناز، گویی کدام کار بسیارمشکل را انجام میدهد. اما صمد برعکس وی زیاد کار میکرد لباس های خود را همیشه خودش اتو میکشید، بوت هایش را خودش رنگ میکرد خلاصه کارهای مربوط به خود را همواره خودش انجام میداد. بعضی اوقات درکارهای خانه با من نیز دست پیزی مینمود مانند پاک کردن وچیدن نعنا، گشنیز و گندنه، تیار کردن سلاط و حتا گاهی صبحانه را نیز خودش آماده میکرد که با هم یکجا صرف می کردیم.

میان من و صمد کنورت تا اندازه از بین رفته بود باهم حرف میزدیم اما خیلی کم چون در جریان روز او وظیفه بود بناً من نمی دیدمش و شب ها او قبل از ختم برنامه های تلویزیون به اطاق خواب می شتافت و مصروف خواندن کتابی میگردید و هنگامیکه من وارد اطاق میشدم او کتاب را در گوشه ای می گذاشت و مثل معمول پشت به من و رخ به دیوار می خوابید که این حرکتش پیوسته مرا به یاد جزای معلم قرآن شریف ما می انداخت. من هم در جای همیشگی ام روی توشک مخمل شکاری سرخ به خواب میرفتم، با هم روابط زناشوهری نداشتیم و او در هیچ مورد سبب آرام نبود.

* * *

وقت در حال گذشتن بود، زمستان نیز دامن سردش را برچیده و بهار دوباره با نسیم ملایم و عطر شکوفه ها بازگشته بود مگر آن رونق سال های گذشته را نداشت اصلاً برای من بعد از رفتن حمید بهاری وجود نداشت اگر داشت هم دردمند و خسته بود مثل روح خودم.

در حویلی ما هنوز هم گویا زمستان بود زیرا حویلی خشک زرد و زار بود، نه درختی بود و نه بوته گلی، همیشه به یاد زمین ها و تپه های سرسبز و شاداب دره نور می افتادم با آنکه آنجا نیز قبل از پایان دوره طفولیتم اجازه گشت و گذار را در آن زمین های سرسبز و خرم را نداشتم ولی از سربام های خانه و کلکین های برج خانه ما میتوانستم به نظاره آن مناظر دلکش پردازم اما اینجا کلکین های عجیبی داشت که من بار اول بود آن را میدیدم. تخته های چوب به هم وصل که شبها آن را پایین مینمودند و از طرف روز آن را دوباره بلند میکردند من با آنکه در دهات زندگی کرده بودم مگر چنین کلکین ها را قبلاً ندیده بودم. از سربام هم سوای کوچه های تنگ و تاریک

و سوای خانه ها و بالا خانه های که مانند زنجیر زولانه به هم بسته و گویا دقایقی بعد با هم کله جنگی میکردند چیزی به چشم نمی خورد. داخل حویلی بسیار دلگیر بود و هیچ جای برای نشستن نداشت یگانه جای که میتوانستیم ساعتی بنشینیم کنار بام بُتی کوچکی بود که گاه، گاه بعد از ظهر در پرتو آفتاب کم نوری که به مشکل وارد آن ساحه میگردید مینشستیم آن هم در صورتیکه اطفال یا مکتب می رفتند و یا خواب بودند در غیر آن از ترس اینکه مبدا از بام بیفتند جرأت نمی کردیم آنجا بنشینیم و این موقع هم خیلی کم به ما میسر میشد زیرا وقتی یک تعداد مکتب میرفت تعدادی دیگر که کوچک و مکتب رو نبودند بیدار بودند و وقتی بعد از ظهر آنها می خوابیدند، عده ای دیگر از مکتب می رسیدند.

من با اطفال در آن مدت کم خیلی انس گرفته بودم شب ها برای آنها قصه میگفتم و روزها در ساعاتی که بیکار بودم همراهی ایشان بازی میکردم. از تیمور کوچکترین فرزند حاجی که پسر بسیار قندول بود یک نوع بازی بنام خوراک و پوشاک را یاد گرفته بودم که سه چهار نفره باهم بازی میکردیم بازی طوری بود که هر شخص شامل در بازی باید یک ورق کاغذ و یک قلم میداشت بعد کنار هم روی کاغذ مینوشت اسم، خوراک، پوشاک، مملکت، حیوان و فیلم. بعد هر بازی کن که نویتش بود یک حرف را انتخاب مینمود مثلاً حرف (ج) بعد همه بازی کنان به همان حرف کلمه های را دریافت میکردند برای تمام چیزهای که در بالا ذکر شده بود یعنی حرف اول هر کلمه باید به حرف انتخاب شده (ج) شروع میشد مانند:

اسم - جمیله

خوراک - جلغوزه

پوشاک - جاکت

مملکت - جاپان

حیوان - جولا

فیلم - جنایت کاران.

هر بازی کن که زودتر کلمات مورد نظر را پیدا میکرد حق داشت ختم بازی را اعلام نماید هر بازی کن که همه فهرست را تکمیل کرده بود نمرهٔ بیشتر میگرفت اما اگر دو نفر از یک چیز نام برده بودند نمره های شان نصف حساب میگردید به طور مثال نمره های تعیین شده عدد ده بود ولی اگر دو نفر یک اسم را می نوشتند و یا یک مملکت را نام میبردند نمره های شان پنج حساب میشد. بازی تا ختم حروف الفبا ادامه داشت.

در این بازی تیمور از همه بهتر بود از دو جهت یکی اینکه حافظه ای خیلی خوب داشت و دیگر در مضمون جغرافیه بسیار لایق بود و از همه بیشتر کشورها را با پایتخت های آن میشناخت. برای من در این بازی پیدا کردن دو چیز مشکل بود یکی نام کشورها و یکی هم نام فیلم ها. در یافتن نام فیلم همه مشکل داشتند چون فیلم افغانی بسیار کم بود بناً مجبور بودیم بیشتر از فیلم های هندی نام ببریم. با شرکت در این بازی وقت من نیز خوش میگذشت و اطفال هم دقایقی بیشماری مصروف میشدند زن حاجی هروقت میگفت: "خیرببینی از روزیکه تو آمدی یک ساعت از دست ای چوچه های بلا سر و گوش ما آرام است اگر نی خانه را به سر می وردارند."

از تیمور چند نوع بازی قطعه را هم یاد گرفته بودم که روز با او قطعه بازی میکردم و شب ها با فریده، طارق و سارا دختر کلان حاجی به بازی فیسکوت که چهار نفره اجرا میگردید میپرداختیم روزهای اول یاد نداشتم و هروقت میباختم که داد و فریاد فریده بلند میشد چون من و فرید هروقت با هم بده بودیم و طارق بده سارا بود هنگامیکه ما می باختیم طارق بسیار آزار ما میداد و همواره میگفت: "لوده ها برین اول پیش سلطان شاگردی کنین و وقتیکه خوب قطعه بازی ره یاد گرفتین باز بیان وکتی ما واری استاد ها قطعه بازی کنین اگه نی دیگه روزگارتان خراب میشه مثلیکه خراب اس." سلطان شاگرد ناوای کوچۀ ما بود که درحماقت و لوده گی نام داشت اما

فکر میکرد که یک قطعه بازماهر است ولی این را فکرنمیکرد که با تمام مهارتش چرا پیوسته بازنده است.

* * *

در همان روزها که بیشتر از دو ماه از ازدواج من با صمد میگذشت خاله نجلا به همراهی نیلاب برای اولین بار خانه ما آمد که با دیدنش چشمانم روشن گردید او تحافی زیادی برای من، سحر و صمد آورده بود و درضمن آنکه تحایف را به من می سپرد گفت: زندگی نو برایت مبارک باشد و خوب شد که بالاخره تصمیم عاقلانه گرفتی و این ازدواج را پذیرفتی.

با سخنان خاله نجلا سیل اشک را که تا آندم در چشمانم میجوشید خروشیدن گرفت و در حالیکه های، های میگریستم در موجودیت فریده شرح مراسم ازدواج اجباری ام را که با چه نیرنگ صورت گرفته بود از سرتا پا برایش بازگو نمودم. خاله نجلا درحینکه عصبانی به نظر میرسید با حیرت سویم نگاه کرد و گفت خیر این خبر را به من به شکل دیگری رساندند که گویا خودت این ازدواج را پذیرفته ای و چون توهم در این مدت نیامدی من فکر کردم شاید واقعاً خوش و مصروف هستی که خاله ات را فراموش کرده ای. گفتم: نی خاله جان کاش چنین میبود.

خاله نجلا دقایقی طولانی سکوت کرد بعد صورتم را بوسید و گفت: خیر است البته همین در تقدیرت بود و شاید همین به خیرت باشد، به سحر جان هم خوب شد چون صمد جان کاکایش است و او هیچگاه کمبود پدر را احساس نخواهد نمود. اما نیلاب گریست از ته دل گریست هیچ حرف نزد و با سکوت در حالیکه چشمانش را به من دوخته بود اشک میریخت. آن روز هنگام خداحافظی خاله نجلا برایم گفت که نیلاب هفته آینده برای تحصیلات عالی هند میرود. متأثر و سوال برانگیز سوی نیلاب نگاه کردم، نیلاب که تا

آندم چشمان نمناکش را به من دوخته بود یک باره دستانش را دورگردنم حلقه کرد و گریه آرام، آرامش که کنون به فغان مبدل شده بود با صدای گریه های من درهم آمیخت. با رفتن آنها تا شام گریستم یکی بعد دیگری رفته ها از دستم رها میگردید و هر آنی که با من و با درد های دلم به شکلی از اشکال پیوندی داشت از من ستانده و دور شده میرفت.

به روز دوشنبه وقت زیادی نمانده بود و من میخوام برای نیلاب تحفه ای بخرم پول نداشتم و به هیچ عنوان حاضر نبودم از صمد پول بگیرم بنا تصمیم گرفتم که یکی از زیوراتم را بفروشم.

فردای آن در حالیکه شب قبل از صمد اجازه گرفته بوم با فریده راهی بازار شدم. نخست به طلا فروشی ها رفتم که در ساحه ده افغانان شهرکابل موقعیت داشتند و یکی از زیوراتم را به قیمت ناچیز فروختم اما نمیدانستم که از پول به دست آمده برای نیلاب چی بخرم و چی میتواند برایش به درد بخور باشد، بالاخره به اساس مشوره فریده از کوچه مرغ ها در ساحه شهر نو کابل از یک مغازه پوستینچه ای خریدم که رنگ زیبا و مرغوب داشت و از کوچه گل فروشی دو پاکت پسته و دو پاکت بادام نیز خریدم. از فریده خواهش کردم که در مورد فروش زیورم به کس چیزی نگوید گر چه آن زیور از جمله تحایفی بود که مادرم در جهیز به من داده بود و از نظر خودم صلاحیت فروش آن را داشتم مگر با آنهم نمی خواستم که از این حالت محتاجی ام کس خبر شود.

سه روز بعد که روز جمعه بود با صمد خانه خاله نجلا رفتم خانه ای آنها پُر بود از مهمانانی که برای خداحافظی با نیلاب آمده بودند، دوستان نیلاب نیز در جمع آنها دیده میشدند. بعد از ساعتی میخوام برگردم مگر خاله ام اصرار نمود که نزد آنها بمانم و گفت که دو روز بعد نیلاب به خیر میرود حداقل همین دو روز را اینجا بمان در اثر اصرار زیاد خاله نجلا صمد نتوانست ممانعت کند بنا در حالیکه پیشانی اش پشت پایش افتاده بود گفت

خیر من میروم باز روز دوشنبه خواهم آمد فقط وقت دقیق پرواز را برایم بگوید. خاله نجلا برایش خاطر نشان ساخت که پرواز ساعت ده صبح روز دوشنبه است. صمد رو به من کرد و افزود پس درست است من همان روز راساً میدان می آیم.

روز دوشنبه در اول صبح با سه، چهار موتر که حامل کاکا ها و عمه های نیلاب بودند سوی میدان هوایی بین المللی کابل حرکت کردیم. وقتی آن جا رسیدیم با حرمت و عزت زیاد سوی رستورانِت میدان هوایی رهنمای شدیم. من بار اول بود که میدان هوایی کابل را میدیدم همه جا به نظرم شیک و خیلی هم زیبا رسید. ساعتی در رستورانِت میدان هوایی که از پاکی و صفائی برق میزد نشستیم برای ما چای، چند نوع بیسکویت و چیپس با نوشابه های مختلف آوردند.

نیلاب خوش بود اما خاله نجلا اندوهگین، شوهر خاله نجلا که کمی دور در گرد میزی با برادر بزرگش مصروف صحبت بود نیز متأثر به نظر میرسید. دیگران همه حالت عادی داشتند و با هم دور یک میز نشسته و از این در و آن در حرف میزدند، منصور و ناصر درکشف یک شوخی و شیطننت جدید در گشت و گذار بودند و فروزان که دست نیلاب را به دست داشت کنارش آرام نشسته بود.

ساعت از ده ای قبل از ظهر گذشته بود که وقت پرواز فرارسید نیلاب با همه خداحافظی نمود و به اتفاق پدر و مادرش سوی ترمینال روان شد و تا آن دم که از نظر غائب میگردید چندین بار به عقب نگاه کرد و دستش را به همه تکان داد. بقیه همه باهم از عمارت میدان هوایی خارج شدیم و در بیرون از پشت نرده های نه چندان بلند فلزی که از آنجا طیاره به وضاحت دیده میشد برای بدرقه نیلاب رفتیم. نیلاب را تا زینۀ طیاره خاله نجلا و شوهرش همراهی کردند نیلاب هنگامیکه به آخر زینۀ طیاره رسید یک بار دیگر به عقب نگاه کرد و برای آخرین بار دستش را به رسم خداحافظی

تکان داد صورتش درست تشخیص نمیشد ولی حدس زدم که در کنار خوشی اندوه نیز دامنگیرش است زیرا برای اولین بار از خانواده اش دور میگردید از پدر و مادرش از مادری که برایش در کنار مادر بودن بهترین دوست و همراه نیز بود.

خاله نجلا وقتی بیرون آمد اشک مثل ژاله و باران روی رخسارش میریخت همه تسلی اش میدادند، ایور کلانش که مرد مسن بود نزدیک آمده و گفت: "نجلا جان تره والله اگه گریه کنی خوش باش بابا ایطو چانس بری کی میسر میشه که بری نیلاب جان ما میسر شده گل واری میره به خیر، درس خوده میخانه و تا که پلک بزنی پس میایه کتی خیرش." خاله نجلا در میان های، های گریه هایش گفت: چهار سال یک عمر است. ایورش گفت: "کم دلی نکو نجلا جان، چی چار سال؟ هر سال ده رخصتی ها میایه به خیر." به تعقیب او دیگران هم هرکدام حرفی برای تسلی خاله نجلا زدند اما خاله نجلا را اشک مهلت نمیداد.

صمد از آنجا طرف دفتر کارش رفت و به من گفت که عصر دنبالم میاید. من هم با خاله نجلا خانه آنها رفتم آنروز خاله نجلا تا شام اشک ریخت و همی گفت: "جدایی و دوری اولاد بسیار سخت است خانه بیخی بد معلوم میشود." واقعاً خانه دیگر رنگ و رونقی نداشت و بدون نیلاب کاملاً خالی به نظر میرسید دلم میخواست هرچه زودتر آنجا را ترک کنم انگار در و دیوار آن خانه مرا میخورد.

* * *

از رفتن نیلاب سه هفته سپری گردیده بود که یک روز عصر متین نامه ای نیلاب را برایم آورد. بدون معطلی نامه را کشوده و به خوانش گرفتم. نیلاب چنین نوشته بود:

خواهر عزیز و به جان برابرم لیلا جان:

نخست از همه سلام های گرم و صمیمانه ام را بپذیر ثانیاً برایت صحت، طول عمر و خوشی آرزو مینمایم. روی سحر جان نازنین را بار، بار از طرف من ببوس. من تا تحریر نامه هذا صحت دارم خوش هستم اما برای شما دلم بسیار میتپد. آب و هوای اینجا گرم است در جای که درس می خوانم جای خوب و مقبول است. اطاق کاملاً مستقل دارم در این مدت کم دوستانی یافته ام از جمله یک دختر سپانیوی است که زیاد به تو شباهت دارد مگر به هیچ صورت جای ترا پُر نمیتواند نمیدانم چی حال داری با زندگی در آن خانه عادت کرده ای یا خیر؟ در هر حال برایت صبر و حوصله می خواهم شاید گپ مادر جانم راست باشد که میگفت آینده سحر جان مهمتر از حال و آینده ای توست مرا غلط فکر نکن مگر جز این برای آرامش و تسکین تو دیگر حرفی ندارم به خدا قسم میخورم که چشمان مایوس و اندوهگینت لحظه از نظرم دور نیست، سعی کن قوی باشی چون حال در عمل انجام شده ای قرار داری و جز پذیرش چاره ای نیست شاید نامه ام ناراحتت سازد اما باور کن نارامش و دردت را با تمام وجود احساس میکنم و احساس همان درد است که وجود مرا هم می آزارد و شاید آزار همان درد است که خواستم با تو تقسیم نمایم نمیخواستم با این نامه سبب ناراحتی ات گردم مگر چی کنم من هم در اینجا کسی را ندارم که دردم را با او تقسیم کنم با همه بی انصافی های زندگی به زندگی امیدوار باش آرزو دارم روزی تمام خوشی ها را در دامن داشته باشی و تمام آن رویاهای را که آرزوی برآوردنش را داشتی به حقیقت بپیوندند دیگر مزاحم وقتت نمیشوم رویت را در عالم رویا میبوسم خدا حافظ. خواهرت نیلاب (.....)

با آنکه از نامه نیلاب بسیار خرسند شدم چون پیام صحت و خوشی او را به ارمغان آورده بود ولی اندکی باعث تأثرم نیز گردید چون احساس دور بودن او را بیشتر برابرم هویدا میساخت.

همان روز جواب نامه را نوشتم اما نمیدانستم که چطور و از کجا نامه را پُست نمایم بعد از چرت زدن زیاد از فریده طالب کمک شدم فریده گفت: این خو کدام کار مشکل نیست به صمد یا طارق بده که برایت روان کند.

برای فریده خاطر نشان ساختم که نمی خواهم نامه را به صمد بدهم. فریده گفت خیر باش من همین امشب با طارق گپ میزنم.

یک روز بعد نامه را به طارق سپردم که با پیشانی باز پذیرفت نامه را پُست کند همچنان پیشنهاد نمود که اگر من اعتراض ندارم میخواهد آدرس دفترش را به پشت پاکت بنویسد تا نامه راساً برای او برسد و خاله نجلا هم از سرگردانی نامه روان کردن به من خلاص شود. من درضمن سپاس از وی با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم.

از آن به بعد هر هفته نامه ای از نیلاب دریافت میکردم که یگانه انگیزه سرور من بود و اغلب وقتی نامه او را به خوانش میگرفتم گمان میکردم مثل گذشته ها نیلاب بالشت در بغل مقابلم نشسته و با من حرف میزند. نیلاب همیشه عادت داشت هنگامیکه مینشت بالشتی را روی زانو هایش میگذاشت، هر دو آرنج را به آن تکیه میداد و بعد کف یک دستش را زیر زنج میگرفت. در آن موقعیت زندگی یگانه امید و انتظار خوش آیند، انتظار نامه های نیلاب بود که گاه با لبخند و گاه در موج اشک ها آن را مطالعه میکردم.

از رفتن نیلاب چند ماه سپری شده بود اما در این مدت من یک بار هم خانه خاله نجلا نرفته بودم نه به خاطر کدام مشکل دیگر چون حال می توانستم با صمد راحت بروم مگر حقیقت این بود که اصلاً دلم نمی خواست بروم چون بدون نیلاب آن خانه بسیار خالی به نظر میرسید نمیدانم چرا چنین است؟ بعضی اوقات موجودیت یک فرد خانه را پُر و مملو از خوشی ها میکند و کمبود همان یک فرد خانه را تهی از خوشی ها، انگار تمام خوشی ها با همان یک فرد از خانه می کوچند.

تابستان فرارسیده بود و خانه های نمناک و نم بوی عاشقان و عارفان داشت کم، کم قابل زندگی کردن میگردیدند. جای گل و لوش کوچه ها را خاک و بوی متعفن خاک اندازها (تشناب) که بدرفت های آن همه سوی کوچه بودند گرفته بود، گشت و گذار از کوچه ها مشکل شده و بوی بد آن غیر قابل تحمل بود که شب ها باد آن را با خود می آورد و حال آدم به هم میخورد اما هرچه بود کم از کم از سرما در امان بودیم و از گل و لوش کوچه ها نیز که همه با بوت ها و موزه های شان به خانه می آوردند و از در کوچه تا دهلیز تمام جای را گل و لوش می آغشت که آدم راه خود را در آن حویلی تنگ و تاریک گم میکرد. کنون از تاریکی دلگیر حویلی نیز تا حدی نجات یافته بودیم. چون فصل تابستان بود از ابرها خبری نبود و صاف بودن آسمان یک ذریعه بود که خانه روشن به نظر رسد و در آن حویلی کوچک حداقل روز ها فروغ نور آفتاب خانه را روشن سازد و شب ها پرتو مهتاب و درخشیدن ستاره.

ستاره ها باز در دامن شب ها میدرخشیدند اما من دیگر شب ها برای دیدن ستاره ها به بام نمیرفتم چون با رفتن حمید با تمام دنیا وداع گفته بودم با شور و شفع زندگی و با روز و با شب، دیگر مهتاب و ستاره ها را دوست نداشتم دیگر روز را با همه ای روشنی، شور و سرورش دوست نداشتم، دیگر آسمان صاف و آبی و در آن آسمان صاف و آبی خورشید را با درخشیدن انوار زرینش دوست نداشتم حقیقت این بود که دیگر شب و روز برایم فرقی نداشت به روزها و هفته ها از خانه بیرون نمیشدم یاد های حمید سبب آزار و دردم بود و هر آن با خود در مجادله بودم.

در این جا با وجود آنکه از لحاظ رهايشی با مشکلاتی رو برو بودم مگر از تنهایی ام تا حدی کاسته شده بود چون با همه روابط خوب و حسنه داشتم حاجی هم توجه خاص به نظم و دسپلین خانه داشت و سعی خود را مینمود که از بروز کوچکترین بی اتفاقی در خانه جلوگیری کند با آنکه از بعضی کارها و سخت گیری هایش خوشم نمی آمد مگر شاید در آن موقعیت لازم بود برای برقراری نظم و آرامش فضای خانه و اتحاد اعضای خانواده چنین نماید. زن حاجی هم زن خوبی بود در کار کس غرض نداشت و بیست و چهار ساعت در گوشه ای لم داده بود فقط دو روز در هفته فعال میگردید آنهم روزهای که نوبت کارش بود با اولاد هایش نیز پرابلم نداشتیم آنها هم مرا دوست داشتند و از روزیکه آمده بودم بیشترین وقت شان را با من سپری میکردند پیوسته دنبالم بودند تیمور با آن سن کوچکش رونق خانه بود. هر شب که برق نبود برای رفع دل تنگی ما برنامه ای ترتیب میداد گاه قطعه بازی، گاه خوراک و پوشاک و گاه برنامه چيستان و معما را براه می انداخت که خودش نیز زیاد چيستان یاد داشت و همچنان در حل و دریافت جواب معما و چيستان استاد همه بود، گاه تیمور با وجودیکه جواب چيستان را میدانست ولی برای آنکه ما را به خنده وا دارد جواب های عجیب و غریب میداد و مسخره بازی میکرد و یک شب که پروگرام چيستان گفتن ها گرم بود نوبت سارا شد. سارا گفت: (آن چيست که صبح تا شب راه میرود و قتیکه می خوابد دهنش باز میماند).

تیمور بلافاصله جواب داد: بابیم.

همه به خنده افتادیم. سارا چپات محکم به پشت کله تیمور زد و گفت: خدا زده جوانمرگ.

چيستان دیگر را فریده گفت: (آن چيست که میره، میره پشت سر خوده هیچ سیل نمیکنه).

تیمور باز جواب داد: کاکا صمد.

اینبار از جوابش همه به قهقهه افتادیم و خودش قبل از آنکه سارا باز دستش را بلند کند از جایش فرار کرد و در عقب من پنهان گردید.
نوبت به من رسد، من گفتم: (چیست آن چیز که در دهان بی دندان هر چه انداخت ریز، ریز کند).
تیمور گفت: دان بی بی جانم که دندان نداره مگم نان قاقه بلا واری میخوره و اگه نتیش باز قار هم میشه.
اینبار سارا نیز آنقدر خندید که یادش رفت تیمور را برای آن جواب های جتی و چپوله اش تنبیه کند. اینبار نوبت گفتن چیستان از خود تیمور بود که گفت:

(دو جفت کبوتران ابلق)

هستند جدا جدا معلق

به آسمان پرواز نمایند

از خانه ای خود بیرون نیایند)

همه با یک صدا پاسخ دادند: چشم، چشم. سارا گفت: دیو بزنی چیستانیت تکراری بود.
تیمور گفت: کله اس بُخچه خاله گل غوتی خو نیس که کل چیزهای کاغذ پیچ ده او باشه.

باز همه به خنده افتادیم خلاصه او در کنار حاضر جوابی، جواب های خیلی با مزه ای هم میداد که لحظاتِ بیشمارِی ما را به خنده وا میداشت.
یک روز بعد که من در صحن حویلی لباس می‌شستم دیدم تیمور در حالیکه دستِ یک زن پیر را به دست داشت داخل حویلی شد و با صدای بلند گفت: هی چشم‌تان روشن بی بی جانم آمده. چون خنده شیطنت آمیزی روی لبانش نقش بسته بود من فکر کردم که باز هم شوخی میکند هیچ از جایم بلند نشدم.
تیمور وقتی به وسط حویلی رسید دوباره صدا کرد: هی کجا استین گفتم بی بی جان آمده. با آنکه به حرفش هنوز باور نکرده بودم ولی از جا بلند شدم و

با زنی پیر که خیلی کوتاهتر از من بود سلام علیکی نموده و سوی اطاق نشیمن رهنمایی اش کردم زن پیر در حالیکه نفسک میزد روی توشک نشست بالشت را به پشتش گذاشتم تا که درست به آن تکیه نماید.

تیمور که هنوز هم خنده شیطنت آمیز از روی لبانش محو نشده بود زن پیر را مخاطب قرار داد و گفت: عمر دراز داری بی بی جان به خدا پریشو ایقه یادنت کدیم که پرسان نکو.

زن پیر گفت: خیر ببینی بچیم ده یاد خدا باشی، مادر جاننت کجا س؟ بدو مادر جانته صدا کو.

تیمور که از اطاق بیرون رفت من نیز از دنبالش شتافتم و گفتم: ای کیست؟ تیمور گفت: بی بی جانم اس.

گفتم: دیوانه ریشخندی نکو، راست بگو.

گفت: به قرآن راست میگم. سپس یک راست سوی اطاق خواب مادرش دوید.

لحظاتی بعد زن حاجی آمد و در حینکه دست های زن پیر را میبوسید گفت: وی قربان قدم هایت، بوبو جان چی وقت آمدی؟

زن پیر که حال فهمیده بودم واقعاً بی بی تیمور است گفت: همی حالی بچیم یک چند دقه میشه.

زن حاجی گفت: خو شکر که به خیر آمدی.

بی بی تیمور دستش را به مفهوم اشاره سوی من گرفت و به زن حاجی گفت: ای به خیالم عاروس نو اس.

زن حاجی گفت: ها لایلا جان اس.

بی بی تیمور مرا مخاطب قرار داد و گفت: چطور استی بچیم خوب استی، صمد جان خوب اس، دخترکت خوب اس، از فامیل هایت خبرداری خوب استن.

گفتم: ها خاله جان شکر همه خوب هستند.

با آمدن بی بی تیمور وقت زود و خوب میگذشت تا نیمه های شب از این در و آن در صحبت میکرد و هر وقت که نگاهش میکردم مرا به یاد بی بی خودم می انداخت ولی او خیلی پیرتر و زهیرتر از بی بی من بود. تمام موهایش مثل پنبه سفید شده بودند و هیچ دندان در دهنش نبود، ضعیف و به اصطلاح عامیانه یک مُشتک بود اما زن بسیار مهربان و شیرین زبان بود.

* * *

برای خاله نجلا دلم میسوخت چون خوب میدانستم که برای نیلاب خیلی دلش تنگ شده است. به همین منظور تصمیم گرفتم دیدنش بروم و اینبار باز هم در یکی از روزهای جمعه با صمد یکجا دیدن خاله نجلا رفتم. خاله نجلا طبق معمول مهمان داشت با آنکه از دیدنم بسیار خوش شد ولی گله آمیز گفت: با رفتن نیلاب تو هم فراموشم کردی.

گفتم: نی خاله جان اینطور نیست اما حقیقت اینست که پاهایم یاری نمیدهند اینجا بیایم چون خانه بدون نیلاب بلکه خالی به نظر میرسد.

چشمان خاله نجلا را اشک گرفت و گفت: ها میدانم، من هم از روزیکه نیلاب رفته است از در و دیوار این خانه بدم می آید.

تا عصر آنجا ماندم، عصر هنگام خدا حافظی خاله نجلا تقاضا کرد که هفته آینده برای یکی، دو روز دوباره نزدش برگردم. سوی صمد نگاه کردم صمد به اشاره سر تائید نمود که یعنی اجازه دارم، بیایم. بناً تا هفته آینده با خاله نجلا خداحافظی نموده و رهسپار خانه گردیدم.

شام بود که خانه رسیدم در حویلی بوی اشتهای انگیزی غذا پیچیده بود چون میدانستم نوبت کار فریده است راساً سوی آشپزخانه که در کنج حویلی قرار داشت رفتم. فریده روی چوکی گک چوبی کوچک نشسته و چرت میزد.

کنارش روی دو منقل دیگ های بزرگ غذا می جوشیدند که از اطراف آن ها تفت بلند بود.

بدون سلام گفتم: چی چرت میزنی؟

فریده سرش را بلند کرد و گفت: اوه آمدی به خیر؟ چطور بود خاله ات،

اولاد هایش، شوهرش همه خوب بودند؟

گفتم: شکر همه خوب بودند، سلام گفتند.

فریده گفت: تشکر.

گفتم: چی پخته کردی؟

گفت: کچری قورت کوفته دار.

کچری قورت غذای بود که من قبلاً هیچ خوش نداشتم ولی فریده آن را آنقدر

خوش مزه پخته میکرد که دل آدم میشد یک غوری را تنها بخورد.

به اطاقم رفتم، لباسم را عوض نموده و به خاطر کمک با فریده دوباره سوی

آشپزخانه شتافتم. فریده منقل ها را خاموش کرده بود چون هر دو غذایش

آماده شده بودند و خودش روی همان چوکی گک نشسته در تگاره قروتی،

قروت می ساید من نیز همانجا پهلویش نشستم و یک توتۀ خرد از قروت

سایده شده را در دهن گذاشتم و در حینکه با اشتها آن را می مکیدم به فریده

گفتم: چقدر قروت خوش مزه و چرب است.

فریده گفت: ها ازغزنی رفیق طارق آورده. هنوز آن توتۀ را تمام نکرده

بودم که فریده گفت: یک توتۀ دیگه هم بگیر.

گفتم: نی، نمی توانم.

فریده لبخندی زد و گفت: میدانی در دوران مکتب من دو کلولۀ کلان قروت

را در ساعت تقریح میخوردم.

گفتم: در ساعت تقریح قروت می خوردین؟

گفت: ها.

گفتم: چرا در کانتین مکتب تان چیزی دیگری نبود؟

گفت: چرا نی، هر چیز بود اما اکثر دخترها قروت می خوردند نمیدانم چرا؟

گفتم: مگر با مکیدن که دو کلوله قروت تمام نمیشود.

گفت: ها ولی آخر هایش که نرم میشد باز آن را می جویدم، اندکی مکث کرد و بعد افزود میدانی بهترین دوران، دوران مکتب است آنقدر ساعت ما تیر بود که پرسیان نکو، همصنفی هایم کلش شوخ و شیطان بودند و بسیار هم فیشنی. اما در مکتب زیاد قیودات بود اجازه نداشتیم که آرایش کنیم حتا رنگ ناخن هم اجازه نبود و اگر کسی به ناخن هایش رنگ ناخن میزد و یا ناخن هایش کمی دراز میبود نگران صنف از بیخ ناخن هایش را میشکستند. ناخن های مرا یک دفعه آنقدر از بیخ گرفته بود که خون شد و چند روز نمیتوانستم دستم را در آب داخل کنم چون زخم شده بود و بسیار درد میکرد. شانه کردن مو ها هم در مکتب اجازه نبود و اگر از بکس کسی شانه مو و یا برس مو پیدا میشد آن دختر را سر فیل میکشیدند و یا اگر چند بار تکرار می گردید از نمره تهذیب اش کم می کردند.

گفتم: معلم ها چه میفهمیدند که در بکس کی چی است؟

گفت: بکس ها را هفته یک و یا دو بار تلاشی میکردند و روز تلاشی هم معلوم نبود چون دفعتاً بی خبر معلم نگران با یک و یا دو انضباط مکتب که آن هم شاگردان مکتب بودند می آمد و میگفت هله بکس های تان را سر میز های تان خالی کنید و بعد به کمک انضباط ها تک، تک بکس ها و دانه، دانه اشیاء و لوازم ما را به دقت می پالیدند.

گفتم: همین حالا گفتمی که دخترها فیشنی بودند پس با اینقدر قیودات چطور فیشن می کردند.

فریده خندید و گفت: دخترها هم اینطور بلا های بودند چون با خود واسلین می آوردند که در ساعت رخصتی اول پشت چشم های شان را چرب

میکردند بعد واسلین را با تباشیرسرخ مخلوط نموده به لب های شان میمالیدند که سرخ شود.

گفتم: خوب لب های شان که سرخ میشد اما واسلین خو رنگ ندارد و پشت چشم های شان را که چرب میکردند چی فایده داشت.

گفت: ها مگر کمی جلا دار میشد همان را هم غنیمت می شمردند.

خنده ام گرفت گفتم: راستی هم که چه بلا های بودید.

فریده گفت: ها و یک چیز جالب دیگر این بود که دخترها معمولاً با خود لیف می آوردند و در ساعت آخر درسی ده یا پانزده دقیقه پیش از رخصتی یکی از دخترها که نوبتش بود به بهانه ای اجازه می گرفت و بعد لیف های همصنفی هایش را تر نموده دوباره می آورد و به مجردیکه زنگ رخصتی نواخته میشد دخترها عاجل دست به کار میشدند که اول روی خود را با آن لیف ها پاک میکردند، بعد لباس های خود را پاک مینمودند و همیشه در ساعت رخصتی چنان زن و بکن برپا میگردید که گویی مکتب نبود بلکه فیشن شو بود.

با خنده گفتم: و آخر با همان فیشنک ها طارق را گپ دادی؟

خنده بلندی سر داد و گفت: نی او مرا گپ داد چون هرروز در پشت در مکتب ما با یک گروپ بچه های دیگر کشیک میداد.

گفتم: تو اگر لب هایت را با مخلوط تباشیر و واسلین سرخ نمیکردی شاید ترا گپ نمیداد.

گفت: ها شاید اما تنها من که نبودم آخر یکی نی یکی را گپ میداد ولی خوب شد که مرا گپ داد اگر نی اینطور زن ایور قندول از کجا میکردی و قهقهه خندید.

قروت ساییدن فریده تمام شد او بالای ظرف نسبتاً عمیق که گنجایش قروت را داشت ایلک (غربال) را گذاشت و قروت سائیده و یا آب شده را که کمی غلیظ بود روی آن ریخت تا که صاف گردد قروت سائیده شده از ایلک در

ظرفِ اولی پایین ریخت مگر یک اندازه قروت که دانه، دانه و درشت مانده بودند روی ایلک به جا ماندند که دقایقی بعد اولاد های حاجی تمام آنرا چور کردند. هنگامیکه فریده دستانش را شست دیدم کف دستان و نوک پنجه هایش سرخ و پوستش پیرک (چُمَلک) شده بود چون مدت زیاد در آب گرم مانده بود به ناخن هایش نگاه کردم نیمی از نوک ناخن هایش نیز در تغاره سائیده شده و ناخن های دست راستش همه از یک طرف کج شده بودند که زشت به نظر میرسیدند.

هوا کاملاً تاریک شده بود که سارا آمد و گفت: کاکایم شان میگویند اگه نان تیار اس بکشین.

فریده گفت: خو، خی همو تیموره صدا کو که او (آب) دست شستنه ببره. تیمور که خُرد خانه و دست شستن کار همیشگی او بود از این وظیفه اش سخت بیزار بود و هر وقت میگفت: " رفیق هایم راست میگویند که سگ خانه باش مگر خُرد خانه نی." سارا چند بار صدا کرد تا که تیمور آمد. سارا گفت: جوانمرگ کجا گم بودی چقه صدایت کدم ده دانم موی سبزکد. تیمور گفت: ده بالا بودم کار خانگی داشتم.

سارا گفت: چرا دروغ میگی، کی کار خانگی داشتی تا همی حالی خو کتی فواد خوراک و پوشاک میدی.

تیمور گفت: خو، برو بان ما ره ده همی هر کار تو غرض داری، او دست شستن اس خو اینه میبرم دیگه و در حالیکه زیر لب غُر، غُر میکرد سوی پس خانه گکی کوچک که در عقب آشپزخانه قرار داشت رفت تا آفتابه لگن را بگیرد.

فریده به تیمور گفت: چرا ایقه نق میزنی، دست شستن خو دو پیسه کار نیس.

تیمور گفت: تنها ای کار خو نیس کل خشره کاری های خانه سر مه س. دیگه ها قرار لم میتن و امر میکنن هله تیمور ایره بیار، هله تیمور او ره بیر از دست کل تان ده بینی رسیدیم، خیر اس یک روز وقت مام میرسه.

فریده با خنده گفت: چی وقت تیمور؟

تیمور گفت: هر وقت که او قرچه های دیگه کلان شوه.

منظورش اولاد های فریده و شاید سحر هم بود.

فریده گفت: باز چی میکنی؟

تیمور گفت: باز کوفت کل چیزها ره از همو ها میکشم.

فریده گفت: چطور؟

تیمور گفت: باز مام قرار لم میتم و میگم هله بدو بچیم که نوبت مه تیر شد حالی نوبت شما س. با این حرفش هر دوی ما به خنده افتادیم.

ساعت هشت شب بود که دور دسترخوان برای صرف غذا نشستیم اطفال شر و شوری را به راه انداخته بودند و هر کدام عجله داشت که زودتر بشقاب غذایش را پُر کند. حاجی که هوش و حواسش به اخبار تلویزیون بود با صدای بلند گفت: چُپ باشین که خبرها س. همه ساکت شدند.

آن شب در سرخط اخبار متوجه شدم که اخبار مهم و جالب است و یکی از خبرهای جالب آن شب برکنار شدن شوهرخاله ام از پست فعلی و مقرری اش به پست جدید بود، یعنی همان شب از طریق اخبار تلویزیون شنیدم که شوهر خاله نجلا به یکی از کشورهای اروپای شرق به حیث سفیر مقرر شده است. تعجب نمودم که چرا خاله نجلا به من چیزی نگفت چون تا عصر همان روز من خانه ای آنها بودم. باز فکر کردم که شاید خبر نداشت به هر ترتیب آن شب همه به من تبریکی دادند اما حاجی گفت: "شوهر خالیه هم تیر کنن ای ها آهسته، آهسته میدانه بری خود شغالی میکنن."

هفته آینده قرار وعده باز خانه خاله نجلا رفتم. خاله نجلا از وظیفه ای جدید شوهرش خوشنود و راضی نبود به هر حال دو، سه روزی را که آنجا ماندم

همه اش مصروف خریداری برای خاله نجلا بودم هرروز ازسرمه تا شام باز ارمیرفتیم. خاله نجلا در چند روز محدود تمام آمادگی هایش را برای سفر گرفت چون خیلی زود باید افغانستان را ترک میکردند دلم خیلی گرفته بود زیرا بعد از رفتن آنها در این شهر کاملاً تنها میشدم. خلاصه در غریب ترین و قریب ترین روزها خاله نجلا با شوهر و سه اولاد دیگرش عازم یکی از کشورهای اروپای شرق گردید.

* * *

از ازدواج من با صمد در حدود هفت ماه سپری شده بود اما با او نزدیکی نداشتیم. از خشونت صمد تا اندازه ای کاسته شده بود، عادت هایش تا حدودی تغییر کرده و از حالت انزوا و گوشه نشینی نیز خارج گردیده بود. کنون با ما شب ها تلویزیون تماشا میکرد و در خوشی های همه سهم میگرفت لبخند میزد و با اطفال که زمانی از آنها گریزان بود بازی میکرد همه از تغییرات مثبت که در برخی از عرصه های زندگی او پدیدار گشته بود خوشنود بودند به خصوص فتانه که خواهر بزرگش بود و میگفت که او را مثل فرزند خودش دوست میدارد.

فتانه هفته یکی، دوبار خانه ما سر میزد و تا ناوقت ها مینشست و یکی از روزها که فتانه باز آمده بود مدت طولانی در اطاق خواب من نشست، با سحر بازی کرد و از هر دری سخن گفت. از اینکه صمد به زندگی رو آورده بود ابراز خوشی کرد و گفت برای صمد اضطراب داشتم که این خاموشی روزی برای ابد او را خاموش خواهد ساخت زیرا درد او نه گفتنیست و نه حفظ کردنی. با تعجب نگاهم را به صورتش دوختم و بعد از یک مکث کوتاه گفتم: چرا او چی درد دارد؟

فتانه درحالیکه رنگ از رخس پریده بود گفت: هیچ و سکوت نمود به وضاحت دیدم که از حرف زدن ماند از چشمانش هویدا بود که رازی نهفته در خود دارد که نمی خواهد برملا سازد. فتانه بدون آنکه دیگر به من موقع دهد که از او سوال نمایم با عجله اطاق را ترک کرد.

من آنروز و آنشب را در یک وسواس عجیب سپری کردم. حس کنجکاوی ام به درجه آخر تحریک شده بود و هر آن می خواستم بدانم او چه دردی دارد سوالات عجیب و غریب در ذهنم خطور مینمود. آیا کسی را دوست داشته است؟ آیا مریض است؟ آیا زنی داشته که طلاق گرفته و یا مرده است؟ و امثال اینها اما بی خبر از آن بودم که درد او به من درد توام با خوشی میدهد درد او واقعاً دردیست که نه به کسی گفته میتواند و نه حفظ کرده می تواند بلکه به تدریج خودش را ازبین خواهد برد.

از کنجکاوی لحظه ای آرام نداشتم و نمیدانستم از کی بپرسم با خود صمد روابطم آنقدر نزدیک نبود که او درد و راز درونی اش را با من در میان میگذاشت و من که همواره از وی دوری جسته بودم به خود جرأت نمیدادم از او در مورد زندگی خصوصی اش سوال نمایم پس چطور میتوانستم از این راز آگاه شوم. آیا همه میدانستند و یا تنها فتانه میدانست؟

چند روز سپری گردید و با گذشت روزها کنجکاوی من بیشتر شده میرفت حتا بعضی از حرکات صمد را نیز زیر نظر داشتم و مانند جاسوس ها در جستجوی مطلب ناکشف شده ای بودم ولی با تمام تلاش هایم هیچ چیز به دست نیامد. دیگر طاقتم طاق شده بود و هر طور بود و به هر وسیله ای که ممکن بود می خواستم بدانم که گپ چیست و بالاخره آنروز فرارسید.

آن روز محفل عروسی یکی از دوستان بود. همه به عروسی رفته بودند به جز از من، فریده و حاجی دیگر هیچ کس در خانه نبود. من که دیگر به محافل نمی رفتم و فریده به خاطر پسرش که کمی مریض بود نتوانست برود و حاجی هم علاقه خاص به محافل عروسی نداشت. حاجی بعد از

صرف غذای شب به اطاقش برای استراحت رفت و من که نوبت کارم بود چای دم کردم و با چایینک چای به اطاق خواب فریده که در یک دهلیز و درست روبروی اطاق خواب من قرار داشت رفتم. دروازه اطاق خواب خود را باز گذاشته بودم که اگر سحر بیدار شود صدایش را بشنوم.

ساعتی باهم نشستیم سرانجام بعد از دو دلی و تردد زیاد به فریده گفتم یک چیز را میخوام بدانم مگر خواهشم اینست که اصل حقیقت را برایم بگویی. فریده گفت: چرا چی گپ است؟

گفتم: صمد چه مشکل و یا چه مریضی دارد؟

فریده با تعجب سویم نگاه کرد و گفت: چی؟ تو خو میفهمی.

گفتم: چی را؟

گفت: تمام چیز ها را.

گفتم: من هیچ چیز را نمی فهمم و به خاطر خدا برایم بگو که گپ از چه قرار است من غیر از تو به هیچکس باور ندارم و جرأت هم ندارم که از کس دیگری در این باره سوال کنم.

فریده گفت: مگر فتانه خو گفته بود که همه چیز را پیش از نکاح شما به تو گفته است.

گفتم: هیچ چیز را به من نگفته است.

فریده در حینکه چهره برافروخته ای به خود گرفت گفت: الا خدا بزند ای فتانه دروغگو را با این فریب کلان که ترا داد.

گفتم: کدام دروغ و کدام فریب؟

فریده در حالیکه چشمانش را گرد کرده و با حیرت بیشتر نگاهم میکرد

گفت: ترا بخدا که نمی فهمیدی؟

گفتم: به خدا که نمی فهمیدم.

گفت: پس آن روز در گل صبح پشت لحاف چرا آمده بودی؟

گفتم: به خاطریکه آن شب من در پایین روی زمین استراحت کرده بودم و تمام شب لحاف نداشتم.

گفت: خیر من خیال کردم که از کل چیز ها خبرداری.

گفتم: نی، نی خبر ندارم و خبر نداشتم، تنها چند روز پیش از دهن فتانه برآمد که صمد یک درد دارد اما نگفت که چی درد؟

فریده سرش را پایین انداخت و گفت: ها بیچاره اگر نی، در اینقدر سال ها خو مجرد نمی نشست حتماً با کسی عروسی میکرد.

گفتم: خیر چرا نکرد؟

گفت: او نمی توانست.

دیگر داشتم انفجار میکردم گفتم: خواهش میکنم طرفه نرو، واضح بگو که گپ چیست؟

گفت: خیر ترا به سر سحر قسم، به کسی نگویی که من برایت گفته ام اگر نی روزگار من در این خانه سیاه میشود تو هنوز این ها را نمی شناسی.

گفتم: قسم میخورم که نام ترا نمی گیرم لطفاً بگو.

فریده گفت: صمد عقیم است.

با شنیدن این جمله منگ ماندم و برای یک لحظه مات و مبهوت سوی فریده نگاه کردم.

فریده گفت: هیچ گاه در ذهن تو نگشته بود که او سی و هفت سال عمر دارد و چرا تا حال از دواج نکرده است؟

برای سوال فریده جواب نداشتم و هنوز هم در حالت سکوت با تعجب نگاهش مینمودم. لحظه ای بعد نفرت بی پایان وجودم را فراگرفت، نفرت ناشی از دروغ و فریبی بود که در حق من روا داشته بودند.

شب را زنده به صبح رساندم و صبح هر آن در انتظار آمدن فتانه بودم چون او اغلب روزهای جمعه خانه ما می آمد. روزهای جمعه کارهای خانه زیاد بود یکی به دلیل اینکه همه در خانه بودند و دیگر آنکه روزهای جمعه

معمولاً مهمان داشتیم با عصبانیت و عجله کار ها را انجام میدادم ولی نمیدانستم چه میکنم. فریده متوجه تغییر وضعیتم شده بود که گفت اعصاب را خراب نکن حال کار از کار گذشته است، عصبانیت هیچ فایده ندارد و تو هیچ چیز نمی توانی. گفتم ها، اما یک چیز می توانم که سر فتانه دلم را یخ کنم. آن حرف ها را برای تسکین ظاهری خود گفتم ولی حقیقت این بود که او راست میگفت من هیچ چیز نمی توانستم.

نزدیک های چاشت بود که سر و کله فتانه پیدا شد. من نمی خواستم با او در موجودیت دیگران مقابل شوم زیرا ممکن بود حرف زشت و رکیک از دهنم خارج شده و او در برابر دیگران توهین و تحقیر گردد و اینرا تهنیب به من اجازه نمیداد چون از طفولیت پیوسته به من گوش زد شده بود که به بزرگتر از خود باید احترام گذاشت ولو آن بزرگ غلط هم باشد به همین خاطر از فریده خواهش کردم که به فتانه بگوید من کارش دارم.

فتانه هنگامیکه بدن گوشتی اش را در دروازه اطاق خواب من داخل مینمود گفت: برای خوش آمد گفتن به مهمانان هم نمی آیی، سویه ات بالا شده است حال اکت های ملکه ها را میکنی.

گفتم: هرچه که کرده ام و هر چه که میکنم تا حال با زندگی و سرنوشت کس بازی نکرده ام.

فتانه گفت: خدا خیر کند باز چی گپ است؟

گفتم: چرا با من رنگ زدی و چرا فرییم دادی؟

گفت: فریب چی؟

گفتم: از من همه چیز را پنهان کردی و پنهان کردن خود نوعی دروغ است.

گفت: حرف زدنت را بفهم من دروغ گو نیستم و هیچگاه دروغ نگفته ام. گفتم: اینقدر راز کلان را که وابسته به زندگی من و دانستن آن حق مسلم من بود از من پنهان کردی.

گفت: راز چی را؟ تو چی می‌گویی من هیچ نمی‌فهمم.
گفتم: خود را عقل کل می‌گیری و در جای که باز نقص ات است خود را به
نافهمی می‌زنی اینقدر فکر نکردی که اگر من خبر شوم چه اتفاقی خواهد
افتاد؟ راست این است که نافهم هستی ورنه چنین کار احمقانه را هرگز
انجام نمی‌دادی.

فتانه همزمان که یک قدم سوی من می‌نهاد با صدای بلند گفت: جلو زبانت
را بگیر و من چی کرده‌ام که این همه چرندیات می‌گویی و راز چی را؟
گفتم: اینکه برادر نامردت را تلک‌گردن من کردی.
با شنیدن این جمله فتانه در حالیکه چشمانش از حلقه بیرون برآمده بود
ناگهان سیلی محکم به صورتم نواخت و گفت خجالت نمی‌کشی که در مورد
شوهرت چنین می‌گویی.

گفتم: تو خجالت بکش زیرا تو یک داغ بد نما سستی روی نام یک زن تو نه
تنها به مثابه یک زن حتا به مثابه یک انسان هم با من همدردی نکردی آیا
وجدان خفته ات یک بار هم به تو هشدار نداد که این کار، کاری انسانی
نیست. فتانه با شنیدن این جملات گویی خفه شد مثل مجسمه ای ساکت
ایستاد و بعد از لحظه ای درنگ سراسیمه به سرعت از اطاق خارج گردید.
با آن یک سیلی سیل عصیانم به عقب نشسته بود. حس کردم بار دلم سبک
شد زیرا در حقیقت فتانه آن سیلی را به صورت من نه بلکه به صورت
خودش نواخته بود.

مات و مبهوت روی زمین نشستم و های، های گریستم، گریه‌ام دقایقی بعد
مبدل به فغان گردید و فغان هایم درخانه های کهنه و پوده ای عاشقان و
عارفان پیچید، لحظاتی بعد انعکاس آن فغان‌ها و فریاد های خود را با گوش
دلم میشنیدم که طنین دوباره ای آن تن خسته‌ام را ذوب مینمود.

یک بار دیگر زندگی به من ضربه زده بود. نمیدانستم آنرا خوش چانسی
خود بدانم و یا بد چانسی خود، زیرا از یک سو فریب این خانواده زجرم

میداد و از سوی دیگر اینکه بعد از آن اضطرابم پایان می یافت و شب ها را می توانستم با خاطر آسوده به خواب روم، دیگر تشویش این را نداشتم که با ضمیر خود در جدال باشم و دیگر هراس آنرا هم نداشتم که روزی شکست روحم را ببینم.

سرم چرخ میزد در اطاق تاریک و سیاه نشسته بودم همه چیز سیاه بود خیلی سیاه، روز تاریک و سیاه بود با روشنی خودش و با انوار نور خورشید اش، شب سیاه بود با پرتو مهتاب و با درخشش ستاره هایش، همه چیز سیاه بود سیاه، سیاه. اصلاً هستی سیاه بود آنقدر سیاه که نمیشد آن را سپید کرد، نمی شد رنگ دیگری کرد، نمیشد تغییر داد.

باید به پیش میرفتم با همه سیاهی و سیاهی، زندگی به یک تونل سیاه و تاریک مبدل گشته بود که نه چراغی داشت و نه تک چراغی و در آن همه سیاهی و تاریکی چشم ها بدرد انسان نمی خورد می خواستم با تیغ برنده ای چشمانم را از حلقه بیرون بکشم و آن آتش اندرونم را که برای بدست آوردن زره ای از نور است خاموش کنم، آنگاه میدانم کورم و توانایی دید ندارم و آن درد کمتر از این درد بود. آنگاه سیاهی آزارم نمیداد هیچ نوع سیاهی نه سیاهی زندگی، نه سیاهی شب ها، نه سیاهی رنگ ها، نه سیاهی دل ها و نه سیاهی خودم.

در تونل هر چه پیش میرفتم ختم شدنی نبود و سیاهی بیشتر و بیشتر میگردید خسته، گرسنه و تشنه بودم. در تونل سیاه با دستان سیاه در جستجوی نره از روشنی بودم. با اته پائی گوگردی را یافته که صرف دو چوبک داشت در دل سیاهی باز هم سعی نمودم که اگر بتوانم آن را روشن کنم تا راهی برای نجات از این همه سیاهی بیابم ولی گوگرد ذرنیق نداشت آنگاه آن گوگرد و چوبک هایش را که صرف برای فریب در آن تونل گذاشته شده بودند تکه، تکه کردم و در دهنم گذاشته، آنقدر جویدم که نرم گردید و خیلی ساده مانند

غذای رقیقی از حلقوم پایین رفت حس کردم سیر شدم عجیب بود با دو چوبک و دو توته کاغذ سیر شده بودم.

دیگر گرسنه نبودم مگر سیاهی و تشنگی آزارم میداد باز در دل سیاهی به دست و پا زدن شروع کردم چیزی را یافتم ظرف کوچکی بود دست زدم یک نوع مایع در آن موجود بود فکر کردم که شاید آب است در همین اثنا دستم به چیزی دیگری تماس کرد بیشتر لمس کردم فلیته ای بود دانستم یک چراغ تیلی است که شاید شیطان چراغک بود و آنهم شاید سیاه بود و روزگاری که همه چیز این طور سیاه نبود این چراغک آن وقت ها هم شاید سیاه بوده است و شاید زندگی این همه سیاهی را از این چراغک گرفته بود عجیب بود، آن چراغک با آن کوچکی این همه سیاهی پخش کرده بود از چراغک بدم آمد خواستم آن را نابود کنم، به همین منظور چراغک را بلند نموده و با تمام قدرت به زمین کوبیدم صدای تتک و تونک از آن بلند شد اما نه شکست دوباره آن را کوبیدم و چندین بار کوبیدم باز هم نه شکست ولی در عوض آن شی بیجان نجوا کنان گفت: چرا دردم میدهی؟

گفتم: تو همه گیتی را به این رنگ منحوس درآورده ای؟

شیطان چراغک گفت: نی، من برای سپید ساختن خود در تلاش استم من می خواهم رنگ خود را عوض نمایم و تو به من تهمت میزنی که من گیتی را چنین سیاه ساخته ام درحالیکه من توان و قدرت این کار را ندارم این سیاهی انتخاب من نبوده است من هم از این سیاهی بیزار و گریزانم مگر کاری نمی توانم بکنم زیرا کسی مرا سیاه ساخته است، کی ساخته است؟ چرا ساخته است؟ برای چی ساخته است؟ من خود نمیدانم.

گفتم: پس من چه می توانم بکنم؟ چطور خود را از این همه سیاهی نجات دهم و چطور راز این همه سیاهی را بدانم؟

گفت: برو به پیش آنقدر به پیش که جواب سیاه شدن من را نیز با جواب سوال های دیگر دریاقت کنی.

* * *

وضع امنیتی شهر کابل خراب بود و وضع رهائشی هم دست کم از وضع امنیتی نداشت برق نبود و قیمت اجناس سرسام آور بالا میرفت و در کنار قیمتی قحطی نیز دامنگیر مردم گردیده بود.

به روزها و شبها برق نداشتیم و شب ها مجبور بودیم از روشنی اریکن استفاده کنیم، زندگی در شهر کابل بدتر از دهات شده بود. آشپزی را با ایشنوپ های که تیل خاک در آن استفاده میشد میکردیم چون دیگران نبود و اگر هم بود چوب سوخت آنقدر گران بود که توان خریدن آن را اکثریت مردم نداشت. زندگی تاریک شده بود و شب ها تاریکتر از آن، شهر زیبای کابل که زمانی چراغ های آن مثل ستاره های آسمان میدرخشیدند در ظلمت فرو رفته بود و من دوباره شب ها در سو، سوی چراغ های تیلی مینشستم.

وضع کشور بحرانی و پیچیده بود چندین ولایت و اکثریت ولسوالی ها از کنترل دولت خارج گردیده بودند و به شهری ماتم زده و غمگین کابل باران راکت ها جاری بود که از طرف گروه های جهادی مخالف دولت فیر میگردیدند و از اثر آن روزها ده ها خانه ویران و صد ها انسان بیگناه جان شان را از دست میدادند.

رفت و آمد در شاهراه ها نیز خالی از خطر نبود معمولاً قطار و یا کاروان برای رفت و آمد از یک ولایت به ولایت دیگر تنظیم می گردید که به حفاظت تانک ها و سربازان اردو و گاهی هم سربازان بیگانه ای روسی درمی آمد ولی پیوسته مخالفین دولت به قطار حمله ور میشدند که بعد از تاراج وسایط نقلیه و مردم یک تعداد را به اتهام کافر شدن تعدادی را به جرم همکاری با دولت، عده ای را بنام جاسوس دولت، و بعضی ها را به

خاطر پول به قتل میرساندند و هر زن و دختر که خوش شان می آمد با زور تفنگ از موتر پایین نموده و به قوماندان جهادی تحفه می بردند. این روش چه بود، من نمیدانم.

آیا واقعاً جهاد بود؟؟؟

آیا جهاد چنین است؟

تفکیک خوب و بد درست و غلط را نمی توانستند و یا نمی دانستند این وضع در شاهراه کابل جلال آباد نیز وجود داشت و شدید تر و وخیم تر از دیگر شاهراه های کشور بود. بدترین وضع بود ملت مظلوم و بی دفاع افغانستان از هر دو طرف زیر فشار بودند هم از سوی دولت که توسط روس ها حمایه میگردید و هم از سوی مخالفین دولت و روز به روز عرصه زندگی تنگ و تنگ تر شده میرفت.

آن غلامان به فرمان بادران بیگانه ای شان به هر نوع کاری غیر طبیعی و غیر انسانی دست میزدند، از هیچ نوع جنایت دریغ نمی ورزیدند و به آنها که خواهران و برادران خود شان بودند کوچکترین رحمی نداشتند، به آن خواهران و برادران که با آنها در یک زمین متولد شده، در خاک کوچه های آن بازی نموده و در دره ها و وادی ها همان سرزمین جوان شده بودند. در زیر یک بیرق قشنگ سیاه، سرخ و سبز آن سرزمین راد مردان قسم یاد کرده بودند؛ قسم برای حفظ آن خاک، قسم برای حفظ عزت و جان آن ملت و قسم برای حفظ تمام شئون آن دیار باستان که وقتی برگ های تاریخ آن را جهانیان ورق میزنند لرزه بر اندام شان میافتد.

چرا چنین مینمودند؟

انگار از سیاره ای دیگری آمده بودند و میخواستند سرزمین زیبای دره ها را با مردم آن یکجا ببلعند زیرا آنها نه تنها مردم را می کشتند بلکه تمام آبادی های آن کشور را نیز به ویرانه مبدل ساختند که تا امروز از زیر همان ویرانه ها و خرابه ها اجساد انسان های بی گناه به دست می آید که یا

در نیمه‌های شب از خانه‌های شان کشیده و به دیار عدم فرستاده شده بودند، یا از زندان‌ها بدون تثبیت جرم و بدون محاکمه خلاف تمام نورم‌های بشری زنده به گور شده بودند، یا در راه‌ها و شاهراه‌های بزرگ و طولانی پیش چشمان عزیزان شان بقتل رسیده بودند، یا در شهرها به وسیله راکت‌های خرید شده با پول جنگ افروزان غرب به پارچه‌های متعدد تقسیم و به خاک یکسان گردیده بودند و یا دروادی‌ها و دشتهای وسیع آن سرزمین که محل روییدن لاله‌های خود رو بود توسط بمبارمان طیارات بیگانه و افراد بیگانه نیست و نابود شده بودند.

جنگ این دو جهت متخاصم جای همه فعالیت‌های ذهنی و هنری را در آنجا گرفته بود فرهنگ و تمدن رو به نابودی میرفت و چیزیکه غیر عادی بود که این دو جهت مخالف میخواستند حتماً یکدیگر را از بین ببرند آنها افغانستان را به جهنمی مبدل ساخته بودند که به جای آنها مردم بی گناه و بی دفاع افغانستان در آتش آن جهنم میسوختند و خود این دو گروه مخالف گویا به یک دوران دایمی کشتن و کشته شدن محکوم بودند.

افغانستان در آتش میسوخت و شعله‌های بدبینی، نفرت و انتقام مردم بی گناه را از پا درمی آورد، این آتش انتقام در میان طرفین شعله ور بود و زخم نفرت را عمیق تر می ساخت. شکنجه بیداد میکرد و خونریزی مرگبار ارمغان شوم جنگی بود که توسط تحریک و مداخله بیگانگان بر آن کشور تحمیل گردیده بود که مرگ پر درد و سیاه را نیز به دنبال داشت.

آنقدر به آن دیار زخم زدند که هنوز، که هنوز است روح اش مکرر و تنش مجروح ست و ما میخواستیم آن تن مجروح را ترک کنیم.

* * *

برای کوچیدن از آن تن مجروح به پول ضرورت داشتیم آنهم پول زیاد چون تعداد ما هم زیاد بود به همین منظور به فروش خانه، وسایل خانه، زمین و خلاصه تمام دارایی منقول و غیرمنقول پرداختیم و در کوتاه ترین مدت رخت سفر بستیم. خانه ای را که در آن سکونت داشتیم نیز به قیمت بسیار نازل فروخته بودیم ولی به شرط آنکه صاحب خانه بعد از رفتن ما خانه را تسلیم شود. دو، سه روز به رفتن ما مانده بود که شبی طارق آمد و گفت که رفتن ما از راه عادی امکان ندارد زیرا احتمال دارد به قطار حمله کنند بنا کسی ما را از راه کوه و دشت می برد و کل ما یکجا رفته هم نمی توانیم چون نمی دانیم که راه چطور است.

بعد از جر و بحث زیاد فیصله بر این شد که من با سحر، فریده با اولاد هایش و حاجی و فتانه بمانیم و صمد با طارق و خانم حاجی و اولاد هایش که بزرگتر بودند با شوهر فتانه و سه فرزندش بروند و آنجا خانه بگیرند، مشکلات راه را هم در نظر گرفته دوباره دنبال ما بیایند. برای من تفاوت نداشت که صمد اینجا باشد و یا آنجا اما فریده خیلی ناآرامی میکرد و در حالیکه زار، زار میگریست گفت: من همین حالا با شما میرومهربلای که آمد سرکل ما یکجا می آید.

طارق برایش گفت: با اطفال کوچک رفتن در راه دشت و کوه آسان نیست و هوا هم کمی سرد شده است.

فریده گفت: پس تو هم نرو.

طارق گفت: گپ های طفلانه زن من مجبور هستم بروم و اگر نه در راه باز گشت صمد تنها می ماند اگر خدای ناخواسته حادثه ای رخ دهد چه خواهد شد؟ به هر حال گریه ها و زاری های فریده جای را نگرفت و دو روز بعد آنها راهی شدند. آن روز فریده تا عصر گریه کرد او در کنار تشویش سفر پُر خطر شوهرش غم دوری خانواده اش را نیز داشت زیرا

خانواده پدرش همه در کابل به سر میبردند و او با این دلواپسی نمی توانست شهر کابل را ترک نماید.

من نیز متأثر بودم گر چه از خانواده من کسی در شهر کابل نمانده بود ولی تأثر من به خاطر دور شدن از میهن آن کاخ یاد ها و رویا هایم بود.

از رفتن آنها چهار روز سپری شده بود و ما هر دم منتظر بازگشت صمد و طارق بودیم فریده خانه مادرش رفته بود تا قبل از مسافر شدن یکی، دو شب را با آنها سپری کند. در خانه ما سه نفر مانده بودیم از در و دیوار خانه وحشت داشتیم و دو شب بود که مژه روی هم نگذاشته بودم چون در دو شب اول که فریده نرفته بود باهم در یک اطاق استراحت میکردیم اما با رفتن او کاملاً تنها شده بودم زیرا من هنوز فتانه را نه بخشیده بودم با آنکه همرايش گپ میزدیم اما دلم نمیشد به صورتش نگاه کنم در چهره او هنوز هم ریا به چشم میخورد. روز چهارم از بیدار خوابی سرم درد میکرد آن روز، روزی عجیب بود با آنکه ماه آخر خزان و روز ها خیلی کوتاه بود مگر آن روز تمامی نداشت، روز با تلخی سپری گردید و من هر دم دعا میکردم که فریده از خانه مادرش برگردد. تا شام تاریک منتظرش بودم مگر او نیامد دلم دیگر صبر شد چون وضع امنیتی شهر کابل خوب نبود و بعد از شام مردم گشت و گذار نمی کردند، در ضمن بعد از ساعت ده ای شب قیود شب گردی هم بود. من باز در آن خانه وحشت تنها ماندم و شب با تاریکی و ترسش دوباره فرار سیده بود بعد از صرف غذای شب برای حاجی و فتانه جای بر دم و گفتم اگر چیزی کار ندارید سرم درد میکند و میخواهم استراحت کنم، فتانه گفت اگر میترسی من میایم و شب در اطاق تو استراحت میکنم. گفتم نه، نمی ترسم حال آنکه می ترسیدم مگر ترس و تنهایی را ترجیح دادم نسبت به اینکه با آن زن حيله گر در یک اطاق باشم.

پاسی از شب گذشته بود ولی من نمی توانستم به خواب روم یاد های حمید دوباره سراغم شتافته و مانند موریانه تنم را میخوردند تمام آن روزها دوباره مثل موج ملایم نسیم بهاری از ذهن پریشانم عبور کرد.

با خود گفتم یکی، دو روز بعد این شهر یاد ها و خاطرات را ترک خواهم نمود. آری: شهر خاطرات، خاطرات خوب و بد زندگی با وجود آنکه خاطرات خوب زندگی ام خیلی کمتر از خاطرات بد بود اما آن خاطرات کم آنقدر زیبا و دل انگیز بودند که گمان میکردم برای یک عمر در آن زیسته ام. دیگر از این شهر رخت سفر میبستم شهری که زادگاهم نبود ولی من بیشتر از زادگاهم دوستش داشتم چون این شهر، شهری زادگاه عشق ناکام بود و در کوچه ها و وادی های این شهر عشق خاطره انگیزم جوان و به معراج خود رسیده بود و بالاخره این شهر شاهد مردن عشق تازه جوانم بود عشقی که مقبره ای آن در قلبم بود و با همه بی انصافی های تقدیر و زندگی اینقدر اجازه داشتم که آن مقبره را با خودم ببرم.

اندوه خفیفی قلبم را فشرد چون با ترک این شهر از حمید خیلی فاصله میگرفتم از این شهر که در هوای آن عطر نفس های او بود، از این شهر که قدم به قدم نشان قدم های او بود زیرا تا حال با همه درد ها و دوری ها یک دل خوشی داشتم و آن این بود که من و حمید حداقل در یک فضا نفس می کشیدیم و موج هوا اکثر خوش بوی او را به ارمغان می آورد، لاف در یک زمین قدم می گذاشتیم. گاه، گاه که گذر از راهی داشتم با خود میگفتم شاید از این راه حمید هم گذشته باشد، شاید نقش قدم هایش در یکی از کوچه ها و یا پس کوچه ها هنوز هم پا برجا باشد و از روی آن نقش ها یکبار دیگر دیدار حمید نصیبم گردد زیرا خودش با قدم های آشنایش خیلی از من دور شده بود و با بودن در یک شهر باز هم فرسنگها از هم فاصله داشتیم ولی ممکن روزی نقش قدم هایش آن فاصله را از میان برمیداشت، با وجودیکه آن صرف یک نقش بود و نقش هم، نقش قدم مگر آن نقش قدم از حمید بود

ازحمید من؛ از حمیدی که من خودم او را روزی در بازار احساس با عاطفه تعویض کرده بودم.

با یاد آوری آن همه روزها اندوه جانکاه وجودم را فراگرفت و پنداشتم کسی قلبم را با تمام قوت و قدرت میفشارد و نفس در سینه ام حبس می‌گردد میخواستم چیغ بزنم فریاد نمایم و از فریاد هایم آن خانه را به لرزه درآورم و آنقدر فریاد بزنم که لرزه ای آن مبدل به زلزله گردد و زلزله آنقدر شدید شود که همه دیوارها فروریزد و تمام خانه ویران گردد، من زیر آوار خاک ها مدفون گردم و بعد از سال های متمادی دوباره در این جهان چشم بکشایم و آنگاه در این خانه و این شهر یک نسل نو را ببینم یک نسلی را که قلب های شان مملو از احساس محبت و ترحم بوده، دستان پاک و ضمیر پاک داشته باشند و چشمان شان مهر بورزند، آن نسل قدسیت رشته ها و پیوند ها را حفظ نمایند، آن نسل قدر و عزت این خانه و این خاک را بدانند و به هیچ بیگانه ای اجازه ندهند که به خانه و کاشانه ای شان دست درازی کند، آن نسل یک مثال اتفاق و اتحاد بوده، با هم هماهنگی و هم‌نوعی داشته باشند، آن نسل دست به دست هم دهند و به آبادی و شگوفائی این کشور مساعی خستگی ناپذیر به خرچ دهند و آن نسل بنیاد هستی را با عشق و محبت بگذارند با عشق و محبت پاک و مقدسی که کم از یک عبادت نباشد.

آه خدایا: اکنون آن نسل و آن مردمان کجا اند؟

آه خدایا: من چقدر سال ها در زیر آوار خاک ها انتظار آمدن آن نسل و آن مردمان را خواهم کشید؟

اشک مهلتم نداد گریه کردم از ته دل گریه کردم برای آن سرزمین مقدس که میهنم بود اینبار درد های خود را فراموش کرده بودم زیرا درد و زخم آن سرزمین بقدری زیاد بود که درد های من در برابر درد های او هیچ، هیچ بود.

راه دیگر و انتخاب دیگر نداشتیم و سرانجام کابل را در یک نیمه شب خزان به عزم پاکستان ترک کردم و با دل شکسته از کابل آن قلب زخمی باستان برای همیشه دور شدم. از آن شهر که وجه مشترک با من داشت او هم مجروح بود و من نیز مجروح بودم او را هم دوستان و وابستگانش مجروح ساخته بود و مرا هم دوستان و وابستگانم زخم زده بودند که برای درمان زخم های من و آن شهری داغ دیده سال های متمادی ضرورت بود. آیا آن زخم ها واقعاً التیام میپذیرفت یا نه؟ معلوم هم نبود.

در مسیر راه با پرابلم های عجیبی روبرو شدیم گرسنگی، تشنگی و تهدید گروپ های مجاهدین. با آنکه از یک قوماندان جهادی که مربوط یکی از تنظیم های جهادی و پسرش زمانی در فاکولته همصنفی طارق بود سفارش نامه ای هم داشتیم که کسی باعث آزار ما نگردد اما هر تنظیم به اصطلاح عامیانه دهل خودش را مینواخت و هر گروپ خود سرانه قانونی وضع کرده و پیرو همان روش خود بود گویا جهاد آنها برای اسلام نه بلکه برای نمایش زور و قدرت بود. از یک منطقه تا منطقه ای دیگر با چندین گروه برخوردیم همه افراد مسلح با قیافه های عجیب و غریب و برخورد نهایت زشت و نگاه های زننده که آدم از طرز نگاه کردن شان وحشت مینمود با ما حس همدردی، حس همنوعی و حس وطن داری نداشتند که از طریق گفتار و کردار شان ظاهر بود و با ما همزبان هم نبودند چون آنها صرف یک زبان را میدانستند و آن زبان، زبان زور و خشونت بود.

از وادی ها و تپه ها که عبور میکردم بوی آشنای قریه و خانه خود ما را استشمام میکردم و همراه با آن بوی آشنا، عطر گرمای خانواده ام نیز آمیخته بود با وجود آنکه در همان پیرامون متواری بودم ولی با تأسف حتماً در واپسین روز ترک آن دیار هم نتوانستم عزیزترین عزیزانم را ببینم و بدون وداع از آن سرزمین خیال انگیز دور و دور شده رفتم.

خلاصه دو روز بعد در یک شام غم انگیز در حالیکه سر و صورت ما از گرد و خاک دیده نمیشد از سرحد افغانستان آن آشیانه ای افتاده از شاخ های بلند سرو و پامال شده با پاهای فرزندان خود و دریده شده با دستان یاغیان اجنبی خارج و به کشور بیگانه و ناآشنای دگر که از دور بوی بیگانگی از آن به مشام میرسد داخل گردیدیم.

در پاکستان شوهر فتانه قبلاً خانه ای را در حیات آباد شهر پشاور به کرایه گرفته بود خانه بزرگ، پاک و منظم بود. اینبار فتانه نیز با شوهر و اولاد هایش به جمع ما پیوست و ما آنجا چهار فامیل با هم زندگی را آغاز کردیم هوا خوب بود از سرما و برف در امان بودیم با آنکه خیلی کمبودات داشتیم از لباس گرفته تا فرش و ظرف اما از کمبود دو چیز که اشد ضرورت است رنج نمیبردیم که عبارت بود از آب و برق.

رفته، رفته با زندگی کردن در آنجا نیز عادت کردم و تا حدودی بر من خوش میگذشت زیرا ماما هایم به شمول فامیل های شان و یک تعدادی دیگر از اقارب دور و نزدیک ما در شهر پشاور زندگی میکردند به هر حال بودن آنها و رفت و آمد با آنها مرا از حالت افسردگی کم، کم بیرون کشید.

صمد بسیار تغییر کرده و با من خیلی مهربانتر از قبل شده بود همه از آمدن به پاکستان راضی بودند مگر مشکلات اقتصادی پا برجا بود یک اندازه پول که داشتیم باید آن را با احتیاط مصرف میکردیم با وجود آنکه خواهر کوچک صمد شیما نیز همراه مقداری پول از آلمان برای ما می فرستاد ولی آن پول به این تعداد زیاد کافی نبود اما هر چه بود میگذشت.

صمد و طارق تلاش زیاد برای پیدا کردن کار مینمودند و به هر مؤسسه و اداره ای که مربوط مهاجرین بود سر زدند اما کار یافتن در آنجا کاری آسان نبود زیرا به شکل چشم گیری به تعداد مهاجرین افغان افزوده میشد.

شهر پشاور از افغان های که از زادگاه شان آواره گردیده بودند پُر شده بود تعدادی در مناطق مختلف در خانه های کرائی زندگی میکردند و عده ای هم

در کمپ های پاکستان زیر خیمه ها با وضع رقت بار به سر میبردند. به مقایسه با آنها وضع رهایشی ما به مراتب بهتر بود. همه افغان ها در موقعیتی قرار داشتند که یک دیگر را کمک نمی توانستند، در کنار بد معیشتی مردم از دوری وطن و فامیل های شان نیز رنج میبردند من هم از دوری رنج میبردم به خصوص از دوری حمید آن یگانه یاد خوش که وجودم را به وجد می آورد و همراه بود با نسیم قشنگ خیالات و شبم اشک ها و پیوسته در هر حال مانند غزل هستی در جلگه ای روحم زمزمه میکرد و همواره سوالی در ذهنم بود که کجاست و چی میکند؟ با آنکه برای فراموش کردنش زیاد سعی مینمودم اما حمید فصل به فصل در آشیانه ای تفکرم پا می گذاشت.

نادم بودم، بسیار نادم که او را از دست داده بودم دلم میخواست یک بار صرف یک بار دیگر او را ملاقات نمایم، برایش بگویم که چقدر دوستش دارم و چقدر دوستش داشتم و بگویم که آه تو مرا گرفت زیرا آن وقت من از عشق و عاطفه، عاطفه را برگزیدم و شاید به این فکر نکردم که بر تو چه خواهد گذشت. گر چه دور از تو و بدون تو بر من هم بسیار سخت گذشته است ولی هر چه بود من انتخابم را کرده بودم همچنان میخوامم برایش بگویم که حمید من، مرا ببخش.

* * *

صمد بعد از تپ و تلاش زیاد در یک مؤسسه ای خیریه ای انگلیسی که مهاجرین افغان در پاکستان را کمک مینمود کاری به دست آورد معاشش آنقدر زیاد نبود مگر هر چه بود ضروریات ما سه نفر را تکافو مینمود. سه ماه از آمدن ما گذشته بود که شیما پول زیادی برای ما فرستاد تا من، سحر و صمد با فتانه و فامیلش قاچاقی به یکی از کشورهای غربی رهسپار

گردیم. صمد زیاد علاقه مند رفتن نبود و میخواست طارق با فریده و اولاد هایش برود زیرا طارق کار نمی کرد و از بیکاری بسیار رنج میبرد و در یک حالت بد روانی قرار داشت همیشه عصبی و ناراحت به نظر میرسید آن طارق که به جز از خندیدن و شوخی کردن کار دیگر نداشت حال به روز ها و هفته ها حتا لبخند هم نمیزد هر روز ناحق با فریده جنگ و جدال میکرد سر بچه ها داد میزد و اوقات همه را تلخ ساخته بود. همچنان فریده حامله بود و اگر در پاکستان ولادت میکرد یک نفر دیگر هم به تعداد شان می افزود و آنگاه به قاچاقبر باید پول بیشتر میپرداختند به همین دلایل صمد با شیمیا تماس تلفونی حاصل و پیشنهاد نمود که عوض ما آنها بروند شیمیا هم اعتراض نکرد برای او فرقی نمی کرد هر دو برادر هایش بودند. بالاخره فیصله بر این شد که طارق با فریده و فتانه با فامیلش راهی سرزمین های آنسوی مدیترانه گردند و بعد از چندی که کارهای ما نیز روبراه گردید در پی آنها روانه خواهیم شد.

فریده که خیلی با احساس و وطن دوست بود از یکسو درد دوری از آغوش مادر وطن رنجش میداد و از سوی دیگر غم دوری خانواده اش که در نزدیک ترین روزها هزاران کیلومتر از آنها فاصله میگرفت او های، های میگریست و در میان های، های گریه هایش میگفت فاصله پشاور با افغانستان آنقدر زیاد نیست، از اینجا بوی کابل جان به مشام میرسد ولی آنجا فرسنگها دور می شوم و به این زودی ها امید برگشت نیز وجود ندارد. هیچ نوع استدلال او را قانع نمی ساخت چند روزی محدود برای رفتن شان باقی مانده بود و فریده آن چند روز را نیز با آه و ناله سپری کرد و سرانجام در یک صبحدم یک صبحگاهی اواخر زمستان فریده و طارق با فتانه و فامیلش شهر پشاور را به عزم آلمان ترک و قاچاقی راهی ای سفر دوری گردیدند.

ما با حاجی و فامیلش ماندیم خانم حاجی اصرار میکرد که نزد برادرش اسلام آباد بروند اما حاجی نمی خواست ما را در یک شهری بیگانه تنها بگذارد سرانجام بعد از جار و جنجال های زیاد با خانمش مجبور شد بپذیرد و آنها هم رفتند. با رفتن آنها خانه کاملاً خالی شده بود و برای ما خیلی بزرگ بود به همین منظور در تلاش خانه ای دیگر شدیم که هم کوچک باشد و هم ارزان بالاخره به اثر کمک و همکاری دختر خاله ام نسرین خانه در ارباب رود شهر پشاور یافتیم با آنکه خانه مستقل نبود مگر خانه ای خوبی بود. در منزل اول صاحب خانه زندگی میکرد و منزل دوم را به اختیار ما قرار داد که دارای دو اطاق، یک تشناب و یک آشپزخانه بسیار کوچک بود تخت بام مناسبی داشت که تناب های متعددی در آن بسته بودند و صاحب خانه معمولاً لباس های تر شان را برای خشک شدن آنجا آورده و به تناب ها می آویختند که برای من دلگیر بود زیرا از یکسومانع روشنی و نور آفتاب میگردیدند و از سوی دیگر مثل دکان رنگریز روز لباس های رنگارنگ در تناب ها به چشم میخورد، به هر حالت از خانه راضی بودم چون کرایه اش هم زیاد نبود. صاحب خانه پشتو زبان و از قوم (مروت) پاکستان بود. دو پسر و یک دختر جوان به نام حسنا داشت که در مدت کم با من خیلی دوست شده بود.

یک چانس خوب دیگر نیز آورده بودم و آن این بود که نسرین یک کوچه بالا تر از من زندگی میکرد چون ملک مسافری بود تقریباً هر روز ظهر می آمد و در تخت بام خانه تا عصر می نشستیم و با هم قصه میکردیم. حسنا هم اغلب با چاینک شیرچای اش می آمد با آنکه شیر، شیرچای بسیار کم بود ولی طعم آن عالی بود و با نوشیدن یک گیلان آن تمام خستگی آدم رفع میگردید به خصوص روزهای که لباس شویی میکردم و بیشتر خسته بودم.

بهار زود رس و گرم پاکستان فرار سیده بود و من سرمست و بی خبر بودم از تابستان گرم و آتشین آن، میدانستم پشاور گرم است اما نمیدانستم که مانند دوزخ از در و دیوار آن آتش زبانه میکشد بهار چطور گذشت ندانستم زیرا هوا به سرعت غیرقابل باور گرم شده میرفت. ماه جوزا بود از گرما بدن آدم میسوخت و نفس کشدن مشکل شده بود در خانه صرف باد پکه داشتیم که شمال آن هم به تفت باد میماند چندین بار در جریان روز یک سطل آب سرد را در حالیکه لباس به تنم بود بر سرم خالی میکردم و تا اطاق که می آمدم لباس هایم دوباره خشک میشدند. بدن سحر پُر شده بود از دانه های کوچک سرخ که شبیه سرخکان بود و در آنجا آن را گرمی دانه میگفتند سحر خیلی ناآرامی میکرد و یک روز که بسیار گریه کرد مادر حسنا آمد، نخست روی یک قسمت تخت بام را که سایه بود آب پاشی نمود و سپس سحر را نیمه برهنه روی زمین تر و نمناک گذاشت، دیدم دقایقی بعد سحر به خواب رفت از آن به بعد من هر روز اینکار را میکردم با آنکه میترسیدم که کدام مریضی دیگر نگیردش اما مجبور بودم چون گرمی طاقت فرسا بود که ما بزرگ سالان تحملش را نداشتیم چه رسد با آن کودک که بیشتر از دو سال نداشت.

از گرم بودن بیش از حد هوا همه افغان ها شکایت داشتند به خصوص آنانیکه از مناطق سرد سیر افغانستان به پاکستان پناه آورده بودند ولی هر چه بود تحمل میکردند چون انسان سرانجام با حالات به توافق میرسد من نیز درس توافق با زندگی را آموخته بودم و به نقل قول از خاله نجلا که همیشه میگفت: " پرنده هر جا که بود و هر جا که رفت آشیانه میسازد." آهسته، آهسته برای خانه فرش و ظرف خریدم و زندگی ام تا حدی از حالت بی سروسامانی برآمد یک اطاق را برای مهمانان درست کردم و یک اطاق را برای خود ما که در آن از طرف روز مینشستیم و شب ها در همانجا استراحت میکردیم از جاروجنجال ها و کشمکش های زندگی مشترک

راحت شده بودم. خودم به دل خود کار میکردم و مجبور و پابند شرایط نبودم هرچه که میل داشتم پخته میکردم صمد دست پختم را از قبل خوش داشت و انتخاب ما در حصه غذا ها تقریباً یکی بود صمد هیچگاه عادت نداشت انتقاد کند زندگی ام به آرامی و بدون درد سر با وی میگذشت با من خیلی کم حرف میزد چون صبح کار میرفت و عصر با بازگشت از وظیفه تا شام تاریک در مسجد بود، فقط برای نان خوردن خانه می آمد و بعد از صرف نان شب دوباره برای ادای نماز خفتن به مسجد میرفت و تا ناوقت های شب در مسجد مینشست. وقتی برمیگشت در یک گوشه اطاق بستر خوابش را پهن میکرد و مثل همیشه پشت به من و رخ به دیوار میخوابید به مطالعه کتب علاقه اش کم شده بود و حال بیشتر از گذشته چرت میزد و غرق در عالم خودش بود. گاهی فکر میکردم با یک آدم ماشینی زندگی دارم که صرف کار میکرد و استراحت مینمود تنها یک فرق داشت که غذا میخورد آن هم خیلی کم. دلم برایش میسوخت و حال با وی احساس همدردی داشتم چون میدانستم که از زندگی اش رنج میبرد و این زندگی برایش عذابی بیش نبود اما هیچگاه دل سوزی ام را برایش ظاهر نمی ساختم زیرا همدردی من شاید دردش را بیشتر می ساخت چون باری برایم گفته بود از ترحم نسبت به خود متفرم.

برای من هم زندگی کردن با چنین شخص کاری بود بسی دشوار ولی ناگزیر بودم بسوزم و بسازم کار خانه زیاد نبود چون سه نفر بیشتر نبودیم و من روزها بیکار و بی مضمون می ماندم اما باز هم بودن نسرين و حسنا غنیمت بود زیرا وقتم را با آنها به گپ زدن و قصه کردن میگذشتاندم.

نسرين که تازه ازدواج کرده بود با شوهرش خليل تنها زندگی میکرد و چون خانه اش خیلی نزدیک بود هرروز خانه ما می آمد، حتا بعضاً شبها نیز میماند. خليل وقتی پشت در خانه ای خود می رفت و نسرين را پیدا نمیکرد یک راست خانه ما می شتافت. رفته، رفته خليل با صمد دوست شد

که دوستی آن دو باعث نزدیکی بیشتر ما دو دختر خاله گردید و صمد نیز با وی از حالت انزوا و گوشه نشینی تا اندازه ای برآمد.

* * *

یک سال به همین منوال گذشت و با همه تپ و تلاش های شیما کار رفتن ما به اروپا سرنگرفت شیما و فتنه برای صمد ناراحت بودند، هفته یک بار زنگ میزدند و در هر فاصله صمد را به قاچاق بری معرفی میکردند. من از زندگی در آنجا راضی بودم و اصلاً به فکر آمدن به اروپا نبودم با آنکه تعدادی از اعضای خانواده من نیز در کشورهای غربی به سر میبردند مگر وقت من با نسرین و حسنا خیلی خوش میگذشت. هرروز فیلم های هندی و پاکستانی را تماشا میکردیم. فیلم ها را حسنا از راه کالج با خودش می آورد. گاهی پکوره و سمبوسه های داغ و تند که از تندى در دهن زده نمیشد ضمیمه ای آن بود. از آن سمبوسه های تند من از یکی دو تا بیشتر خورده نمی توانستم زیرا زبان و لبانم مانند آتش میسوختند مگر نسرین و حسنا با اشتهاى تمام بدون اوف و چوف میخوردند جالب این بود که حسنا از خانه اش چنتى تند نیز می آورد و همان پکوره های تند را با چنتى تند با لذت فراوان می خورد.

نسرین چون حامله بود حال بیشترین وقت اش را در خانه ما سپری میکرد گاهی شوهرش میگفت: بهتر است کوچ و بارم را خانه شما بیاورم چون هر ماه بی مورد کرایه خانه میپردازم نسرین اصلاً در خانه پیدایش نیست بعد چشمکی به من میزد و برای آنکه نسرین را آزار دهد می افزود خدا را شکر که خودت اینجا هستی ورنه مجبور بودم هرروز خانه همسایه ها او را بیالم این زن خو حال در گشت آموخته شده است واه به جان من بیچاره با چنین زنى.

نسرین با شنیدن گپ های وی عصبانی میگردید و با صدای بلند میگفت: تو کل روز خانه نیستی من در خانه تک و تنها چی کنم برای نگهداری دیوار ها و دروازه ها بنشینم چرا اینقدر کتره و کنایه میگویی؟

خلیل میگفت: خیر باشد از این تنهایی ها هم چند روز بعد نجات می یابی باز ببینم که تو در خانه بنشینی.

نسرین میگفت: حالی چرا در خانه بنشینم اینجا هم خانه دختر خاله ام است خدا کند روز بیست دفعه بیایم به تو چه؟

خلیل می گفت: من آدم بسیار خوب هستم که چیز نمی گویم اگر نی؟ نسرین میگفت: اگر نی، چی؟ برو بابا مرا اخطار نده و بعد حرف های خلیل را تقلید گونه تکرار میکرد "من آدم خوب هستم." اصلاً مرد خوب در دنیا وجود ندارد. پیش از آنکه گپ شان به درازا بکشد فوراً من میانجی شده و میگفتم: نسرین قهر نشو، خلیل جان شوخی می کند به من چشمک زد.

نسرین میگفت: تو این مرد ها را نمیشناسی اینقدر چالاک هستند اصلاً همه گپ دلش است و پیوسته این ضرب المثل را میگفت: (اگر دیدی بازی و اگر ندیدی زدی) دیده ندارد که در این ملک مسافری یک ساعت پیش خودت بیایم.

خلیل قهقهه میزد و رو سوی من نموده میگفت: دیدی دخترخاله ات چقدر زود تور میخورد.

نسرین بیشتر خشمگین میگردید و میگفت: من خوسگ نیستم که تور بخورم گپ زدنت را میفهمی یا نی؟ خدا زده.

خلاصه هرروز نوک و جوک آن دو جریان داشت.

وضع حمل نسرین نزدیک شده و خیلی ناراحت بود پاهایش پندیدگی داشت و فشار خونس نیز بلند بود به همین دلایل از زینه های خانه ما به آسانی نمی توانست بالا و پایین شود. از ولادت هم ترس داشت و جز من کسی برای دل پُری اش نبود چون خاله ام سال ها قبل هنگام ولادت وفات کرده

بود. پدرش با زنی دیگر ازدواج نموده و در افغانستان زندگی میکرد، فامیل خلیل نیز در افغانستان سکونت داشتند.

دو روز بود که از نسرين خبری نبود برایش بسیار پریشان بودم به همین منظور راهی خانه ای آنها شدم. وقتی آنجا رسیدم قبل از آنکه در بزنم خلیل که همان لحظه سوی کارش روان بود در را کشود گفتم: نسرين دو روز شده که نیامده چطور است؟

خلیل گفت: خوب نیست درد دارد و پندیدگی پاهایش هم بسیار زیاد شده است.

من گفتم: و خودت در این یک قدم راه به من احوال ندادی؟

گفت: والله همین حالا طرف خانه شما روان بودم که خودت آمدی.

گفتم: خو خیر است بیا که برویم. در عین که دست سحر را به دست داشتم داخل خانه شدم، نسرين در جایش افتاده بود صورتش را بوسیده و پرسیدم: بسیار تکلیف داری؟

چشمان نسرين را اشک گرفت و گفت: الا بسیار میترسم چطور خواهد شد؟ گفتم: نترس تو خو اولین زن دنیا نیستی که ولادت میکنی.

گفت: ها مگر مادرم هم هنگام ولادت وفات کرده بود شنیده ام که این مسئله ارثی است و کسی که ولادت مادرش به مشکل صورت گرفته باشد دخترش نیز... حرفش را قطع نموده و گفتم: گیهای بی معنی نزن خدا نکند به خیر گل واری ولادتت میگذرد هیچ تشویش نکن. نسرين سکوت کرد اما از چشمانش ترس و دلهره هویدا بود یادم آمد که خودم نیز چنین ترس و اضطراب داشتم.

اطاق درهم و برهم و بی نهایت کوچک و تاریک بود از همین خاطر به نسرين گفتم: بیا که باهم خانه ما برویم همانجا یک اطاق را در اختیار میگذارم و بعد از ولادتت دوباره برگرد به خانه ات.

نسرين گفت: نی، میخوام همینجا باشم آنجا از صمد خجالت میکشم.

گفتم: چرا او هم مثل برادرت است.

نسرین گفت: میدانم ولی اینجا راحت تر هستم اما اگر برای چند روز تو اینجا بیایی بهتر خواهد شد.

گفتم: درست است در این مورد من با صمد گپ میزنم.

دقایقی بعد خلیل رفت و من دست به کار شدم نخست شروع کردم از پاک کردن اطاق که در مدت کوتاه پاک و ستره شد زیرا کوچک بود و برای تمیز کردن وقت زیاد لازم نداشت بعد تمام لباس های چرک را جمع نموده در بچه ای بستم که با خود خانه ببرم و در آنجا بشویم. ظرف ها را خلیل قبل از آمدن من شسته بود.

مواد خام برای پخته کردن غذا به قدر کافی در خانه موجود بود برای چاشت غذای سبکی تهیه کردم که به اتفاق هم خورديم تا عصر آنجا ماندم عصر با نسرین خداحافظی نموده و با بچه کالا سوی خانه روان شدم.

صمد هنوز از کار نیامده بود با عجله برای شب غذا آماده کردم البته یک اندازه بیشتر که برای نسرین و خلیل نیز بفرستم و با آمدن صمد اول برای آنها غذا فرستادم. بعد از صرف غذای شب، وقتی سحر را خواب برد به کالا شویی آغاز کردم، کالا زیاد بود و شستن آن با دست مشکل چون بیشتر آن رویکش، پوش بالشت، پوش لحاف و پوش توشک بودند کالا شویی ام وقت زیاد را در برگرفت. ناوقت شب تمام لباس ها را به تناب ها آویختم و سپس مانده و ذله به خواب رفتم.

صبح هنگامیکه از خواب بیدار شدم صمد چای دم کرده و نان گرم نیز آورده بود در جریان صبحانه به صمد گفتم: نسرین بسیار تکلیف دارد و میخواهد که برای چند روز من نزدش بروم.

صمد گفت: درست است هر روز برو اما شب ها دوباره برگرد چون آنها یک اطاق دارند و تو در یک اطاق با آنها بوده نمیتوانی.

گفتم: اگر دفعه او مریض شود؟

گفت: یک قدم راه ست خلیل میتواند برای ما احوال دهد.
گفتم: اما هنگامیکه نسرين ولادت کرد به مراقبت و پرستاری بیشتر
ضرورت دارد و من نمیتوانم شبها برگردم.

گفت: در آن صورت خلیل میتواند اینجا بیايد و استراحت کند.

گفتم: چطور ما دو زن شب ها در آن خانه تنها باشیم؟

گفت: پس نسرين را بياور اینجا ولی این ممکن نیست در همان اطاق که
شوهر او استراحت میکند تو هم استراحت کنی خودت فکر کن زن جوان
هستی مرگ و خواب یکیست اگر در حالت خواب بی رقم به خواب روی و
یا یک حصه از بدن ات برهنه شود چقدر بد است. حرف های صمد کاملاً
درست بود به همین خاطر بیشتر با وی جروبحت نکرده و به عزم اینکه
نسرين را قناعت داده با خودم بياورم سوی خانه ای آنها به راه افتادم.

چون صبح زود و خلیل هنوز در خانه بود در موجودیت وی با نسرين
صحبت نموده و گفتم بهتر است خانه ما بیایی و برای خلیل جان هم خوب
است چون تنها نمی ماند بلکه با صمد مصروف میباشد خلیل نیز حرف مرا
تائيد کرد و طرفدار آمدن نسرين به خانه ما بود بعد از یک جروبحت کوتاه
خوشبختانه نسرين هم پذیرفت. تا ظهر آنجا ماندم و ظهر بعد از جمع کردن
وسایل ضروری نسرين دروازه اطاقش را قفل کردم و با همسایه صاحب
خانه خداحافظی نموده به اتفاق نسرين خانه آمدم.

* * *

اواخر خزان و هوا خیلی ملایم و لذت بخش بود با آمدن نسرين وقت زود و
خوب میگذشت اطاق مهمانخانه را در اختیار او و شوهرش قرار دادم.
شب ها من و او تا ناوقت ها تلویزیون تماشا میکردیم و روزها در گوشه

تخت بام گاه قصه و گاهی هم بعد از ظهر از حرارت گرم خورشید مستفید شده همانجا به خواب میرفتیم.

بیشتر از دو هفته از آمدن نسرين به خانه ما میگذشت که وضع حمل نسرين فرارسید. خلیل به سرعت قابله ای را که یک خانم جوان افغان بود و قبلاً او را میشناخت آورد با آمدن قابله از هیجان من تا حدی کاسته شد. قابله زن مهربان و خونسرد بود و در چنان حالت موجودیت و کمکِ چنین فرد که با محبت و متانت از مریض پرستاری و مراقبت نماید نهایت مفید و ضروری میباشد. خلاصه نسرين بعد از چند ساعت ولادت کرد و به قول قابله یک پسر کاکل زری به دنیا آورد.

آمدن یک کودکِ نوزاد که خیلی نیک و مبارک است فضای خانه ای ما را رنگ بیشتر بخشید خلیل از خوشی در لباسش نمی گنجید، هرچند لحظه بعد می آمد و صورت نوزاد را میدید چند بار از من سوال کرد لیلا جان چهره اش به کی رفته است؟

با شوخی گفتم: بسیار مقبول است واضح ست که به تو نرفته بلکه به دختر خاله ام رفته است.

خلیل گفت: نی شوخی میکنی ببین چشمانش به من رفته، سیل کو بینی اش مثل من است و...

نسرين را بعد از ولادت درد های بطنی آزار میداد که هر آن ناله هایش بلند میشد من این درد ها را نداشتم و نمی فهمیدم که این درد ها ناشی از چه است؟ ولی قابله گفت این درد ها مؤقتی بوده و قابل تشویش نیست همچنان افزود که این درد های بطنی بعد از ولادت را همه خانم ها ندارند فقط برخی از خانم ها میداشته باشند. سپس نسخه ای نوشت که عبارت بود از یک نوع تابلیت مسکن، نسخه را به دست خلیل داد و خلیل عاجل آن را از نزدیک ترین دواخانه آورد ولی با وجود گرفتن مسکن درد نسرين آرام نشد

و هر چند لحظه بعد ناله ای سر میداد. آن روز در تک و دو عجیبی سپری گردید.

شب جای خواب خود و سحر را در اطاقی که نسرین می خوابید پهن نمودم و جای خواب خلیل را در اطاق دیگر با صمد درست کردم. شب را نسرین با ناآرامی سپری کرد کودک نوزاد آرام خوابید و در امتداد شب یکی، دو بار بیدار شد که به کمک من نسرین به او شیر داد.

فردای آن کارهای من زیاد بود چون در کنار کارهای روزمره خانه باید به کودک نوزاد و مادرش نیز میرسیدم. صبح برای نسرین لیتی و تخم نیم بند پخته کردم زیرا خودم هم سه سال قبل بار، بار آنرا خورده بودم چون میگفتند برای زن زچه مفید است و برای چاشت اش یخنی مرغ تهیه کردم آخرین تلاشم را میکردم که کمبود احساس نکند زیرا همچو روزها در نهایت بی توجهی و بی تفاوتی دیگران بالای خودم گذشته بودند.

دو هفته سپری گردید بود حال نسرین بهتر و کودک نیز کمی تازه تر و کم، کم چهره اش مشخص شده بود همه خوش بودیم چون موجودیت کودک نوزاد یک سرگرمی نهایت جالب و شیرین برای همه بود به خصوص برای سحر، سحر خیلی خوشحال بود و هنگامیکه کودک گریه می کرد دویده، دویده می آمد و میگفت "هله که نونوگک گیران (گریان) میکنه." و چنان ذوق زده میشد که گویی برای اولین بار زنده جان را دیده است.

* * *

از یک ماه بیشتر سپری شده بود مگر کودک نوزاد هنوز نام نداشت هرروز نسرین و خلیل سر نام جروبخت میکردند نام های را که نسرین می پسندید مورد پسند خلیل نبود و نام های را که خلیل انتخاب میکرد نسرین رد مینمود خلاصه یکی از شب ها که زیاد هر چهار ما روی نام گذاری کودک

حرف زدیم نسرین گفت انتخاب نام را به لیلا واگذار میشویم چون از آغاز حامله داری ام تا کنون از من بسیار با لطف و مهربانی مواظبت کرده است. گرچه دلم می خواست نام آن کودک را من بگذارم زیرا می دانستم من برای بار دوم هرگز این خوشی را بهره مند نخواهم شد ولی با این نظر نسرین مخالفت ورزیدم چون این اولین کودک آنها بود و انتخاب اسم برای کودک حق مسلم پدر و مادر است زیرا از اولین روزهای وضع حمل، مادر و پدر به فکر نام گذاشتن کودک میباشند و هر قدر نام مقبول را که بیابند باز هم میگویند نی یک نام بهتر از این را باید بیالیم.

صمد نیز حرف مرا تأیید نمود و از آنها خواهش کرد که باید همین امشب به اساس قرعه نام برایش انتخاب نمایند سرانجام در اثر اصرار من و صمد نسرین و خلیل چند نام را روی کاغذ نوشتند و در قطعی گذاشتند تا قرعه کشی نمایند بعد از آن هر دوی شان دوتایی دست های شان را در قطعی که نام ها نوشته شده را گذاشته بودند داخل و به اتفاق هم کاغذی را بیرون کردند و با باز نمودن کاغذ اسم کودک نوزاد را گذاشتند بلال، این اسمی بود که نسرین از قبل انتخاب کرده بود و در دوران حامله داری اش همواره میگفت که اگر پسر شد اسمش را بلال و اگر دختر شد اسمش را هلال میگذارم.

روز بعد ملا امام مسجد آمد و در گوش کودک آذان داد، در ضمن همه را به باد ملامت گرفت و گفت که باید روز سوم در گوش کودک آذان داده شود شما بسیار دیر کرده اید. از همان روز نام کودک رسمیت پیدا کرد ولی برای نام گذاری کودک محفل نگرفتیم البته خود نسرین و خلیل نخواستند بعد از رفتن ملا امام مسجد، صورت کودک و نسرین را بوسیدم و برای هر دوی شان صحت و طول عمر تمنا کردم و گفتم: قدمش یک بار دیگر برای همه ای ما و شما نیک باشد.

نسرین هم متقابلاً صورتم را بوسید، تشکر نمود و با صدای بلند گفت: آمین به خصوص برای تو نیک شود و از قدم بلال جان تا به سال این وقت یک پسر کلنگی آغوشت را پُر کند و سحرجان به خیر جوره شود.

با شنیدن این سخنان صورت صمد در هم رفت و بعد از لحظاتی خاموشانه خانه را ترک نمود. آن شب صمد نیمه های شب در حالیکه ما همه در خانه برایش پریشان بودیم برگشت و هنگامیکه گفتیم کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

صمد: گفت در راه یک رفیق پیدا شد و مرا به خانه اش که در همین نزدیکی ها بود برد.

خلیل به صمد گفت: همین وقت رفتن بود و باز که میرفتی به یکی از ما ها خو میگفتی که جای میروی.

صمد گفت: ها والله راست میگی اما همراهش بند ماندم دیگه.

مگر من میدانستم که صمد راست نمیگوید و علت دیر آمدنش را نیز میدانستم. کسی دیگر نمیدانست که او چرا دیر کرده است و چرا خاموشانه خانه را ترک کرده بود و کسی این را هم نمیدانست که من برای بار دوم هرگز مادر نخواهم شد در حالیکه هر بار که سوی کودکِ نسرین میدیدم آرزو میکردم که کاش حمید با من میبود و من فرزندی از او میداشتم و یا کاش حال اینقدر خوش نصیب بودم که می توانستم فرزند دیگری به دنیا بیاورم و اسمش را حمید بگذارم، حمید ناصحیح نامش صحیح حداقل آن نام را با خود میداشتم آن نام را که رویا هایم با آن نام شروع و با آن نام ختم گردیده بود شاید آواز دادن به آن نام طنین یکبار دوباره ای آن عشق در زندگی خاموش و بی صدایم میبود اما این خوشبختی کوچک را نیز خداوند از من گرفته و مرا آنقدر از حمید دور ساخته بود، آنقدر راه های منزل های ما از هم فاصله داشت که خودش چه به نامش هم رسیده نمیتوانستم. با آنکه سال ها گذشته

است ولی تا اکنون وقتی می‌شنوم نام کسی حمید است قلبم به تپش می افتد و عرق سرد روی پیشانی ام می‌نشیند.

* * *

بلال یک ساله شده و همبازی خوب برای سحر بود، سحر بسیار دوستش داشت و پیوسته مثل سایه دنبالش بود. گاه، گاه جنگ هم میکردند که بلال برنده میشد و هنگامیکه سحر به گریه می افتاد نسرین سحر را بغل میگرفت و میگفت: جان خاله، ای مثل بابه خود جنگره س باش حالی مه میزنمش.

سحر میگفت: نی، نی خاله جان خیره نزنیش او بیادرک چوچیم اس. آنگاه نسرین رو به من نموده و میگفت: ببین زن ها در هر حال حلیم تر از مرد ها هستند. نسرین حال هم بیشتر روزها خانه ما بود مگر نه مثل یک سال قبل چون کنون مصروفیت اش با بلال بیشتر از گذشته شده بود ولی حال من و سحر آنقدر به آن دو عادت کرده بودیم که اگر دو روز پیهم نمی آمدند ما نزد آنها می رفتیم به هر حال وقت ما به خوشی میگذشت اما خوشی ها خیلی زود دامنم را رها میکرد از چانس خوب بگویم یا چانس بد کارهای ما به سوی غرب سربراه گردید و در چند روزی محدود پاکستان را به عزم آلمان ترک کردیم در روز خداحافظی من و نسرین حالت بدی داشتیم و در میان آه و واویلا از همدیگر جدا شدیم.

در میدان هوایی اسلام آباد قاجا قبر برای ما گفت که پرواز شما سوی تایلند است و تا که پرواز بعدی شما جانب اروپا تنظیم میگردد شما چند ساعت و یا هم شاید یک روز آنجا منتظر بمانید.

ساعتی بعد سوی تایلند پرواز کردیم و بعد از هفت ساعت به شمول یک توقف در میدان هوایی ابوظبی، در میدان هوایی تایلند بودیم لسان نمی فهمیدیم و همه چیز خیلی بیگانه تر از پاکستان به نظر میرسید. در میدان

هوایی تایلند قاچاقبر دیگری از ما پذیرای نموده ما را به هتل رهنمایی کرد که آنجا سه فامیل دیگر افغان نیز به سر میبردند. رفتن ما به اروپا خلاف گفته های قاچاقبر پاکستانی دو هفته طول کشید و دو هفته بعد که همه ای ما از انتظار زیاد کاملاً خسته شده بودیم جانب امستردام پایتخت هالند پرواز کردیم. به اساس گفته های قاچاقبر قبل از نشست طیاره و قبل از آنکه داخل ترمینال میدان هوایی شویم تمام شواهد و مدارک از قبیل پاسپورت ها، تکت ها و بعضی چیزهای دیگر را از بین بردیم.

در میدان هوایی امستردام به خاطر نداشتن اسناد توسط پولیس توقیف گردیده و برای تحقیق برده شدیم بعد از پرس و پال زیاد وقتی دانستند ما قاچاقی داخل خاک هالند شده ایم و خواهان پناهندگی در آن کشور میباشیم فردای همانروز ما را به یک کمپ پناهندگی منتقل ساختند. پیش آمد پولیس هالند با ما خیلی خوب بود و مسوولین کمپ نیز با ما با مهربانی و لطف رفتار مینمودند.

بیست روز را آنجا سپری کردیم و بیست روز بعد توسط یک نفر افغان که قاچاقی مردم را از این طرف سرحد به آن طرف سرحد میبرد و برای این کارش پول هنگفتی هم میگرفت سوی آلمان روانه گردیدیم. برای وی به خاطر انتقال دادن ما از هالند به آلمان شیما پیش از پیش پول پرداخته بود خلاصه با همان شخص ذریعۀ موتر داخل خاک آلمان گردیده و بعد از طی مسافت نه چندان طولانی به خانۀ شیما رسیدیم.

شیما را بار اول بود که از نزدیک میدیدم زنی با قد متوسط که شباهت زیاد به فتنه داشت ولی بسیار لاغرتر از آنچه من در عکس های چند سال قبلش دیده بودم. از ما خیلی به گرمی پذیرایی نمود و در حالیکه باران اشک ها از چشمانش جاری بود سر و صورت همه ای ما را غرق بوسه کرد به خصوص سحر را که آخرین نشانی برادر گمشده اش بود.

شیماسه اولاد داشت یک پسر و دو دختر که با ما احساس بیگانگی میکردند شوهرش نیز با گرمی از ما استقبال نمود. چهار روز را آنجا سپری کردیم و بعد از چهار روز خود را به یکی از مراکز پناهندگی که در یکی از شهرهای آلمان به اسم (شتود گارد) بود تسلیم نمودیم. یک روز آنجا ماندیم و سپس به یکی از شهرهای دور دست قسمت های جنوب آلمان ما را فرستادند که از شهر (فرایبورگ) آلمان بیشتر از یک ساعت فاصله داشت.

در یک کشور زیبا و در یک کمپ زشت زندگی مهاجرت را آغاز کردیم که از پناهندگان سایر ملیت ها پُر بود مگر پناهنده افغان صرف یک فامیل بود و آنهم فامیل سه نفری ما بود. کمپ از شهر دور در یک قریه کوچک موقعیت داشت که تپه ها و جنگلات انبوه اطراف آن را احاطه کرده بودند در نزدیکی ها مغازه، دکان و آبادی به چشم نمی خورد سوای چند خانه محدود و یک کلیسای کوچک که صدای زنگ آن گاه، گاه سکوت مرگبار قریه را درهم می شکست. از هیاهو و شور زندگی اثری نبود و به وادی خموشان شباهت داشت.

تمام ضروریات ما توسط مسوولین کمپ تأمین میگردید به شمول جیب خرج و مواد غذایی که مقداری را خام و مقداری را پخته در قعطی های کنسرو شده توزیع میکردند ولی مواد غذایی آنها به مذاق من و صمد برابر نبود به همین ملحوظ از پول جیب خرج ما همواره مواد غذایی می خریدیم و برای خرید آن باید به شهر کوچک دیگر که بزرگتر از این قریه و نزدیکتر از فرایبورگ بود با سرویس میرفتیم. ایستگاه سرویس کنار در خروجی لاگر (کمپ) قرار داشت که هر یک ساعت بعد سرویس می آمد و راکبین را سوار و به منزل مقصود میرساند. ما نیز به حساب وقت آمدن سرویس خود را عیار ساخته به شهر میرفتیم که فاصله اش با کمپ نیم ساعت بیشتر نبود، شهر پاک و زیبا بود که ساعتی آنجا با صمد و سحر به

گردش میپرداختم و بعد از خریدن سودا از سوپر مارکیت با هم یکجا برمیگشتیم.

غذا را باید در آشپزخانه مشترک آماده می کردم، آشپزخانه بسیار بزرگ بود با منقل های متعدد غذا پزی، در آشپزخانه همیشه ازدحام بود. هرکس سعی میکرد غذایش را هرچه زودتر تهیه و آنجا را ترک نماید صمد خوش نبود من روز آنجا آشپزی کنم زیرا مرد های مجرد نیز همانجا آشپزی میکردند به همین خاطر من برای تهیه کردن غذا ناوقت های شب که کمی فرصت میشد به آشپزخانه میرفتم، غذا را برای فردا آماده و در یخچال می گذاشتم با آنکه غذای باسی را اصلاً خوش نداشتم اما مجبور بودم چون نمی خواستم روی این مسئله با صمد جروبحث کنم، چای صبح را صمد خودش دم میکرد و به اطاق می آورد. در جریان روز هر قدر کار که در آشپزخانه بود صمد خودش انجام میداد به شمول گرم کردن غذای که شب قبل من تهیه کرده بودم.

لباس شویی را هم از طرف شب انجام میدادم زیرا چندین ماشین لباس شویی و خشک کن در تاکوی قرار داشتند که آنجا هم همین حالت آشپزخانه بود. لباس های سحر را معمولاً با دست در دستشوی میشستم که در داخل اطاق موجود بود و بعد روی مرکز گرمی خشک می کردم.

برای حمام کردن چند دوش ایستاده کنار هم در انتهای دهلیز قرار داشتند که بسیار تنگ و کثیف بودند و مشکل عمده ای دیگر این بود که مرد ها و زن ها باید مشترکاً از آن استفاده میکردند به همین خاطر هرگاه که من دوش می گرفتم صمد بیرون پشت پرده دوش می ایستاد و تا تمام شدن استحمام من منتظر میماند. برای سحر یک تشت حمام خریده بودم که سحر را در داخل اطاق شستشو میدادم.

این تنهایی ها و این کارهای مشترک فاصله من و صمد را تا اندازه ای از میان برداشته بود و با هم بیشتر از گذشته ها گپ میزدیم، صرف گپ زیرا

دیگر همه فاصله های عجیب و ناگوار میان ما پا برجا بود. چون تمام کارم را از طرف شب انجام میدادم روز کاملاً بیکار بودم صمد قطعه خریده بود که وقتی سحر خواب بود قطعه بازی می کردیم و هنگامیکه سحر بیدار بود به گردش در میان جنگل انبوه و خاموش قریه می پرداختیم. هنگام گردش در جنگل سحر وقتی پرنده و یا سنجابی را میدید با خوشحالی دستانش را به هم میکوفت، نوق زده میخندید و با زبان طفلانه اش میگفت اونه گندشکک یعنی گنجشکک. او حال بیشتر از چهار سال داشت که زندگی بیرنگ و بی طعم من و صمد را رنگ و لذت بخشیده بود.

موهای سیاه ای قات، قاتی اش اکنون از شانه ها پایین پریده و پیوسته در اطراف صورت و گردن اش پراکنده بودند. قیتک مو و لستیک مو را اصلاً خوش نداشت هر قدر موهایش را زیبا میبستم بعد از لحظه ای موها را باز و قیتک ها را گم میکرد، هنگامیکه با آن موها جست و خیز زنان راه میرفت به بره آهوی کوچکی میماند که از خیل آهو ها جدا شده و در پیرامون وادی ها و تپه ها بی خیال و سرمست میپرد.

در حدود سه ماه از آمدن ما به این کمپ میگذشت و در این مدت دو بار شیما و یکبار فتانه با طارق و فریده دیدن ما آمده بودند، فاصله آنها با ما خیلی زیاد بود به همین خاطر شیما چند بار با آمر کمپ صحبت کرد که اگر امکان داشته باشد ما را از این شهر به یکی از شهرهای دیگر که نزدیک به آنها واقع باشد بفرستد، به اثر اصرار زیاد و تقاضای مکرر شیما سرانجام آمر کمپ وعده کرد که در این مورد سعی خود را خواهد نمود و چندی بعد آمر کمپ واقعاً به وعده اش جامه ای عمل پوشاند و ما را با دو فامیل دیگر به یکی از شهرهای دیگر آلمان بنام (فرُدن شتاد) فرستاد.

* * *

در آنجا کمپ بالای تپه ای قرار داشت که به فاصله های دور و نزدیک خانه های در اطرافش موقعیت داشتند و از مرکز شهر کمتر از نیم ساعت فاصله داشت که آن را باید پای پیاده طی میکردیم چون سرویس در آن مسیر رفت و آمد نداشت.

کمپ عمارت دومنزه ای بود که در منزل اول آن یک هال نه چندان بزرگ قرار داشت با یک آشپزخانه، یک اتاق دیگر که دفتر آمر کمپ بود و یک اتاق کوچک دیگر که آنجا ماشین های متعدد لباس شویی و خشک کن قرار داشتند. منزل دوم عمارت چند اتاق محدود داشت برای پناهنده ها، چون کمپ کوچک بود فقط هشت فامیل در آن به سر میبردند آنجا هم هیچ فامیل افغان نبود.

در اطراف کمپ نه پارک تفریحی بود و نه جای برای گشت وگذار که خیلی دلگیر و خسته کن بود به خصوص برای اطفال ولی اطفال بعضی اوقات در هال که نه چندان بزرگ و نیز سنگ فرش و کاملاً خالی بود به بازی میپرداختند که در آن جا هم از سوی آمر کمپ تهدید و سرزنش میشدند، ناگزیر بعد از لحظاتی کوتاه دوباره به اتاق های شان پناه میبردند. آمر کمپ شخص خیلی زشت و بدی بود و فهمیده میشد که از خارجی ها بیزار است زیرا برخورد بسیار بد و غیرانسانی با تمام ساکنین کمپ داشت حتا زمانی که اطفال بازی میکردند نیز عصبانی میگردد.

برای پاک کاری کمپ کسی نبود و مسوولیت پاکی و صفایی کمپ را جبری به دوش پناهنده ها انداخته بود و هرشب یک فامیل پناهنده مجبور بود که آشپزخانه، دهلیزها، تشناب ها، دفتر کار خود وی و هال را پاک نمایند، حال آنکه در هر کمپ برای پاک کاری باید از بیرون نفر می آمد چون برای آن هزینه جداگانه تعیین شده بود و اگر کس میخواست داوطلبانه مسوولیت پاک کاری کمپ را به عهده گیرد باید برای شخص مذکور دست مزد می پرداخت اما در اینجا چنین نبود زیرا پاک کاری کمپ را بدون حق الزمه

جبراً بالای پناهنده ها انجام میداد و به احتمال قوی که پول آن را آمر کمپ به جیب خودش میزد.

وی آنقدر انسان بی رحم بود که گاهی اگر در آشپزخانه کمی بی نظمی را میدید جزایی برای ساعت ها آشپزخانه را قفل مینمود و به هیچکس اجازه نمیداد که طرف آشپزخانه نزدیک شود اطفال از گرسنگی داد و بی داد میکردند مگر وی گوش نمیداد بعد سه، چهار نفر به نمایندگی از دیگران نزدش رفته و التماس میکردند که در آشپزخانه را باز نماید بعد از التماس زیاد آشپزخانه را باز میکرد آنهم به شرط اینکه در یک ورق کاغذ نوشته شده خودش همه باید امضا نموده و تعهد بسپارند که در آینده کوچکترین بی نظمی صورت نخواهد گرفت.

از روزیکه آلمان آمده بودم یک چیز را متوجه شده بودم که برخورد مردم، پولیس و کارمندان کمپ های آلمان با خارجی ها بسیار بد و غیرانسانی بود و با برخورد هالندی ها بسیار فرق داشت، اصلاً هیچ مقایسه نمیشد زیرا هالندی ها خیلی خوش برخورد و مهربان بودند. کنون کاملاً دانسته بودم که چرا جهانیان به آلمان ها فاشیست خطاب میکردند زیرا عده ای از آلمانی ها هنوز هم از زندگی درس نگرفته بودند و هنوز هم با همان شیوه فاشیستی به پیش میرفتند.

در اینجا نیز برای ما مواد میدادند ولی آمر کمپ قبل از آنکه مواد غذایی را برای پناهنده ها تقسیم کند هر چیزی را که دوست داشت از مواد جمع آوری نموده و برای خودش برمیداشت این حالت ها برای همه غیرقابل تحمل شده بود اما هیچ کس جرأت نمیکرد در مقابل وی حتا یک کلمه حرف بگوید زیرا اگر کوچکترین عکس العمل از کسی میدید آن فرد و یا آن فامیل را میفرستاد به جای دیگری که آنجا یک کانتینر زشت و تنگ را به شکل یک و یا دو اطاق خیلی کوچک درآورده بودند که تعدادی از چپرکت های دو منزله در داخل آن قرار داشتند و پناهنده باید در آن زندگی میکرد.

کانتینرها آشپزخانه نداشتند فقط سه وقت موتر حامل مواد غذایی می آمد و غذای آماده برای پناهنده ها تقسیم میگردید که جز نان خشک، میوه و صبحانه دو وقت دیگر آن اغلب قابل خوردن نبود چون بیشتر مواد کنسرو شده بودند. آن کانتینرها را خودم به چشمان خود دیده بودم چون یک فامیل گُردی را به جرم اینکه تعداد اطفال اش بیشتر است و اینجا سروصدا میکنند آنجا فرستاده بود. آن فامیل کرد، فامیل بسیار خوب و مهربانی بود که در مدت کم با ما دوست شده بودند، با وجود آنکه آنها از کرد های ترکیه بودند ولی خوشبختانه کمی لسان فارسی را یاد داشتند. من و صمد گاه، گاه دیدن شان میرفتیم آنها میگفتند وضع ما خیلی بهتر از دیگران است چون حداقل در چند کیلومتری این شهر که هستیم یک تعداد را به نقاط خیلی دور دست آلمان فرستاده اند که تا دور، دور نه شهر است نه بازار و نه هم مکتب. گرچه در اینجا هم برای اطفال مکتب وجود نداشت و اطفال در جریان روز بی هدف و بی مضمون میماندند. مسئله مکتب و درس اطفال یک پرابلم عمده و مهم بود که مراجع مربوط در آلمان اصلاً به آن توجه نداشتند و تا زمانیکه پناهنده در کمپ به سرمیبرد اطفال نی زبی سرنوشت بودند در حالیکه در آلمان اکثراً فامیل ها یک سال، دو سال و یا حتی بیشتر از آن در کمپ ها میمانند ولی در هالند چنین نبود زیرا از اولین روزهای پناهندگی اطفال را به مکاتب معرفی میکردند برای دوره ابتدائیه اغلب در خود کمپ ها مکتب موجود بود و اگر کمپ کوچک بود و امکانات محدود داشت دوره ابتدائیه را نیز مثل دوره متوسطه و لیسه به مکاتب که خارج از کمپ ها وجود داشتند می فرستادند و مخارج رفت و آمد شان را هم می پرداختند.

خلاصه روزهای را که آنجا بودیم بسیار سخت میگذشت چون زمستان هم فرارسیده بود جای گردش آنجا نبود و ناگزیر روزها از پشت پنجره های کمپ سوی آسمان غمگین و ابرین آن شهر نگاه میکردیم، گاهی هم برف میبارید ولی نه به زیبایی برف کابل جان. شیمای آنجا نیز چند بار دیدن ما آمد

و همان پیشنهاد قبلی را به آمر این کمپ هم نمود چون فاصله شهر بن تا این شهر نیز بیشتر از سه ساعت بود اما از صحبت هایش نتیجه مثبت نگرفت زیرا آمر کمپ مثلیکه قبلاً گفتم شخص بسیار بد جنس و ضد خارجی ها بود اما نمیدانم با این همه بد بینی که علیه خارجی ها داشت چرا در این بخش کار مینمود و چرا از این کارهای نادرست اش کس خبر نداشت و یا خبر داشتند مگر همانطور گذاشته بودند که باعث آزار خارجی ها و سایر ملیت ها باشد. شیما همچنان به سعی خود در این مورد ادامه داد تا سرانجام بار دیگر موافقت نامه ای از پولیس و شاروال شهر خود شان را با خودش آورد و به آمر کمپ تسلیم نمود، برای آمر کمپ دیگر بهانه ای وجود نداشت که شیما را بیشتر از این سرگردان سازد ولی با آنهم دو ماه دیگر در آنجا ماندیم و بعد از دو ماه رهسپار یکی از شهرهای نزدیک بن گردیدیم.

در این کمپ هم زندگی به همان منوال بود فقط یک برتری داشت که دیگر برای ما مواد نمی دادند بلکه در عوض پول نقد میپرداختند که به دل خود سودای خانه را میخریدیم و این خیلی بهتر از قبل شده بود.

* * *

اینجا وقت به سرعت سپری میگردید پناهنده گی ما پذیرفته شد. رفته، رفته مشکلات گذشت و خانه هم گرفتیم خانه ما آپارتمان کوچک سه اتاقه بود که برای ما سه نفر کافی بود چون امید به زیاد شدن اطفال نیز نداشتیم که به فکر خانه بزرگتری باشیم. خانه موقعیت خوبی داشت و خیلی به مرکز شهر نزدیک بود که برای من یگانه تفریح گشت وگذار در مغازه ها و دکان های آن شهر بود. با کس زیاد رفت و آمد نداشتیم چون صمد مرد گوشه نشین بود و من نیز عادت های او را گرفته بودم از دنیا و دنیا داری بیزار و گریزان بودم. با خانواده صمد هم زیاد رفت و آمد نداشتیم صرف شیما بود که او هم

بیرون از منزل کار میکرد فقط در آخر هفته اگر مهمان نمیداشت و یا جای نمیرفت میدیدمش. شبها درمجموع بسیار مصروف بود چون روزهای شنبه را در خریداری سودای خانه و برخی از کارهای خانه که در طول هفته به آن رسیدگی نمی توانست، سپری میکرد و روزهای یکشنبه با دوستانش معمولاً برنامه ای داشت که بیرون از شهر برای تفریح می رفت.

فریده و طارق در سمت شمال آلمان در شهری زندگی میکردند که در حدود ششصد کیلومتر دورتر از شهری که ما در آن سکونت داشتیم واقع شده بود. دلم برای فریده بسیار تنگ شده بود ولی امکاناتم محدود بود و هم خیلی کم احوالم را میگرفت در یک سال یکبار همدیگر را نمی دیدیم، صرف تماس تلفونی داشتیم که آن هم خیلی کم بود زیرا تلفون گران بود و صمد هم خسیس، هر بار که بل تلفون می آمد صمد عصبانی میگردید که چرا زیاد زنگ زده ام سرانجام بعد از چندی برای تلفون قفل مخصوص خرید و از آن به بعد روزانه که کار میرفت تلفون را قفل میکرد تا من به آن دسترسی نداشته باشم.

من در تنهایی های خود سرگردان بودم. سحر هنوز کوچک بود و در دنیای خودش با اطفال و سامان بازی اش مشغول، با آنکه می کوشیدم با او خود را مصروف سازم اما او هنوز بسیار کوچک بود و من نمیتوانستم آنچه را که می خواهم با او درمیان بگذارم. به کسی اشد ضرورت داشتم برای درد نهانی ام، برای حرف زدن و برای قصه کردن زیرا ضرب المثل معروف است که میگویند: (زهر آدم را آدم می وردارد.) در طول عمرم یک چیز خوب برایم تجربه شده بود که مشکلات همیشه در زندگی پا برجا ست فقط شکل آن تغیر میکند.

تنهایی آزارم میداد و در یک حالت عجیب به سر میبردم نه همدمی بود و نه همراهی و با وجود چند سال زندگی با صمد هنوز هم با وی بیگانه بودم. او هم از من تا حد امکان حتا بعضاً بیشتر از آن دوری مینمود و از من در

یکنوع گریز بود، در یکنوع گریز مرموز و پیچیده ای. در خانه هم مصروفیت خاص نداشتم، کار خانه بسیار کم بود و هم بسیار آسانتر از افغانستان چون لباس شویی با دست نبود، ظرف شویی با دست نبود، آب کشیدن از چاه نبود، آتش روشن کردن برای دیگدان نبود و به این حساب تمام کارها به سرعت انجام میپذیرفت به همین خاطر من در جریان روز وقت زیاد بیکار و بی مضمون می ماندم. از مطالعه هم دور مانده بودم زیرا در اینجا دسترسی به کتب فارسی کار آسانی نبود به خصوص برای فردی مثل من که امکانات نهایت محدود داشته باشد.

به برنامه های تلویزیون اینجا هم علاقه خاص نداشتم با وجود آنکه چندین چینل وجود داشت ولی برنامه هایش به نظر من دلچسپ نبودند چون لسان آنها را نمی فهمیدم. اجازه رفتن به کورس لسان را نداشتم و همچنان صمد موافق نبود که من در بیرون از منزل کار کنم با آنکه چندین بار از وی خواهش کردم تا به من اجازه دهد که خارج از منزل کار نمایم تا با محیط و مردم به تماس بوده و یک چند کلمه حرف را یاد بگیرم اما صمد نپذیرفت. برای دفاع از حق خود حال و حوصله استدلال و دعوا را نداشتم خیلی چیزها را در زندگی از دست داده بودم که این نرفتن به کورس لسان و کار نکردن در بیرون از منزل برایم مسئله بسیار عادی و پیش پا افتاده بود زیرا از روزیکه دست و پایم را شناخته بودم آسیاب زندگی ام پیوسته به میل دیگران خلاف خواست خودم چرخیده بود.

فشار تنهایی ها روز به روز بالایم فزونی میافت و من هرچه تلاش برای نجات از آن فشار مینمودم نمیشد، که نمیشد چون وقتی انسان تنها ست همواره به گذشته ها فکر میکند و من خاطرات خوش نداشتم که به آن فکر میکردم همه اش یاد های درد و اندوه بود که سبب آزار بیشترم بود یک چند یاد زیبایی که از حمید داشتم آنهم مملو از درد بود و با یاد آوری آن دردم صد چندان میگردید زیرا آن یاد ها، یاد های سوال برانگیزی بودند که

بیشتر زجرم میدادند، آن یاد ها، یاد های سوخته ای بودند که شعله های آتش آن دردم همراه با اخگرهای تیز و برنده ای به جا مانده گویا کنده های چوب بلوط بودند که با آسانی خاموش نمی گردیدند و قوغ آن تا دیر دیگران دلم را میسوختاند و چوب شکن نیز چوب ها را تیز مثل نوک شمشیر شکستاده بود که در هنگام گذاشتن در دیگران هم پاره های چوب دست ها را میبرد و بعد از سوختن، قوغ آن آتش از دیوارها گرفته، تا سقف و سطح زمین دلم را بی رحمانه زخم میزد.

پیوسته در این همه سال خود را ملامت میکردم که چرا با حمید ازدواج نکردم؟ چرا دل او را شکستادم؟ چرا خوشی های او و خوشی های خود را لگد مال کردم؟ چرا ترسیدم؟ از چه ترسیدم؟ چرا در مقابل همه ای دنیا ایستاده گی نکردم؟ چرا زندگی خود را جهنم ساختم؟ چرا خود را همواره به تقدیر سپردم؟ چرا برای یکبار با تدبیر، تقدیر را عوض نکردم؟ چرا یکبار صرف یکبار برای برآوردن آرزوهای خودم تلاش نکردم؟ چرا رویاهای طلایی خود را خود گم کردم؟ چرا های زیادی بودند که روزها ذهنم را مشغول میساختند و رفته، رفته این سوال ها و چرا ها حالم را دیگرگون ساخت و حس کردم که مریض هستم. هیچ جای بدنم درد نداشت ولی خسته بودم خیلی خسته آنقدر که احساس میکردم بند، بند تتم به یک استراحت عام و تام ضرورت دارد. اشتها نداشتم و از همان تنهایی ها که این بیماری دامن گیرم شده بود به همان تنهایی ها پناه می بردم شب ها تا صبح بیدار بودم و روزها کسل و گیج.

دلم میخواست تمام چیزها را درهم بکوبم و بشکنم دیوارها، الماری ها، ظرف ها خلاصه همه چیز را و در آخر قفس سینه ای خود را نیز بدرم. دلم تنگ بود و یک حالت عجیب داشتم، اشتهایم سقوط کرده بود و از خوردن غذا وزنم به تدریج کاهش می یافت و از اثر بیدار خوابی ها پیهم روزها سر درد داشتم. دیگر به سحر و کارهای خانه نیز رسیدگی نمیتوانستم و دلم

نمیشد که از جا برخیزم. روزها غذا آماده نمی کردم و اگر روزی هم غذا آماده میکردم یا شور بود، یا بی نمک و یا هم سوخته بود.

صمد هم وقتی از کار به خانه برمیگشت و در خانه آن وضع و حالت را میدید عصبانی میگردید، جنگ و دعوا به راه می انداخت که جنگ و دعوای ما به لت و کوب من توسط صمد می انجامید و به این ترتیب روزها لت میخوردم. تعجب آور این بود که نه گریه میکردم و نه ناله بلکه بعد از لت خوردن یک احساس آرامش عجیب به من دست میداد و خوابم میبرد. لت خوردن من همین قدر که سبب آرامش من بود باعث آزار سحر کوچک و معصوم بود زیرا عوض من او گریه میکرد و چیغ میزد، سپس از ترس زیاد در گوشه ای می ایستاد و داد میزد "بابه جان مادر جان مه نزن، خیره نکو." بعد می دوید و با دستان کوچکش صمد را تپله میکرد ولی گریه ها و زاری های او بالای صمد اثر نمیگذاشت، در همان حالت دلم برای سحر کباب میگردید، خشمگین میشدم و خشمم زمانی به اوج می رسید که صمد سحر را نیز به سوی پرتاب میکرد و سرش داد می زد که ساکت باشد آنگاه به هوش می آمدم و می کوشیدم خود را به سحر برسانم و او را در بغل بگیرم اما اگر از دست مشت ها و لگد های صمد رهایی میافتم.

صمد مشکوک شده بود و فکر میکرد به کسی دیگری علاقه مندی دارم و قصداً این همه کارها را انجام می دهم تا وی از من دلسرد شود و رهایم کند. روزها کار نمی رفت و اگر هم میرفت زود برمیگشت آنهم در وقت های مختلف، هر بار میگفت کسی را پیدا کرده ای که چنین کار ها را انجام میدهی؟ فکر نکن به این سادگی ها از دستم رهایی میابی من هرچه استم شوهرت هستم و تو باید با من زندگی کنی. من حرف هایش را با خونسردی می شنیدم و هیچ جوابی نمیدادم و اصلاً برآیم مفهوم نداشت زیرا من خودم نیز نمیدانستم چرا اینطور شده ام و این خاموشی ام عصیان وی را بیشتر میساخت و بیشتر باعث شکنجه جسمی و روحی ام میگردید.

چند ماه به همین منوال گذشت که روزی شیما خانه ما آمد و در جریان صحبت هایش به صمد گفت که از محل کارت به من زنگ زده بودند و گفتند که زیاد غیرحاضری کرده ای. چرا؟

صمد در حالیکه با غضب سوی من مینگریست از جا بلند شد و گفت: کلش از دست این زنکه ست.

شیما پرسید: چرا؟

صمد بدون پاسخ از خانه خارج گردید و در را محکم به هم کوبید. شیما از من جویای احوال شد و من جریان را مفصل برایش قصه کردم شیما به حرف هایم با دقت تمام گوش داد و در خاتمه گفت: من فکرمیکنم که تو مریض هستی و باید پیش داکتر بروی.

من گفتم: شیما جان هیچ جای بدنم درد نمی کند تنها احساس کسالت دارم و بس.

گفت: خیره هرچه که است فردا حتماً از داکتر وقت بگیر ولی بعد از ساعت سه بعد از ظهر زیرا من هم با تو می آیم تا که تمام پرابلم هایت را برای داکتر با توضیحات لازم ترجمه نمایم و یا شماره تلفون داکتر را به من بده که من خودم برایت وقت بگیرم. نمره تلفون داکتر را به شیما دادم که خودش برایت وقت ملاقات بگیرد چون من لسان را نمی فهمیدم و قبل از آن هربار که به داکتر ضرورت میداشتم صمد خودش از داکتر برایت وقت ملاقات میگرفت.

یک روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر به اتفاق شیما در معاینه خانه داکتر آلمانی بودم که من صرف چند کلمه حرفش را می فهمیدم. من با جزئیات همه پرابلم های خود را برای شیما بازگو نمودم و او برای داکتر ترجمه کرد، بعد از یک معاینه مختصر و سوالات مفصل که جواب گوی آن همه سوالات من بودم داکتر نسخه ای برایت نوشت و گفت که بعد از دو هفته باید دوباره نزدش برگردم. از همان شب به خوردن دوا شروع کردم دوا که

عبارت بود از یک نوع تابلیت فقط روز یکبار یک دانه از آن خورده میشد. با گرفتن دوا حالت در روزهای اول از بد بدتر شد چون معده دردی و سر دردی شدید که از عوارض جانبی آن تابلیت بود عاید حال گردید و بیش از حد معمول می خوابیدم که این خودش سکتگی بیشتر به کارهای روزمره ام وارد مینمود ولی با گذشت هفته ای با تمام حالت های که ناشی از عوارض جانبی تابلیت بود حالت دل تنگی و افسردگی ام داشت بهبود می یافت.

دو هفته بعد با شیما دوباره رهسپار معاینه خانه داکتر شدم داکتر وقتی دانست که دوا اثر مثبت داشته است نسخه تکرار همان دوی قبلی را برایم نوشت و گفت که برای یک ماه باید دوا را منظم بگیرم خود را خوش نگهدارم و زیاد تشویش نکنم. اطرافیانم نیز سعی نمایند که باعث درد سر و ناراحتی ام نگردند. هنگامیکه خانه رسیدیم شیما درمورد مریضی ام با صمد صحبت کرد همه مشوره های داکتر را برای صمد بازگو نموده و گفت که یک حالت افسردگی به لیلا پیدا شده است و از تشویش و جگرخونیست، فعلاً دوی خود را باید منظم و دوامدار بگیرد و از لحاظ روحی و جسمی نیز باید استراحت کامل نماید. صمد در حینکه پوزخند میزد گفت تمام روز استراحت است دیگر چه می خواهد و این حالت افسردگی چه معنی دارد؟

شیما در هنگام خداحافظی به من گفت: خودت دقیق متوجه صحتت باش، مرد ها در دنیای خود زندگی میکنند از مرد ها نباید زیاد توقع کرد زیرا آنقدر که زن در موقع احتیاج و ضرورت مرد به مرد میرسد مرد به هیچ وجه رسیده نمیتواند و اگر خدای ناخواسته از دست و پا افتادی دیگر هیچ کس به دردت نمیخورد و سحرک خوار و زار میشود، اگر به خاطر خودت به فکر صحتت نیستی لطفاً به خاطر سحر متوجه صحت خود باش.

حرف های شیما خیلی رویم اثر گذاشت و تصمیم گرفتم که آخرین تلاشم را به خرچ دهم تا از این حالت بیرون شوم و به سخنان داکتر عمل نمایم که گفته بود: " بیماران روحی از دوا کرده بیشتر به آرامش روحی ضرورت

دارند." به هر حال من سعی خود را میکردم مگر نه دوستی بود و نه همنشینی که با او گپ بزنم قصه کنم و بار دلم را سُبک نمایم فقط تنهایی بود و تنهایی. در دنیای ویران من تنهایی تا دور دست ها دامن گسترده بود و من صرف یک چیز را بو و لمس میکردم و آن تنهایی بود. از آن دنیای تنها و خموش سحر گاه، گاه مرا بیرون می آورد.

صمد برخوردش در برابر من تغییر نکرده بود و به مریض بودنم اصلاً باور نداشت و شک داشت که ممکن من به خاطر جدا شدن از وی این همه درامه براه انداخته ام مثل دیوانه ها مرا کنترل میکرد و باعث آزارم بود. من نمیتوانستم او را قناعت دهم چون وی به حرفم گوش نمیداد و خودش را عقل کل میدانست و یک چیز دیگر هم این است که شک مریضیست که هیچ علاج ندارد.

سحر هفت ساله شده بود و به مکتب میرفت من خودم هرروز صبح او را تا مکتب میرساندم و ظهر دوباره به خانه می آوردم هنوز هم جست و خیززان راه میرفت و دستش را هیچگاه به من نمیداد فقط هنگامیکه از سرک عمومی و یا سرک فرعی عبور میکردیم برمینگشت و دستم را میگرفت و میگفت: سیل کو مادر جان دختر خوب استم، نی؟

می گفتم: ها آفرین تو هر وقت دختر خوب استی.

برق خوشی در چشمانش میدرخشید و میگفت: خی تنها ده وقت نان خوردن دختر خوب نیستم، نی؟

میگفتم: وقتی که میفامی که ده وقت نان خوردن دختر خوب نیستی پس چرا درست مثل آدم نان نمی خوری؟

با اندکی قهر سویم مینگریست و میگفت: خی مه آدم نیستم؟ برو مه کتی خودت جوت استم و مه دخترت هم نیستم.

خنده ام میگرفت و میگفتم: خی (خیر) دختر کیستی؟
میگفت: تنها دختر بابه جانم.

سپس دستم را رها میکرد و با پیشانی ترش کنارم راه میرفت در حالیکه سرش را پایین میگرفت و با هر قدمی که می گذاشت پاهایش را محکم به زمین میکوفت تا مرا متوجه قهر خود ساخته باشد من هم خاموش کنارش قدم برمیداشتم ولی جنگی بودن سحر بیشتر از دو دقیقه طول نمی کشید چون دلش تنگ می آمد و می گفت: خی بیا که پس آشتی کنیم.

من میگفتم: نی دیگه تو دختر خراب استی نان هم نمیخوری باز جوت هم میکنی.

میگفت: خیره، خیره بیا که آشتی کنیم و مه دیگه نان هم میخورم.

میگفتم: خو، خی آشتی. سپس او انگشت کوچک دست راستش را نزدیک می آورد و با انگشت کوچک دست راست من حلقه و سپس دستش را میکشید و با خوشحالی میگفت: آشتی و بعد می افزود: خی یک ماچک هم بتی. به این ترتیب هرروز در وقت رفت و آمد از مکتب با من با زبان شیرین قصه میکرد که فاصله راه را هیچ نمی فهمیدم.

از مسیر که من و سحر سوی خانه میرفتیم کنار جاده یک سوپرمارکیت قرار داشت که سحر هرروز از آنجا یک شیرین (آیس کریم) و یا یک شکلات (چاکلیت) تویکس که از شکلات های مورد پسندش بود می خرید من به مشکل پول آن را آماده میکردم چون پول بیشتر به اختیار نداشتم زیرا خرج و خوراک خانه را به اساس لست که من می نوشتم صمد خودش میخرید، لباس و دیگر ضروریات خانه را با هم یکجا میرفتیم که پول آن را نیز خودش میپرداخت و برای من پول اضافی هیچ نمیداد. گاهی برای سحر پول ناچیزی میداد که برای یک هفته هم کافی نبود ولی من از پول که اقارب و دوستان به اصطلاح عامیانه در عید و برات برای سحر میدادند پس انداز میکردم و در هنگام ضرورت به شکلی از اشکال آن را می رساندم همچنان بعضی اوقات از شیما قرض می گرفتم چون زارنالگی های سحر را که یگانه و اولین و آخرین فرزندم بود در دم دروازه های مغازه های آلمان نمیتوانستم ببینم.

سحر هر وقت که به مغازه داخل میشد حتماً سر میزد به قسمتی که سامان بازی در آنجا قرار داشت روزهای اول لج میکرد که باید هرروز برایش یک سامان بازی جدید بخرم بعد ها او قناعت نمود چون برایش فهماندم که همه سامان های بازی دنیا را آدم خریده نمی تواند و برای به دست آوردن هر چیزی باید قیمت پرداخت اما او طفل بود و نمیدانست که بعضی اوقات انسان ناچار است که در عوض هیچ هم باید قیمت بپردازد، مثل مادرش که برای هیچ قیمت پرداخته بود و گاهی هم انسان آنقدر مجبور میشود برای

چیزهای قیمت بپردازد که از آن بیزار است و یا اصلاً نمیخواهد آن را بخرد باز هم مثل مادرش که برای درد و بدبختی هم قیمت هنگفتی پرداخته بود. آری: قیمت بسیار هنگفت زیرا آن را به قیمت جوانی، خوشی و خوشبختی خود خریده بود، چیزهای که خیلی نایاب و کمیاب است او هنوز نمی دانست که در این دنیا قیمت ترین کالا خوشی و خوشبختی ست و به دست آوردن آن خیلی گران می باشد.

هستند عده ای که خوشبخت اند اما ارزش آن را نمی دانند انسان تا زمانیکه خوشبخت است نمیداند که خوشبخت است و هنوز هم از زندگی خواهان است. خواهان چی؟ گاه، گاه خودش نیز نمیداند، هنگامیکه خوشبختی را از دست داد بعد میداند آن زمان خوشبخت بوده است ولی آنگاه دیر است زیرا زمان نه به گذشته برمیگردد و نه توقف میکند انسان هیچگاه نمیتواند رفتار وقت را با رفتار خود عیار سازد بلکه مطابق زمان باید رفتار نمود چون خواسته و ناخواسته آدم پیوسته غلام وقت است.

مکتب سحر با خانه ما پیاده بیشتر از ده دقیقه فاصله نداشت مگر ما دو نفر هرروز این مسیر را در نیم ساعت و یا یک ساعت طی میکردیم چون او بازیگوشی مینمود و در ضمن سری به سوپرمارکت میزد و یا اگر سگ و پشک را میدید لحظات طولانی آنها را نگاه میکرد با همه کسانی که سگ داشتند دوست شده بود و در راه رفت و برگشت اگر آنها را میدید با آنها به آلمانی حرف میزد که من نمیدانستم چی میگوید ولی میدانستم تمام حرف هایش با صاحب سگ در باره سگ است. هر وقت میگفت: " یک سگک چوچه گک برم بخر " و من به امروز و فردا بازی اش میدادم چون میدانستم صمد به خریدن سگ به هیچ صورت راضی نمی شود.

وقتی خانه میرسیدیم از ظهر میگذشت و هر دو گرسنه بودیم او به در خانه نارسیده می پرسید مادر جان چی پخته کدی؟ اگر میگفتم چیپس (کچالوی سرخ شده) بسیار خوش میشد و با خوشحالی داخل منزل میرفت و اگر نام

یک غذای دیگر را می‌گرفتم. با پیشانی ترش می‌گفت اوف باز از همو پخته کدی، از غذا های مورد پسندش یگانه چیز چیپس بود که اگر هرروز هم برایش تهیه می کردم اظهار خوشی مینمود. او خیلی پُر حرف بود و در هنگام غذا خوردن لحظه ای خاموش نمی نشست تمام قصه های مکتب و همصنفی هایش را برایم نره، نره با جزئیات بازگو مینمود من برخی از قصه هایش را با دقت میشنیدم و برخی را که حوصله ام سر میرفت نمی شنیدم با آنکه به او وانمود می ساختم که حواسم با اوست ولی او خیلی زیرک بود و میدانست که متوجه سخنانش نیستم اعتراض کنان می‌گفت: مادر جان هوش ده کجاس، چرا گپ مره گوش نمی کنی؟ من می‌گفتم: گوش کدم.

می‌گفت: خی بگو که مه چی گفتم؟

خنده ام می‌گرفت و می‌گفتم: کلش دیگه دانه، دانه ده یادم نیس.

می‌گفت: خی گپ آخرم چی بود؟ و وقتی من می‌گفتم: این و یا آن.

می‌گفت: نی، مه ایطو نگفتم دیدی که هوشت نبود. سپس تمام قصه را دوباره از سر می‌گرفت.

بعد از صرف نان چاشت معمولاً هردوی ما استراحت می کردیم او روزانه خواب را خوش نداشت اما من به زور و یا به عنر و زاری خوابش میدادم که آنهم بیشتر از نیم ساعت نبود و هنگامیکه من بیدار میشدم می دیدم مقابل تلویزیون نشسته و فیلم کارتون نگاه میکند. فیلم های کارتون بیشمار را از سر می‌دیدم که من نمیتوانستم نام های همه را به حافظه بسپارم فقط سه، چهار تا را به خاطر داشتم از جمله تام و جری که قصهٔ موش و پشک و بامبی که حکایت یک آهو گک بود. علاقه مند کارتون تام و جری من خودم نیز بودم و همواره با هم تماشا میکردیم و این را سحر خوب میدانست چون هرگاه که این کارتون در تلویزیون به نمایش گذاشته میشد هر جا که بودم صدا میکرد "مادر جان هله بیا که تام و جریست" و اگر خواب بودم از

خواب بیدارم میکرد که عصبانی میشدم زیرا با گرفتن دوا ها خوابم بیشتر شده بود و احساس کسالت هم داشتم.

عصر برخی از روزها که هوا خوب میبود به پارک تفریحی که نزدیک خانه ما موقعیت داشت میرفتیم. من آنجا روی چوکی می نشستم و او به دُوش و بازی می پرداخت، برای من نشستن در آنجا نهایت خسته کن بود چون تک و تنها بدون همنشین و همصحبتی می نشستم غرق در تنهایی های خودم با همه چیز ناآشنا و بیگانه؛ با زمین اینجا، با آسمان ابرین اینجا و با مردمانی در خود فرو رفته و سرد اینجا.

در این دیاری ناآشنا در جستجوی آشنای بودم آشنای که روی زخم های دلم مرهم بگذارد و من به او تکیه نمایم، در جستجوی گریبانی که در آن اشک بریزم، در جستجوی چشمان که مهر برآیم هدیه کند، در جستجوی سینه ای که رازدار تمام قصه های ناتمام گفته و ناگفته ام باشد، در جستجوی دست گرمی که با محبت روی گیسوان پریشانم بکشد، در جستجوی بالینی که در آن سر بگذارم و بالاخره در جستجوی پناهی بودم که در آن لحظه ای بیاسایم.

آن آشنا کجا بود، آن آشنا دیگر وجود نداشت، آن آشنا سال ها قبل از من رمیده بود، آن آشنا شاید مثل من به دیاری ناآشنای کوچیده بود، آن آشنا دیگر صرف یک خیال بود و یک یاد و من در جستجوی یک خیال بودم خیال که خودم در ذهن پریشان و مغشوشم ترسیم نموده و خودم با پنسل پاک حقیقت پاک میکردم زیرا بسیار زود از کلبه ای پریشان و درهم وبرهم آن خیالات بیرون میشدم چون میدانستم دیگر هیچ آشنای نیست و هیچ ناآشنای آشنا برای گرفتن دستم نخواهد شتافت.

سحر همواره یگانه کسی بود که مرا از آن خیالات که سوای درد به من چیزی نمیداد بیرون میکشید آن هم زمانیکه از بازی خسته میشد و صدا میکرد "مادر جان بیا که دیگه خانه بریم." وقتی خانه می رسیدیم دگر آفتاب

غروب کرده بود. نخستین کاری که میکردم سحر را به حمام میبردم چون در پارک هنگام بازی بقدر کافی خودش را با گل و خاک می آغشت و بعد از تهیه کردن یک گیلان شیر با چند عدد بیسکویت به او، مصروف آشپزی برای غذای شب میشدم و در دلم دعا می کردم که صمد زود برنگردد چون اگر غذا آماده نمیبود صمد عصبانی میشد و بد و بیراه گفتن را شروع میکرد از پارک رفتنم با سحر نیز خوشش نمی آمد و هنگامیکه سحر برایش قصه میکرد که امروز پارک رفته بودیم خشمگین میگردید و میگفت چه جبر که هر روز پارک میروید و دقایقی طولانی نق میزد. خودش هیچگاه با سحر به گردش نمیرفت و وقتی من از او خواهم میکردم که سحر را برای لحظاتی به گردش ببرد، میگفت: "والله اگر حوصله همین گپ ها را داشته باشم این کارها وظیفه مادر است خودت ببریش و هنگامیکه من می رفتم باز هم پرابلم بود به خصوص در این اواخر که بر من مشکوک شده بود، بیش از حد بد خلقی میکرد و فضای خانه را تلخ ساخته بود دیگر تحمل نداشتم و با شیما موضوع را در میان گذاشتم شیما که زن با احساس بود دقایقی طولانی با وی صحبت نمود و در خلال صحبت هایش گفت: با کسی دیدی اش؟ صمد گفت: نی.

شیما گفت: پس چرا نسبت به او اینطور بی اعتماد و بی باور هستی.

صمد گفت: نیستم اما هیچ در خانه نمی نشیند.

شیما گفت: خیر چی کند او مریض است و تو عوض آنکه وسایل آرامش او را فراهم سازی بیشتر باعث ناآرامشش هستی آخر چرا؟

صحبت های شیما مؤثر واقع گردید اما برای مدت بسیار کوتاه زیرا وی دوباره نق زدن و اوقات تلخی را در خانه شروع کرد هیچ نمی فهمیدم که چرا اینطور میکند به خودش بی باور بود از این سبب ترس داشت که مبادا کسی توجه ام را جلب کند یا واقعاً کنون به من آنقدر عادت کرده بود که نمی خواست کسی مرا از وی بگیرد، یا از آزار دادن من لذت می برد و یا او هم

مثل من به پرابلم های روحی سردچار شده بود. بالاخره بعد از گذشت یک مدت موضوع را با داکتر به اساس مشوره شیما و درموجودیت شیما که در هر ملاقات با من بود در میان گذاشتم داکتر پیشنهاد نمود که بار دیگر با صمد یکجا نزدش بروم تا با وی از نزدیک صحبت نماید و بداند مشکل ما در چی و در کجا است. من به شیما گفتم فکر نکنم که او بیاید ولی شیما گفت می آید و باید بیاید و با داکتر برای هفته آینده وقت ملاقات گذاشت. آن روز شیما با من خانه آمد و به صمد گفت که هفته آینده شما باید با هم نزد داکتر بروید. صمد خیلی عصبانی گردید و رو به من نموده گفت تو چرا گپ های خانه را بیرون میکشی این عادت سابقه از سرت گم نشده است و آن زدن و لت خوردن یادت رفته؟ تو دیوانه هستی و به داکتر ضرورت داری نه من. قبل از آنکه من دهن باز کنم شیما گفت: نه تو دیوانه هستی، نه لیلا و نه این داکتر، داکتر دیوانه هاست بلکه یک روانشناس است که فقط می خواهد با شما صحبت کند و بس.

صمد با خشم بیشتر گفت: خوب است تشکر اما من نزد داکترهای کله پوچ و بی مغز اینجا نمیروم، وظیفه داکتر تداوی مریض ها ست نه دخالت در زندگی خصوصی آنها.

شیما گفت: راست گفתי او هم مریض را تداوی میکند نه اینکه در زندگی شخصی شما دخالت کند ولی من نمیدانم که تو تداوی چه را میگویی و از نظر تو تداوی چیست؟ این را باید بدانی که هدف داکتر صرف کمک به شما دو نفر است تا برای مشکل تان راه حل بیابد نه کدام چیز دیگر و یک چیز دیگر را فراموش مکن که انسان پیرو هر مذهب که باشد داکتر برایش محرم است.

صمد گفت: این نظریات اروپایی ات را نزد خودت نگهدار، ما هنوز اروپایی نشده ایم من به هیچ صورت نمی روم و از این به بعد او هم اجازه ندارد که پایش را از خانه بیرون بگذارد و اگر نه پاهایش را میشکمم.

شیما که بیش از حد عصبانی شده بود گفت: حال که میبینم تو راستی دیوانه هستی و از لیلا کرده تو بیشتر به داکتر ضرورت داری آنهم به داکتر عقلی و عصبی نه روانشناس. جروبحث آنها طول کشید و سرانجام شیما بدون نتیجه و بدون خدا حافظی با صمد از خانه ما رفت. بعد از رفتن شیما جنگ ما تا نیمه های شب ادامه داشت و در آخر صمد به من اخطار داد که دیگر نزد روان شناس نروم.

* * *

دو ماه گذشت و در مدت این دو ماه در بیست و چهار ساعت من و صمد بیشتر از سه، چهار کلمه حرف نمی زدیم. دوا هایم تمام شده بود و من حس کردم که حالت افسردگی ام بیشتر گردیده است، اینبار وضع وخیم تر از قبل بود چون روزی آمد که چند روز پشت سر هم لب به غذا نزدم و در بستر بیماری افتادم.

در پیرامونم تنهایی و بیکسی بیداد میکرد. صرف سحر بود که با داستان کوچکش مرا نوازش مینمود و بعد بیخبر از اینکه مرا چه شده است دقایقی طولانی میگریست و سپس با چشمان نمناک به خواب میرفت. کسی نبود که سحر را به مکتب ببرد صمد انگار به یک پارچه سنگ تبدیل شده بود بی تفاوت و خشک، انگار احساس در وجودش مرده بود فقط کار میرفت، از آنجا که برمیگشت غذا آماده میکرد خودش می خورد و مقداری هم به سحر میداد و بعد می خوابید و فردا صبح باز دوباره سر کارش میرفت. غیابت سحر از مکتب چند روز طول کشید که روزی معلمش خانه آمد تا بداند سحر چرا مکتب نمیرود. وقتی مرا در آن حالت دید با شیما تماس تلفونی حاصل نمود و قبل از آمدن شیما به کمک زن همسایه ما که زن پیر آلمانی بود و کاملاً تنها زندگی میکرد مرا به شفاخانه انتقال داد.

در شفاخانه حدود دو هفته ماندم و در فاصله این دو هفته سحر خانه شیما بود با آنکه شیما خیلی دلداری ام میداد که به سحر فکر نکنم و او از سحر به صورت درست مواظبت خواهد نمود ولی با آنهم ناراحت بودم زیرا میدانستم که شیما کار بیرون از منزل دارد و به صورت درست به سحر رسیدگی نمیتواند. همچنان نمیخواست و نمیتوانست غیرحاضری کند چون به کارش بسیار علاقه مند بود و در ضمن اجازه غائب بودن زیاد از سر کار را هم نداشت به همین ملحوظ در جریان روز سحر با اولاد های شیما در خانه تنها میماند که همه بزرگ و مصروف درس و کارهای خودشان بودند.

شیما هرروز عصر دیدنم می آمد و سحر را نیز با خودش می آورد که در برگشت سحر گریه سر میداد و من تمام شب از ناآرامی خوابم نمی برد و تا نیمه های شب صدای گریه های او در گوشهایم طنین می انداخت. دو روز به مرخصی ام از شفاخانه مانده بود که شیما طبق معمول با سحر یکجا دیدنم آمد. سحر را در آغوش گرفتم دیدم غمگین است و چشمانش حالت دیگری دارد گفتم: چرا مادرکم، دق شدی؟ با این سوالم ناگهان سحر به گریه افتاد. سراسیمه دوباره پرسیدم: چی گپ شده، چرا گریه میکنی؟ سحر در میان فق، فق گریه اش گفت: نادیه میگه که بابیه جان بابیم نیس کاکایم اس بابیه مه مرده.

با عصبانیت گفتم: نادیه ره ده کجا دیدی؟

سحر گفت: خانه عمه جانم آمده بود.

گفتم: نادیه بد کده، دروغ میگه همی بابیه جاننت اس و با حالت اعتراض آمیز سوی شیما نگاه کردم.

شیما به من اشاره ای کرد و رو به سحر نموده گفت: نادیه بد کده مه خو گفتمت که دروغ میگه دیدی مادر جاننت هم گفت که دروغ میگه.

سحر را دل آسا کردم و به اتفاق شیما او را به پارک تفریحی کوچک بردم که در صحن شفاخانه موقعیت داشت و چند سامان بازی از قبیل گاز، یخ مالک و اندل چو، نیز برای سرگرمی اطفال آنجا گذاشته شده بود. دقایقی بعد سحر آرام شد و من فکر کردم که به حرف هایم باور کرده است.

سحر در حینکه عکک میزد با دو، سه طفل دیگر مشغول بازی گردید و من که با بی قراری منتظر مصروف شدن او بودم رو به شیما نموده گفتم: چرا این گپ ها را در گوش این طفل بیچاره چکاندید؟ کم بدبختی داشتم که یک درد سر دیگر هم به آن اضافه کردید.

شیما گفت: فتانه دیشب با اولاد هایش خانه ما آمده بود. نادیه برای سحر این همه گپ ها را گفته است.

گفتم: نادیه ده سال و یا بیشتر از آن از سحر کرده بزرگتر است او کلان دختر چرا این گپ ها را گفته است؟

شیما گفت: چرایش را نمیدانم؟ چون من در خانه نبودم ظهر که برگشتم دیدم سحر گریه میکند و وقتی از موضوع مطلع شدم سر فتانه هم قهر شدم اما فتانه بی تفاوت گفت آخر یک روز نی یک روز حقیقت را میفهمید. من به فتانه گفتم که سحر هنوز کوچک است برداشت و درک این مسائل برایش مشکل است مگر فتانه به حرفم گوش نداد و گفت چه حال چه چند سال بعد. در حالیکه فتانه و دخترش را در دلم نفرین میکردم گفتم: فتانه در هیچ زمان موقع زخم زدن به من را از دست نمیدهد.

شیما با پیشانی ترش سویم نگاه کرد و گفت: چرا اینطور میگویى او خو دشمن تو نیست نه نوبت است مثل من، همینطور که من به بدت رودار نیستم من مطمئن هستم که او هم به بدت روا دار نیست.

نگاه هایم را از صورتش برداشته و به دوردست ها دوختم و بعد از یک مکث نه چندان کوتاه گفتم: تو با او خیلی فرق داری کارهای که او درحق من کرده است دشمن هم به حق آدم نمیکند.

شیما با حیرت بیشتر به صورتم دقیق شد و گفت: چرا چی کرده است که اینقدر کینه و کدورت در گفتارت علیه او وجود دارد؟
 گفتم: اگر خبرداری و آن همه گپ ها برایت عادیست تعجب نمی کنم زیرا توهم خواهر او هستی و اگر واقعاً نمیدانی بهتر است ندانی.
 گفت: به سر اولاد هایم که از هیچ چیز خبر ندارم و من میخواهم بدانم.
 گفتم: بگذار هرچه نباشد او خواهرت است و من یک بیگانه.
 گفت: اول اینکه تو بیگانه نیستی او اگر خواهرم است تو خانم برادرم هستی دوم اینکه من انسان هستم فرق میان صحیح و غلط را میفهمم من احساس دارم و احساس انسان در برابر همه باید یک سان باشد گرچه این کار مشکل است چون آدم به افرادی خانواده اش بیشتر از دیگران حس دلسوزی و همدردی دارد ولی ناممکن نیست.
 گفتم: من نمی خواهم در باره گذشته ها حرف بزنم و تو هم کوشش نکن زخم های نیم بسته ای دلم را باز کنی.
 شیما هر قدر اصرار کرد حرفی نزد. او رفت و با رفتن او من تمام وقت به فکر سحر بودم زیرا آنچه را که نمی خواستم بفهمم کم و تم فهمیده بود با وجود آنکه این حقیقت روزی برملا شدنی بود اما در این مقام زندگی من نمی خواستم طفولیت او را خدشه دار سازم و نیز نمیخواستم طفولیت او در یک پریشانی و محرومیت سپری گردد چون خودم کمبود پدر را دیده بودم به همین ملحوظ تصمیم داشتم تا زمانی که او تحمل شنیدن و درک این مطالب را نداشته باشد بهتر است همه چیز را پوشیده نگذارم.
 فردا عصر که منتظر آمدن شیما با سحر بودم آنها نیامدند بسیار ناآرام بودم که مبادا سحر خدای ناخواسته مریض شده باشد. شام شده بود و طاقت من طاق. از اطاق خارج گردیدم تا به شیما زنگ بزنم که چرا نیامدند هنوز چند قدم در دهلیز شفاخانه نگذاشته بودم که شیما از در داخل گردید اما اینبار تنها

بود با عجله به طرفش دویدم و بدون سلام علیکی پرسیدم: سحر کجاست خوب است، چرا نیاوردیش؟

شیما گفت: آرام باش آرام، شکر بیخی خوب است، امروز سامان بازی نو برایش خریدم ساعتش خوب تیر بود. من دیر به خاطری آمدم که از مسوولین شفاخانه اجازه گرفتم تا امشب با تو اینجا بمانم چون فردا به خیر مرخص میشوی با هم یک جا خانه برویم.

شیما یک ترموزچای سبز و مقداری هم بغلاوه با خودش آورده بود، بغلاوه را در بشقاب گذاشت و چای را در پیاله ها ریخت، چای بسیار کیف کرد چون بعد از دو هفته یک چای هیل دار و خوشبو مینوشیدم. لحظاتی به سکوت گذشت سرانجام شیما رشته سخن را به دست گرفت و گفت: میدانی من دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم امروز کارهم نرفتم و همه وقت در فکر گپ های تو بودم و علت اصلی آمدنم هم اینست که بدانم فتانه با توجه بدی کرده است که تو اینقدر از او آزرده هستی و در افغانستان چی اتفاق افتاده بود.

در اطاق بی رنگ شفاخانه، در بستر سفید و خسته کن، در لابلای بوی درد و درمان و در میان همه نابسامانی های زندگی، در حالت نیمه بیمار با روح افسرده و با دل غمگین و ناامید از سرآغاز تا سرانجام را برایش قصه کردم. از طفولیت تا نوجوانی، از نوجوانی تا جوانی، از جوانی تا عشق، از عشق تا لذت، از لذت تا محرومیت، از محرومیت تا شکست از شکست تا رمیدن رویا ها و تا مرگ یک امید. آن شب در زندگی اولین با رکسی برای من گریسته بود صرف برای من، در حالیکه از این همه ضربه ها کوچکترین آسیبی به او نرسیده بود ولی برای درد دیگری میگریست باورم نمیشد که انسان مثل او هنوز هم در این دنیا باقی باشد.

آن شب دانستم که پیوند احساس و عواطف انسانی بالاتر و والاتر از هر پیوندی دیگر است و ضروری نیست که هر رشته نام و عنوان داشته باشد

زیرا بعضی رشته ها آنقدر پُر درخشش اند که به هیچ نوع تنویر احتیاج ندارند، روی آن رشته ها پیوسته صداقت و انسانیت در هر مقام و هر مکان نور می افگند. آن شب بار دلم تا حدی سُبک شد و من بعد از سال ها به یک خواب آرام و عمیق فرورفتم، آن شب بعد از سال ها از کابوس های وحشتناک در امان بودم و آن شب بعد از سال ها مانند کودکی ام دور از بدی ها و زشتی های زندگی باز هم در جلگه های سرسبز و وسیع خواب ها دنبال پروانه ها بودم، آن شب بعد از سال ها با احساس امنیت خوابیدم و آن شب دانستم که خواب آرام برای انسان چقدر ضروریست و روح آرام ضروری تر از آن.

* * *

فردا در اول صبح لوازم خود را جمع کردم و بعد از ویزیت داکتر با شیمیا یکجا از شفاخانه خارج شدم هوا ملایم بود و نور آفتاب همه جا را روشن و زرین ساخته بود شیمیا موترش را کمی دورتر پارک کرده بود که در حدود شش دقیقه وقت را در برگرفت تا به موتر رسیدیم طی کردن آن فاصله برایم بسیار خوشایند بود چون در این دو هفته در شفاخانه بقدر کافی خسته شده بودم و میخواستم هرچه زودتر به خانه برگردم مگر از رفتن به خانه نیز یک نوع اضطراب داشتم زیرا در این مدت دو هفته صمد هیچ به عیادتم نیامده بود و من نمیدانستم که با دیدنم وی چه عکس العمل از خود بروز میداد.

وقتی خانه رسیدم از بی سر و سامانی راه را گم کردم زیرا خانه بسیار چنل و به هم ریخته بود. کلکین ها همه بسته بودند و خانه بوی بد میداد، در هر گوشه و کنار چیزی افتاده بود روی میز اطاق نشیمن از گیلان و بشقاب

ناشسته پُر بود و روی زمین مقداری زیاد ریزگی نان و پوست های چاکلیت به چشم میخورد.

اطاق خواب صمد تیت و پرک بود پتلون را در یک گوشه و پیراهنش را در گوشه ای دیگر انداخته بود، یک لنگ جورابش در یک کنج اطاق افتاده بود و از لنگ دیگری آن خبری نبود. بستر خوابش درهم و برهم و لباس های نا اتو شده و چمُلک اش روی آن انبار بودند.

تشناب و آشپزخانه حالتی بدتر از اطاق ها داشت روی فرش آشپزخانه چرب و چتل و روی دیوار پهلوی داش چتکه های روغن پریده بود. ظرف ها همه چسپناک و زرد بودند، باطله دانی از کثافات پُر بود که بوی زننده و بدی از آن به مشام میرسید حیران ماندم که در خانه آن حالت را دیدم چون صمد هیچگاه مرد تنبل و بیکاره نبود پس چرا کنون خانه در این وضع درهم و برهم قرار داشت؟ نمیدانستم که از کجا آغاز نمایم، آستین ها را بر زدم که به پاک کاری بپردازم.

شیما گفت: چی میکنی؟

گفتم: چه حال است میخوام یک کمی اینجا ها را پاک کنم.

گفت: دیوانه هستی؟ همی حالی از بسترمریضی برخاستی بلا را به پشش کن و بگذار که خودش پاک کند.

گفتم: کی؟

گفت: صمد.

گفتم: تو میفهمی که در موجودیت من او پاک نمیکند و در این حالت که نمیشود نشست، سحر را نیز باید اینجا بیاوری با این همه کثافت و چتلی مریض میشود.

گفت: تو حالا بگذار بیا خانه ما میرویم.

گفتم: ولی باید پاک کاری کنم.

گفت: گفتمت بگذار مثل تو واری زن هاست که جرأت مرد ها را بیشتر ساخته اند.

گفتم: شیما جان همیشه آخر مجبور هستم من تمام این کارها را بکنم چه حال چه فردا.

شیما لحظه ای مکث کرد بعد دستم را گرفت و سوی اطاق نشیمن کشید و گفت تو باش من یک کسی را پیدا میکنم که خانه را پاک کند سپس بدون معطلی گوشی تلیفون را برداشت و برای زن رومانیایی که در هر هفته یکبار خانه ای خودش را پاک میکرد زنگ زد. دقایقی بعد زن جوان و قد بلندی آمد و بعد از رد و بدل چند کلمه حرف با او، شیما کلید خانه را به دستش داد و به اتفاق من از در خارج گردید.

ساعت از دوازده ای ظهر گذشته بود که به خانه شیما رسیدیم هیچکس در خانه نبود شیما تلویزیون را روشن کرد و گفت تو اینجا بنشین من برای چاشت یک چیزی تهیه میکنم که حال سحر و صدف هم میرسند صدف کوچکترین اولاد شیما بود که چهارده سال داشت. دقایقی بعد بوی غذا در خانه پیچیده بود که زنگ دروازه به صدا درآمد و لحظه بعد آواز سحر و صدف را شنیدم که با یک صدا گفتند: سلام.

شیما هم متقابلاً گفت: سلام آمدین به خیر و سپس افزود جان عمه میفامی که کی آمده؟ سحر گفت: نی.

شیما گفت: تو خانه بیا و ببین مه یک تحفه مقبول بریت آوردم. سحر تا چشمش به من افتاد با حیرت در حالیکه چشمانش را با حالت خاص گرد کرده بود یکباره دوید، خودش را در آغوش من انداخت و گفت: خودت چی وقت آمدی؟

گفتم: همی حالی.

گفت: دیگه جور شدی؟

گفتم: ها.

گفت: دیگه هیچ مریض نیستی؟

گفتم: نی.

گفت: خی دیگه شفاخانه هم نمیری؟

گفتم: نی.

سحر رو به صدف کرد و ذوق زده گفت: دیدی مادر جانم خوب شده و ما حالی دیگه خانه خود ما میریم.

شیمیا در حالیکه اشک میریخت رو به من که نیز اشک میریختم نمود و گفت بخاطر دیگه کس نی به خاطر این طفل معصوم به فکر جان و صحتت باش زیرا برای طفل خشم مادر مقبول تر از محبت دیگران است.

عصر همان روز با شیمیا به خانه برگشتم خانه کاملاً پاک شده بود ولی چون مدتی نبودم همه چیز به نظرم یک قسم دیگه آمد. تازه نشسته بودیم که صدای چرخیدن کلید از دروازه کوچه بلند شد به شیمیا گفتم فکر میکنم صمد آمد شیمیا چیزی نگفت صمد بدون سروصدا آرام داخل خانه شد و به مجردیکه چشمش به ما افتاد گفت: اوه آمدین.

سحر چارزانو روی زمین نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد و خلاف معمول از جایش تکان نخورد در حالیکه همیشه وقتی صمد داخل خانه میشد سحر میدوید و به پاهایش خود را می چسپاند و تا زمانی که صمد نمی نشست دور، دور او میچرخید.

من گفتم: سحر باباه جانت آمد، سلام ندادی؟

سحر نیم نگاهی بیگانه ای به صمد انداخت و با همان حالت نشسته گفت: سلام.

صمد گفت: سلام در این چند روز کجا بودی؟

سحر گفت: خانه عمه جانم.

صمد گفت: ساعتت تیر شد؟

سحر اینبار نگاهش نکرد و گفت: بلی.

صمد گفت: پیش بابۀ جانت نمیایی؟

سحر گفت: باز پسان میایم حالی تلویزیون میبینم.

از برخورد سحر با صمد متحیر نشدم چون دانستم هنوز گپ های دختر فغانه را فراموش نکرده است و شاید هم تا حدی باور کرده بود و من برای آنکه ذهنش را از این سخنان پاک نمایم وقت بیشتری لازم داشتم، اما اینرا نمیدانستم که آیا حرفهای من برایش قابل باور خواهد بود یا نه زیرا تضمین وجود نداشت چون روح کودکان و اطفال مثل شیشه پاک و درخشان است که با کوچکترین گرد غبار برمیدارد.

صمد که نشست به چهار طرف نگاه کرد و گفت: بیشک تان، خانه را چقدر خوب پاک کردین کار زن و مرد چقدر فرق دارد.

شیمای در حالیکه عصبانیت از سر و صورتش میبارید گفت: کار زن و مرد فرق ندارد گپ سر از یست که هرکس باید خودش را یک کمی تکلیف دهد تو چطور در این یک هفته با این چتلی و بی نظمی زندگی کردی و یا گفتی که نوکر مفت داری هروقت که آمد کسب پدری اش است مجبور است کل جای را پاک کند.

صمد گفت: ترا والله من مانده و ذله از کار می آمدم باز خانه را پاک میکردم همینقدر که برای خود نان تیار کردیم کلان گپ است.

شیمای گفت: چی کلان گپ است اگر لیلا نمیبود چی میکردی ها؟ مجبور بودی که تمام کارها را خودت انجام دهی.

صمد گفت: حالی خو است اگر نمی بود باز همان ساعت و همان مصلحت و مرد ها نمی توانند که همه کارهای زنها را انجام دهند بیا تو رفیق های مجرد مرا ببین که خانه های شان چی حال دارند.

شیمای گفت: آنها هم مثل تو تنبل، بیکاره و مردار خور هستند و... هنوز حرف هایش تمام نشده بود که صمد میان حرفش دوید و گفت: هی، هی خیریت است سر چی اینقدر قهر هستی؟

شیما گفت: سر تو.

صمد گفت: حالی سر همینقدر گپ که پاک کاری نکردیم ای خوچندان گپی نیست.

شیما گفت: این گپ، گپ عادی نیست تو احساس مسوولیت به خانه و زندگی ات نداری، احساس دلسوزی به زنت نداری همین قدر فکر نکردی که این زن تازه از بستر مریضی بلند شود و بیاید کار کند تو خودت فکر کن این انصاف است؟ پدر صدف را ببین چقدر احساس دلسوزی نسبت به من دارد و چقدر حس همکاری را در خانه.

صمد با خنده گفت: مرا هم مثل لالایم غلام زن فکر کردی؟

شیما گفت: این غلامی نیست این دوستی و انسانیت است، در این خانه تنها لیلا زندگی نمیکند تو هم زندگی میکنی و فراموش مکن که در زندگی مشترک مسوولیت ها نیز مشترک اند.

صمد گفت: خواهرجان چرا ناحق گپ میزنی تو کار میکنی و لیلا در خانه بیکار است از صبح تا شام چی کند.

شیما گفت: درست است که بیکار است اما کار خانه هم آنقدر آسان نیست که تو فکر میکنی در خانه هر قدر آدم کار کند تمامی ندارد و دیدی که در این دو هفته بوی گرفته بودید و باز حالی خو مریض هم است.

صمد گفت: همینقدر میکنی که همین زن را سرشانه هایم بالا میکنی و بس خلاص.

شیما گفت: تو فکر میکنی که او از پشت کوه پایین شده و هیچ چیز را نمی فهمد او همه چیز را می فهمد فقط پرابلم اش اینست که بیش از حد از خود گذر است و شاید این گناه اوست. اگر زنی مثل من میبود حال نشانت میداد که یک نان چند فتیر است.

صمد اینبار کمی جدی شد و گفت: ترا هم اروپا اینطور ساخته است تو در افغانستان در مقابل لالایم جرأت گپ زدن را نداشتی.

شیما گفت: کی میگه و هرکس که به تو گفته بد کرده، لالایت از اول مردی بود که به انتخاب زندگی مشترک می ارزید در همانجا هم مهربان و با احساس بود، شاید در اینجا کمی بیشتر به این گپ ها توجه به خرچ میدهد که این خو کار بد نیست و تو هربار اروپا، اروپا میگویی اگر اروپا بد است چرا به دامنش پناه آوردی؟ چرا اینجا زندگی میکنی؟
صمد گفت: مجبور بودم.

شیما گفت: هیچ مجبور نبودی با این تعصبات که داشتی و داری در همان پاکستان زندگی میکردی، میرفتی ایران و یا برمیگشتی دوباره به افغانستان چرا اینجا آمدی؟ اینجا را ترجیح دادی به خاطریکه میدانستی شرایط زندگی اینجا از هر لحاظ بهتر است، چرا به این اعتراف نمیکنی که تغییرات و تحولات مثبت را باید پذیرفت هر جامعه در تشکیل و روند خود چیزهای مثبت و منفی دارد و آدم عاقل مثبت را در هر جا که باشد میپذیرد چون ما شعور داریم و تفکیک خوب و بد را میتوانیم و به خاطری چیزهای که به میل ما برابر نیست نمی توان از چیزهای درست و قابل قبول هم چشم پوشید.

صمد گفت: کتی تو آدم بس آمده نمی تواند و از جا بلند شد و قتیکه نزدیک در رسید گفت: چی وقت خانه ات میروی که از گر، گرت بی غم شویم.
شیما گفت: امشب همین جا هستم و نمی روم.

صمد در حالیکه می خندید گفت: چرا؟

شیما گفت: به خاطریکه سبزی ترا با نمک سازم.

صمد گفت: از خود کار و بار و زندگی نداری؟

شیما گفت: نی. سپس از جا بلند شده به خانه اش زنگ زد و به دخترش گفت پدر جانت که آمد برایش بگو امشب من خانه مامایت هستم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که سوی آشپزخانه برای آماده کردن غذا رفتم. شیما از دنبالم شتافت و گفت به فکر غذا نباش امشب مهمان من هستید من غذای آماده می آورم و بدون پاسخ من از در خارج گردید.

ساعتی طول نکشید که شیما با سه دانه پیزای گرم و داغ برگشت. سحر به خواب رفته بود. با آنکه پیزا از جمله غذا های بود که بسیار خوش داشتم ولی اصلاً نان خوردن خود را نفهمیدم چون سحر هم پیزا را خوش داشت و این چانس برای ما خیلی کم میسر میشد که کسی برای ما غذای آماده بیاورد به هرحال غذا را در فضای آرام صرف کردیم.

تازه غذا را تمام کرده بودیم که زنگ دروازه به صدا درآمد صمد در را باز نمود، دیدم شوهر شیما در حالیکه یک دسته گل قشنگ به دست داشت داخل منزل شد و بعد از سلام علیکی گرم دسته گل را با کمال محبت و نزاکت به من تقدیم نمود و با گفتن دو، سه جمله معمول که برای عیادت مریض استعمال میگردد از قبیل: "شفای عاجل و صحت برایت خواهانم، خوب شد که به خیر و عافیت به خانه برگشتی..." پهلوی شیما نشست.

برای همه چای ریختم. شوهر شیما از هردری صحبت نمود و در جریان صحبت هایش گفت: به نظر من کاش برای لایلا جان کاری دست و پا کنیم زیرا در خانه نشسته، نشسته آدم دیوانه میشود بیکاری خودش یک مریضی ست.

شیما گفت: من هم به همین فکر بودم که سر از فردا برایش در صدد پیدا کردن کاری شوم.

صمد گفت: هیچ ضرور نیست لسان نمی فهمد چه کار می تواند بکند؟ شیما گفت: تو وقتی که نو اینجا آمدی به گمانم که در پاکستان دیپلوم کورس لسان آلمانی را گرفته بودی ها؟ تو هم یاد نداشتی آهسته، آهسته یاد گرفتی.

شوهر شیما گفت: شیما راست میگوید در خانه که بیست سال دیگر هم بنشیند لسان را نمی آموزد یا باید کورس برود و یا جای کار کند که در محیط با مردم به تماس باشد زیرا محاوره در آموختن لسان رُل بسیار مهم دارد. صمد گفت: حالی نانم در روغن میشود. شوهر شیما قهقهه خندید و گفت: خوب است فایده میکنی نان ما از دست خواهرت سال هاست که در روغن است.

* * *

از برگشتم به خانه بیشتر از یک ماه سپری شده بود که شیما کاری در یک مغازه لباس فروشی برایم پیدا کرد در آنجا کارم بسیار آسان بود و در ضمن نصف روز را در برمیگرفت. طرز کارم خیاطی به حساب می رفت که شامل ترمیم لباس های که کمی عوارض و یا نواقص داشت، ترمیم زیپ و دوختن دکمه های کنده شده لباس ها بود برای من زیاد مشکل نبود زیرا خیاطی را از قبل یاد داشتم. کارم چون نیم روز بود به خانه و سحر هم به خوبی رسیدگی می توانستم. در آنجا وقتم خوب و خوش میگذشت در مدت زمان کوتاه داکتر معالجم نیز از تغییرات مثبت که نشان دهنده بهبود وضع صحتی ام بود اظهار خوشی نمود اما چون کاملاً صحت یاب نشده بودم توصیه کرد که دوا را قطع نکنم. به نظر خودم نیز صحتم تا حدی بهتر شده بود و افسردگی داشت آهسته، آهسته از تنم رخت برمی بست.

خوشنود و راضی بودم چون از لحاظ مادی که همواره در مضیقه بودم کنون داشتم رهایی میافتم، دیگر احتیاج به دراز نمودن دست سوی صمد نبودم و از عهده تمام ضروریات و مصارف اضافی سحر به خوبی میتوانستم برایم در محیط کار دوستانی یافتم و کم، کم لسان آلمانی را هم

آموختم اما نه به شکل درست و اصولی ولی به هر حال مشکل خود را به خوبی میتوانستم حل نمایم.

از این همه تغییرات مثبت که در هر عرصه زندگی ام پدید آمده بود مدیون شیما بودم. روابط شیما با من خیلی دوستانه بود و دیگر یک همراه و یک شونده خوب داشتم، از تنهایی ام نیز تا حدی کاسته شده و دوباره به زندگی رو آورده بودم. شیما مثل گذشته هر هفته سری به خانه ما میزد و بعضی اوقات من و سحر را به گردش و هوا خوری نیز میبرد.

صمد همچنان غرق در خودش بود و از کار کردن من بیزار و هر روز به بهانه ای مرا سرزنش میکرد. سحر در برابر صمد سرد و بی تفاوت شده بود دیگر به او علاقه نداشت و از وی دوری میجست هرچه با او صحبت میکردم فایده ای نداشت با شیما هم این مسئله را مطرح نمودم، شیما گفت بهتر است برای مدتی او را به حال خودش بگذاری برای هر چیز آدم باید وقت دهد شاید فراموش کردن آن گپ ها برایش آسان نباشد و یا هم شاید واقعاً پذیرفته است که صمد پدرش نیست.

سحر از من سوالاتی مینمود که قبلاً هیچگاه از ذهنش نشنیده بودم مثلاً باباه جانم چرا مره پارک نمیره؟ چرا مکتب نمیره؟ چرا بریم آیس کریم و شکلات نمی خره؟ و چرا این و چرا آن، اکثر گپ هایش راست بودند و در آن وقت حرف های خاله نجلا یادم می آمد که گفته بود " پدر با پدر اندر بسیار فرق دارد." مگر یک چیز را نگفته بود که پدر اندر، پدر اندر است چه کاکا باشد و چه بیگانه و من حالا این را به تمام مفهوم حال درک میکردم. گاهی در دلم میگشتم که شاید حمید برای سحر پدر بهتر از صمد میبود چون مرا دوست داشت و به خاطر من شاید با سحر مهر و محبت میورزید و به این شکل در دوستی من سحر را نیز شامل میساخت.

صمد با مهربانی میتوانست دل سحر را به دست آورد و از ذهنش همه گپ ها و سخن ها را دور سازد اما صمد از خود هیچ نوع واکنش نشان نمیداد

با وجود آنکه از موضوع آگاه شده بود ولی باز هم یک بی تفاوتی مطلق اختیار کرده بود گویا از هیچ چیز خبر ندارد و هیچ اتفاقی نیفتاده است. من مصروف بودم اما چون به صورت کامل صحت نیافته بودم اغلب روزها سر درد داشتم مگر سعی میکردم کارهای خانه را به صورت احسن انجام دهم تا سر و صدای صمد بلند نشود چون وقتی از کار به خانه برمیگشت خیلی خسته بود و آنقدر پیشانی اش ترش میبود که جرات نمی کردم کلمه ای با وی رد و بدل نمایم. کارش شاقه بود زیرا در رستورانت کار میکرد و بخش اکمالات رستورانت را به عهده داشت که کار ثقیل فیزیکی بود و برای صمد نهایت مشکل چون قبل از آمدن به آلمان هیچگاه کار شاقه نکرده بود. صمد که از کار می آمد همیشه از درد کمر و پا ها شکایت داشت و تا نیمه های شب نالش میکرد چند بار نزد داکتر هم رفت که از وی تابلیت آرام بخش و یک تیوپ کریم برای درد عضلات گرفت اما به قول خودش چندان فایده برایش نکرده بود. شکایت صمد از درد کمر و پا ها روز به روز افزایش میافت تا که در فاصله چند ماه بالاخره در بستر مریضی افتاد. مدت طولانی صمد نمیتوانست از جایش تکان بخورد کارش را از دست داد و داکتر معالجتش نیز برایش توصیه نمود که دیگر کار ثقیل نکند.

در هنگام مریضی صمد تا حد توان برایش میرسیدم کارهایم زیاد بود که حتا فرصت سر خاریدن نداشتم زیرا کارهای خانه و حجم کار بیرون و در ضمن مریض داری هم باید میکردم. صمد بد خلق تر از گذشته شده بود زیرا کل روز در خانه بود و این حالت برای کسیکه پیوسته بیرون از منزل به سربرد مشکل است ولی یک چیز خوب در این جریان اتفاق افتاد و آن این بود که فاصله سحر و صمد کم، کم از میان میرفت و سحر داشت سخنان نادیه را فراموش مینمود چون صمد در خانه بود با سحر خودش را مصروف میساخت برایش کتاب میخواند برایش قصه میگفت. آنها با هم

دوست شده بودند نه تنها دوست بلکه پیوندشان مستحکم تر از گذشته گردیده بود. سحر دیگر وابستگی اش زیاد به من نبود بلکه به صمد هم علاقه پیدا کرده بود و معمولاً کارهای انجام شده روزمره مکتبش را اول به صمد نشان میداد. من از این وضع خوشنود بودم چون فضای خانه ای ما اکنون به یک خانه می ماند.

با وجود بد خلقی و بی حوصله گی های صمد رابطه اش با من نیز دوباره کمی بهتر از قبل شده بود و از من ممنون به نظر میرسید زیرا دانسته بود که با اخلاص و صداقت تمام در مریضی خدمت اش را کرده ام مثل گذشته ها در خانه کار میکرد و گاهی که من ناوقت خانه می آمدم غذا را آماده می کرد دست پختش خوشمزه بود ولی آشپزخانه را بسیار به هم میریخت مگر هرچه بود وقتی خسته از کار برمینگشتم و نان تیار بود بسیار خوش میشدم و در این مورد قلباً از وی متشکر بودم. صمد هم کوشش مینمود تا غذا های مورد پسندم را تهیه کند به همین ملحوظ همواره سبزیجات پخته میکرد.

من گوشت را خوش نداشتم و بسیار کم گوشت میخوردم اما در عوض سبزیجات را زیاد خوش داشتم به خصوص بامیه را که از غذا های دل خواهم بود، صمد هم بامیه را خوش داشت بامیه را در سوپمارکیت های که در شهر ما موجود بودند من هیچگاه ندیده بودم بناً ناگزیر بودم که بعضی اوقات از دکان ترکی کنسرو شده ای آن را بخرم. بامیه کنسرو شده بامیه گک های بسیار خُرد و ریزی بودند که سر و آخر آن هم گرفته نشده بود و در میان قطعی های فلزی و دند آب بودند که هیچ مزه نداشت من برایش از پیاز، بادنجان رومی و سیر لعاب علییده درست نموده آب بامیه را دورمیریختم و خودش را با لعاب تهیه شده مخلوط و کمی سرخ میکردم. همیشه که سوپمارکیت میرفتم جای سبزیجات را با دقت بیشتر میدیدم که شاید روزی بامیه تازه بیابم مگر در این مدت چند سال ندیدم و نامش را هم به آلمانی نمیدانستم که از دکاندار بپُرسم.

سودای خانه را معمولاً روزهای شنبه به اتفاق صمد میخریدم فقط گاهی که نان خشک و یا چیز ضروری دیگر کار میشد در راه بازگشت از وظیفه با خود می آوردم. مسوولیت کارهای بیرون مرا با محیط خیلی نزدیک و آشنا ساخت به اثر همکاری و مهربانی های بی شبیه ای شیما وبا وجود مخالفت ها و اعتراض های صمد شامل کورس لسان نیز گردیدم که هفته دوبر بعد از ظهر از ساعت یک الی چهار عصر مصروف آموختن لسان آلمانی بودم. کمر دردی صمد کمی بهتر شده بود اما از درد پاهایش همچنان عذاب میکشید به خصوص در وقت بالا شدن و پایین شدن از زینه های خانه که در منزل سوم قرار داشت. خانه ما یک عمارت سه منزله بدون لیفت بود که ما در منزل سوم سکونت داشتیم اینجا خانه ها شکل دیگری بودند وبا خانه های افغانستان بسیار فرق داشتند بعضی ساختمان ها قسمی بودند که نه به ویلا مشابه بود و نه به بلاک و ما در چنین مکانی سکونت داشتیم.

داکتر معالج صمد وقتی دانست خانه ما در منزل سوم قرار دارد و مشکل صمد نیز از ناحیه بالا شدن و پایین شدن از زینه هاست توصیه نمود که اگر ممکن باشد خانه را تبدیل کنیم. موضوع تبدیلی خانه را نیز با شیما در میان گذاشتیم چون شناخت بیشتر و امکانات بهتر از ما دو نفر داشت. بسیار طول کشید تا شیما خانه ای برای ما در یک شهری کوچک که از شهر ما چهل کیلومتر دورتر واقع بود پیدا کرد، من در ابتدا در حالت تردد بودم و دلم نمی خواست آنجا نقل مکان کنیم یکی اینکه در اینجا خوب بلد شده بودم و دیگر به دلیل آنکه کارم را از دست میدادم مگر به زودی تردید را کنار گذاشتم چون شیما گفت که در آنجا هم میتوانم کار خوب و مناسب به دست آورم.

به زودی کوچ و بار خود را بستیم و به خانه جدید نقل مکان کردیم. خانه بسیار قشنگ بود که سه اطاق با یک آشپزخانه کلان و یک حویلی داشت، حویلی کوچک بود ولی سرسبز و سرشار بود از گل های خوشرنگ و

شاداب که هیچ نوع عطری از آنها به مشام نمیرسید. از خانه بسیار خوشم آمد، به خانه ای قصه های جادویی شباهت داشت و واقعاً خیلی زیبا بود و زیباتر از آن یک ردیف گل های ریز و ظریف نیلی بودند که زیر کلکین اطاق نشیمن را انباشته و به مثل موج های نیلی آب های نیلگون رود ها جلوه نمایی میکردند، آن گلها به حدی قشنگ بودند که دوباره رنگ نیلی و یاد آبی را در ذهنم تازه و یکبار دیگر احساس رنگین تشخیص رنگ ها را در وجودم بیدار ساختند.

* * *

اکثر وسایل خانه را جدید خریدم و به ذوق خود خانه را دیکور و دیزاین کردم یک اطاق بزرگ را برای نشیمن که اینجا طبق معمول هم اطاق نشیمن و هم اطاق مهمان است درست نمودم، یک اطاق خواب صمد و یکی هم اطاق خواب من و سحر بود میزنان را در آشپزخانه گذاشتم چون بزرگ بود و بقدر کافی جای اضافی داشت و غذا را همانجا صرف میکردیم دو، سه ماه به رنگ و روغن خانه، درست نمودن اطاق ها، دوختن پرده ها و خریداری وسایل خانه سپری گردید. با آنکه در خانه بودم ولی از بس مصروف بودم هیچ نفهمیدم که سه ماه چطور گذشت.

سحر نیز در آن خانه خوش بود برایش یک عراده بایسکل کوچک خریده بودم که تمامم روز آن را در حویلی میدواند و دیگر شله گی نمی کرد که مرا بیرون ببرید.

همچنان سحر شامل مکتب جدید گردید که از خانه ما فاصله اش زیاد نبود کنار خانه جنگلی بود که نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد کوچک و پر بود از درختان غیرمثمر از قبیل ناجو، سرو، بید، مجنون بید و بعضی درختان دیگری که من نمی شناختم از جمله یک نوع درخت که برگ های درشت،

شفاف و جلادار داشت و به زیبایی جنگل افزوده بود، برگ های آن درخت بقدری میدرخشیدند که گویی آنرا چرب کرده اند آنجا برای گردش جای مناسب و مقبول بود و همیشه که سحر را مکتب میبرد اصرار مینمود که از میان جنگل رد شویم زیرا بعضی حیوانات کوچک از قبیل خرگوش، موش صحرائی و سنجاب های کوچک که در درختان تا و بالا میدویدند برای سحر جالب و سبب سرورش بودند. او در میان جنگل همواره چند قدم پیشتر از من میدوید و هر برگ و هر گل که به نظرش تازه و جالب میرسید آن را میکند و بعد دوان، دوان به من می آورد و میپرسید " مادر جان ای چی اس؟ نام از ای گل چیست و..." سحر بسیار کنجکاو بود که این عادتش پیوسته مرا به یاد مریم میانداخت.

برای من هم سیر در آن جنگل خوشایند بود به خصوص در فصل بهاران چون بوی بوته های جنگلی به مشام میرسید و صدای پرندگان گوش ها را نوازش مینمود که در شاخسارهای بلند آن جنگل نغمه سرایی میکردند. در موسم بهار در زمین آن جنگل سمارق ها میرویدند که سحر آنها را نیز خوش داشت و هروقت که سمارق ها را میدید میگفت: "مادر جان سیل کو باز هم هموکلاه گک ها پیدا شده." سمارق ها چند رنگ خاص داشتند سفید، خاکستری و یک نوع آن بسیار زیبا به رنگ سرخ و سپید که من بار اول بود چنین سمارق ها را میدیدم. ساقه های سمارق ها سپید و به قول سحر کلاه گک های آن دارای رنگ سرخ آتشی قشنگ با رگه های نازک و ظریف سیاه که به گل ها شبیه بودند و با دیدن آن یاد لاله های دشتی افغانستان که مثل چلچراغ ها میدرخشیدند در دلم تازه میشد. سمارق ها نیز مانند گل های لاله عمر خیلی کوتاه دارند که به زودی جای آنرا گل های خود رو به رنگ های سفید، زرد و بنفش میگرفتند و سحر هرروز در راه بازگشت دسته ای کوچک از آن گل های خود رو می ساخت.

از جنگل همیشه بوی نم، بوی بوته های وحشی و بوی مخصوص برگ های درختان ناجو به مشام میرسید درختان ناجو در بهار و زمستان به سرسبزی جنگل افزوده بودند و هربار مرا به یاد قصه ای می انداختند که در طفولیت بارها از مادرکلانم شنیده بودم و بعد ها خودم نیز بار، بار آن قصه را برای سحر حکایت کرده بودم که چطور: از قضا در یک زمستان سرد یک غچی گک از خیل پرستوها که به مناطق گرم سیر کوچیده بودند عقب مانده بود و او به خاطر نجات از سرما در آن زمستان سوزناک و سرد به هر درختی پناه برده بود اما همه درختان از کمک با وی ابا ورزیده بودند و سرانجام نزد درخت ناجو رفته و از او صرف برای یک شب خواهان پناه گاهی شده بود چون میخواست فردا در روشنی روز و حرارت خورشید پرواز نموده و به خیل پرستوها بپیوندد. درخت ناجو با پیشانی باز و لطف خوش او را در میان شاخه ها و برگ های باریکش پناه داده بود اما غچی گک فردای آن مرده بود زیرا درخت ناجو با برگ های باریک و نازکش نتوانسته بود او را از سردی هوا در امان نگهدارد و غچی گک هم تاب آن سرمای جانسوز را نداشت. گر چه غچی گک مرده بود ولی از آن زمان تا به امروز درخت ناجو در هر فصل سال سرسبز و شاداب بوده، برگ هایش در خزان نمی ریزند و به درخت همیشه بهار مبدل گشته است زیرا درخت ناجو با خلوص نیت غچی گک را کمک کرده و او را در یک زمستان سرد پناه داده و فرض مهربانی و مرحمت را انجام داده بود اما حیف که آن پرنده قشنگ و معصوم دیگر مرده بود پایان آن قصه الم انگیز بود ولی خیلی آموزنده، چون در آن حس کمک و همکاری، احساس مهربانی و همدردی نهفته بود و در پایان پاداش نیکی، نیکی بود.

سحر آن قصه را بسیار خوش داشت و اکنون آن درخت را نیز می شناخت و همواره میگفت: "مادر جان سیل کو همو درختک که گنجشککه کمک کده بود. سیل کو چقه زیاد درختای ناجو استن و چقه سبز هم استن، سیل کو کل

گنجشک ها هم همو درختکه خوش دارن از خاطریکه رفیقک شانه کمک کده بود." سحر راست میگفت درختان ناجو چهار طرف جنگل را احاطه کرده بودند. سحر هیچگاه برگ های درخت ناجو را نمی کند و من که عادت همیشگی ام بود که برگ ها را کنده و در میان انگشتانم ریز، ریز میکردم اگر از درخت ناجو برگی را میکنم سحر اعتراض کنان میگفت: "نکو مادر جان برگ های ازی درختکه نکن که باز کلش خلاص میشه و ده زمستان و ده خنک ها باز کی گنجشک ها ره جای بته او گک ها باز میمزن." و من میگفتم ها بچیم راست میگی، خو دیگه نمیکنم. اما در دلم میگفتم چی فایده با همه تلاش ها و کمک های درخت ناجو گنجشک نجات نیافت و در قهر یک زمستان سرد گنجشک را توفان های سرد با خودش برای ابد ربود. آن پرندۀ معصوم مثل هر زنده جان دیگر برای زنده بودن و زندگی کردن مبارزه کرد و به هردری بخاطر نجات از توفان های زندگی شتافت و با وجود مرحمت و کمک آن درخت باز هم نتوانست با سرمای زندگی مبارزه کند و سرانجام جانش را گرفت زیرا خیلی دیر کرده بود و خیلی دیر شده بود، او دیگر اسیر پنجه سرنوشت بود و سرنوشت به هیچکس در هیچ جا رحم نمی کند به او هم رحم نکرد و او را به کام مرگ فرستاد او که هیچ آزارش به طبیعت نمی رسید و او که همواره به طبیعت هدیه داشت هدیه های فراوان. او که سرود و سرور را به طبیعت به ارمغان می آورد او که بشارت بهار بود، او که سمبول معصومیت زیبا بود، او که بدون آهنگ صدایش طبیعت خاموش و خفته به نظر میرسید و او که الهام دهنده هرسر و هرساز زندگی بود.

در وسط جنگل ساحه ای وسیع را آب ایستاده اشغال کرده بود که جنگل را به دو حصه تقسیم مینمود. آب ایستاده خت بود که رنگ تاریک داشت و میلیون ها پشه در اطراف آن متواری بودند. جنگل توسط پلی دوباره وصل میگردد. در دو طرف پل دو دراز چوکی قرار داشتند که گاه، گاه در راه

بازگشت از مکتب سحر، هردوی ما روی یکی از آن چوکی ها می نشستیم و دمی دم راست میکردیم و نیز بعضی اوقات عصر ها برای سیر و تفریح میرفتیم که اطفال زیادی در آنجا به بازی مشغول بودند، آنوقت سحر به صف اطفال می پیوست و من که باز هم همانجا روی چوکی مینشستم پیوسته تماشاگر یک تیأثر خالی از زندگی بودم.

آن قسمت یگانه جایی بود که آفتاب می توانست نور افشانی کند چون درختان که همواره مانع عبور نور آفتاب بودند آنجا به فاصله های دورتری قرار داشتند.

در رفت و آمد از آن مسیر من همیشه به یاد آب های شفاف و زلال افغانستان می افتادم به یاد رود ها و دریا های مست آن سرزمین که با هیبت و غریو در دل دره های آنجا مستانه جاری بودند و وقتی آدم در کرانه های رود ها به موج ها نگاه میکرد دل آدم می خواست که با تمام قدرت سوی آن موج های درخشان و سپید بدود و آن موج های مست و سرکش را که با همه سرکشی زیبا و جذاب بودند در آغوش کشند ولی حال آن موج ها رفته، رفته مثل موج عمر از من دور و دور شده بودند. عجیب وجه مشترک دریا با عمر انسان دارد هردو در رفتار اند و هردو سرعت عمل دارند، هردو بی تفاوت و بی خیال و هردو به هیچکس فکر نمیکند فقط میروند و میروند. زندگی صرف یک چیز را به آنها آموخته است رفتن و رفتن را، چرا برگشت را نیاموخته است و چرا لحظه ای درنگ را؟

با خود فکر می کنم که اگر دریا و عمر لحظه ای توقف میکردند چه میشد؟ و چه اتفاقی رخ میداد؟ برای این سوال هم جواب نداشتم و میدانستم جواب این سوال را هیچکس ندارد به جز از آنی که خالق همه چیز بود و نیز هستی و دریا را خلق کرده بود و او چه وقت به این همه سوال ها پاسخ میداد آن را هم هیچکس نمی دانست به جز از خود او و یک سوال بی جواب دیگر به سوال های بی جواب بیشمار من افزوده شد.

در موسم خزان باز هم جنگل زیبا به نظر میرسید خیلی زیبا، برگ های خزان زده به رنگ های مختلف زرد، نارنجی، طلایی و نسواری سطح زمین جنگل را می پوشاندند که شباهت به حجله رویا ها داشت و انگار عروس عشق بعد از رسیدن به عاشق اش همه گل های زیبای رویا ها را که کنون به حقیقت پیوسته بودند به طبیعت ارزانی داشته بود. درهربرگی آن برگ ها داستان های قشنگ عشق و زندگی گویا با خط های متوازی و نامتوازی به ظرافت خاص نوشته شده بودند آن برگ ها معطر نبودند و آن برگ ها طراوت و شادابی هم نداشتند ولی با رنگ های زیبا و چهره های افسرده ایشان بیان کننده و ترسیم کننده هر رنگ از زندگی بودند، چه زیبا و چه نازیبا.

آن برگ ها با آنکه از تنه تنومند درخت جدا و از کاشانه ای شان دور میشدند اما رقص کنان به زمین فرود می آمدند و سپس در دامن شبرنگ زندگی غائب میگردیدند چرا رقص کنان ابدیت را لبیک میگفتند شاید برای اینکه آنها امید به بازگشت داشتند، امید به بهار داشتند و امید به زندگی دوباره داشتند، یا شاید آنقدر توانایی داشتند که نمیخواستند احساس درد و جدایی شان را ظاهر سازند به همین خاطر درد ها را رقصیده، رقصیده به آغوش می کشیدند.

* * *

زندگی در آن خانه برایم اندکی خوشی ها را به ارمغان آورده بود روزها درحویلی مصروف بودم. گل های رنگارنگ را درکرد های آن کاشته بودم که مثل خاله نجلا با دقت از آنها واری می نمودم اما این گل ها به قشنگی گل های خاله نجلا نمی رسیدند زیرا آنجا گل ها عطری دل پذیری پخش میکردند و به قول خاله نجلا در کنار نظر دل و روح را نیز سوی خود می

کشاندند اما اینجا گل ها با وجود دارا بودن رنگ های مرغوب و طراوت عطری نداشتند مگر هرچه بود در هرحال با شادابی و رنگ های قشنگ شان به زیبایی حویلی ما افزوده بودند ولی بعضی روزها سحر برخی از شاخه های بوته های گل را با بایسکلش پامال و خراب میکرد که ناراحت میگردیدم ولی هیچگاه ناراحتی ام را برای سحر ظاهر نمی ساختم زیرا صرف عطر وجود او بود که تمام خانه را انباشته و زندگی من در آن فضای معطر با سحر و صمد آرام میگذاشت. صحت صمد کاملاً بهبود یافته و دوباره به کار آغاز کرده بود که البته اینبار کارش فشار زیاد فیزیکی نداشت من هم در مغازه ای دوباره کار گرفتم.

خواهران و برادران صمد در شهرهای دور و نزدیک زندگی میکردند که مثل گذشته زیاد با هم رفت و آمد نداشتیم و هر دوی ما تا هنوز هم در حالت انزوا به سر میبردیم. از خانواده خودم آنهایی که در آلمان زندگی میکردند در شهرهای نزدیک به ما هیچکس نبود. با بقیه اعضای خانواده ام که در سایر کشورهای خارجی به سر میبردند تماس تلفونی داشتم از مادرم احوال نداشتم زیرا نه آنجا تلفون بود و نه امکانات نامه روان کردن. از اوضاع کشور از طریق رادیویی بی بی سی، صدای امریکا و سایر رسانه ها اطلاع داشتم و میدانستم وضع وخیم تر از قبل شده است از این جهت برای خانواده ام خیلی پریشان بودم.

شما احوال را می گرفت و یک پیوند مقبول دوستی با او ایجاد شده بود که از آن بسیار راضی بودم او حال بیشتر اوقات فراغتش را با من سپری میکرد و گاهی که با دوستانش برنامه ای داشت از من نیز دعوت مینمود که اغلب با هم یکجا میرفتیم روزهای اول آنجا برایم چندان خوشایند نبود مگر بعد از گذشت زمان و آشنائی با دوستان شما با آنها انس گرفتم و دیگر در محافل شان احساس خستگی و بیگانگی نمیکردم.

روزها، ماه ها و سال ها پی هم گذشتند و هنگامیکه به عقب مینگریستم غم های گذشته سویم زهر خند میزدند من هنوز هم حمید را فراموش نکرده بودم و عشق او مانند زخم در دلم به جا مانده بود هرچه برای درمان آن زخم میکوشیدم فایده ای نداشت زیرا بعضی از زخم ها به مرور زمان التیام میپذیرند ولی برخی از زخم ها چنین اند که با گذشت وقت عمیق و عمیقتر میگردند. به هر حال من سعی خود را میکردم که خوش باشم چون کنون یگانه امید زندگی ام داشت به معراج خود میرسید.

* * *

سحر دیگر شانزده بهار زندگی را پشت سر گذاشته بود دختر زیبای شده بود موهای قات قاتی اش کنون تا کمرش میرسید چشمان و ابروان درشت و قشنگش که همواره مملو از طراوت بودند مانند ساغری لبریز به نظر میرسیدند. خوش ذوق و فیشنی بود و همه وقت به فکر خریدن لباس نو و وسایل آرایش. در کنار درس مکتب کار هم میکرد و محتاج به کسی نبود خوشحال بودم از اینکه حداقل تا حدی روی پاهای خودش ایستاده است. خنده رو و خوش خلق بود. همه میگفتند به تو شباهت دارد ولی به نظر من خیلی زیباتر از من بود و یا شاید من چنین تصور داشتم زیرا برای هر مادری فرزندش زیباتر و قشنگ تر از هر موجود دنیا است.

او آن موجودی بود که هر چیز نایاب را در وجودش میدیدم مثل هستی و نور، مثل جوانی و زیبایی و مثل عشق و زندگی. هر چیزش برای من مقبول بود از نوای پازیب هایش گرفته تا آه قدم هایش، آه قدم هایش به نظرم نوای عبور رود خانه ای از جلگه ای تغزل بود و چم، چم پازیب هایش را که میشنیدم انگار آبشاری خفته ای از یک خواب لذت بخش بیدار شده است و در یک صبحدم اول بهار با نغمه پرنندگان یکجا غزل هستی را می سراید.

زندگی یک بار دیگر سویم لبخند زده بود و سوای زخم عشق حمید دیگر زخم هایم اندک، اندک بعد از گذشت این همه سال داشتند التیام میپذیرفتند. یکبار دیگر انتظار خوشایند در زندگی ام قدم گذاشته بود، یکبار دیگر از انتظارکشیدن لذت میبردم و یکبار دیگر تمام روز را به انتظار عصر سپری میکردم که سحر برگردد، به من خیلی وابسته بود شنیده بودم دخترها هنگامیکه جوان میشوند طبیعتاً به مادر نزدیکی بیشتر احساس میکنند و این را حال خودم میدیدم.

برخی از عادت هایش به من رفته بود ولی در مجموع با من تفاوت کلی داشت زیرا من از آوان جوانی نیز مثل او سرمست و بی خیال نبودم ممکن شرایط زندگی و محل زیست علت آن بود و یا فطرتاً چنین بودم. به هر حال من تا حد امکان سعی خود را میکردم که با او دوست و همراه باشم زیرا میدانستم که او کاملاً تنهاست به خصوص در محیط خانه، چون نه خواهری داشت و نه برادری که با او لحظات تفریح و فراغت اش را سپری میکرد. با صمد روابط اش نه زیاد تیره بود و نه زیاد دوستانه، چون حال کاملاً میدانست که وی پدرش نیست بلکه کاکایش است مگر یک سوال پیوسته بر زبانش بود که چرا خواهر و برادر دیگر ندارد. من جواب های سردرگم برایش میدادم از قبیل اینکه میخواستم تو نازدانه باشی، یا من نمی خواستم محبت ترا با فرزند دیگرم تقسیم کنم و امثال اینها، اما خوب میدانستم که این جواب ها به هیچ وجه قناعتش را فراهم نمی سازد.

* * *

پائیز سر رسیده و زمین باز از برگ های طلایی، نارنجی، سرخ و زرد پُر شده بود، خزان اینجا هم چه زیباست انگار جاده ها و کوچه ها را با گلبرگ ها فرش کرده اند. باد ناملایمی میوزید که برگ های خزان زده را از

اینطرف به آنطرف میبرد و تعدادی را از شاخه ها جدا و رقص، رقصان به زمین میرساند به درختان بلند و غیرمثمر کنار جاده نگاه کردم با تته های برهنه عجیب به نظر میرسیدند. دلم به حال شان سوخت زیرا در انتظار زمستان به سرمیبردند و انتظار آنچه را که آدم دوست ندارد نفرت انگیز است اما مجبور بودند. با خود گفتم عجیب دنیایست حتا درختان هم مجبور اند خلاف میل شان برگ ها را که مال خود شان است به دست باد های پائیزی بسپارند و ناگزیر اند تمام زمستان با تن برهنه با سرما در مجادله باشند. آهسته قدم برمیداشتم سکوت و آرامش بود آرامشی که زمانی من در جستجوی آن بودم مگر این آرامش عجیب بود آدم خودش را تنها احساس میکرد خیلی تنها، این آرامش لذت بخش نبود همه چیز به نظرم تنها آمد زمین اینجا، آسمان اینجا، آفتاب اینجا، مهتاب اینجا، پرندگان اینجا، درختان اینجا و حتا مردمان اینجا.

با این همه تنهایی من هم تنها، بی خیال و درعین زمان متفکر در خیابان در حالیکه خریطه سودا در دستم و از بازار برمیکشتم روان بودم که دیدم سحر کنار سرک با پسری مصروف صحبت است. سحر تا چشمش به من افتاد دستپاچه شد، با عجله با پسر خداحافظی نمود و به طرف من شتافت سودا را از دستم گرفت و در قنجوغه بایسکلش گذاشت و بدون کدام سخن با من سوی خانه به راه افتاد، من که نیز آهسته کنارش قدم برمیداشتم خونسرد و آرام پرسیدم: آن پسری کی بود؟

سحر بلافاصله جواب داد: همصنفی ام.

گفتم: اینجا چی میکرد.

سحر اینبار بدون آنکه نگاهش را از زمین بردارد گفت: هیچ، خانه آنها هم در همین نزدیکی هاست از مکتب با هم یکجا آمدیم. دیگر چیزی نگفت ولی حالت سحر حالتی عادی نبود بلکه یک نوع دستپاچگی از حرکاتش هویدا بود و یک نوع هراس آمیخته با حیا در چشمانش به چشم میخورد.

* * *

با گذشت زمان تغییراتی در وجود سحر پدیدار گشت سعی مینمود تنها باشد از من هم داشت کم، کم فاصله میگرفت حالت عجیبی داشت ولی حالتش برایم بیگانه نبود یک حالت خیلی آشنا بود، حالتی که سال ها قبل من خودم نیز داشتم دلم گواهی میداد که کسی را دوست دارد. چندین بار غیرمستقیم خواستم در این مورد با او صحبت نمایم تا موضوع را با من در میان بگذارد اما هر بار او زیرکانه گریز نموده و میکوشید موضوع را از من پنهان کند نمیدانم چرا؟ میترسید و یا میسر مید.

نمیدانستم چطور با او داخل صحبت شوم زیرا ترس داشتم که مبادا اشتباهی از او سر زند چون محیط اینجا با افغانستان بسیار فرق داشت اینجا محیط بازیست که هر نوع امکانات درست و نادرست برای افراد مهیا میباشد به خصوص برای نوجوانان که هنوز از زندگی تجربه کافی ندارند و بیشتر در دنیای خیالات زیست مینمایند تا حقیقت و اگر او واقعاً عاشق شده بود از نظر من عشق خیلی زود در خانه ای دلش را کوبیده بود.

او پیوسته سعی میکرد تنها باشد خوش به نظر میرسید، بسیار خوش و در کنار خوشی یک حالت هیجان زده ای داشت هوش پرک و وارخطا بود و همواره عجله داشت که بیرون برود. رفته، رفته حالتش شکل دیگری گرفت هر روز چرتی به نظر میرسید و ساعت ها در تلیفون موبایل صحبت میکرد علاقه اش به درس و مکتب کمتر شده بود و این مسله باعث تشویش من بود هرچه تلاش میکردم با خود او صحبت نمایم هیچ نتیجه نمیداد چون او به هیچ قیمت حاضر نبود موضوع را با من مطرح سازد. سرانجام مجبور شدم که با یک دوست آلمانی اش بنام (گریت) که همصنفی اش نیز بود به تماس شوم. گریت که دخترک خیلی ناز بود و اغلب با سحر خانه ما می آمد برایم

گفت: که سحر همان پسر را که چندی قبل با او دیده بودید دوست دارد و همچنان افزود که آن از پسر عراق است.

میدانستم در اینجا کس مانع عشق او شده نمی تواند زیرا محیط فرق داشت و راه و رسم زندگی نیز، همچنان من هم با خود عهد کرده بودم که هرچه او بخواهد همان طور خواهد شد بناً لازم دیدم مستقیم با خودش مفصل و واضح در این مورد صحبت کنم و یکی از روزها با او وارد صحبت شدم و در جریان صحبت هایم برایش گوش زد نمودم که فعلاً متوجه درس و تعلیم خود باشد و تحصیلش را به پایهٔ اكمال برساند زیرا آینده اش وابسته به تحصیل و سطح دانش اش است و اگر میخواهد که واقعاً آیندهٔ خوب داشته باشد باید به تحصیل خود سعی و کوشش نماید و همچنان برای سحر وانمود ساختم که در قسمت عشق و دوستی او حرف و یا اعتراض ندارم و هیچکس مانع ازدواجش با این پسر نخواهد شد فقط شرط آنست که در قدم اول به فکر حفظ عزت و آبروی خود و خانواده ای خود باشد و در قدم دوم به درس و تعلیم خود بی توجهی نکند. سحر از سخنانم خوش شد صورتم را بوسید و گفت: تو بهترین مادر این دنیا هستی.

من هم خوش شدم زیرا همیشه خوشی های خود را در خوشی های او جستجو کرده بودم ولی با تاسف که آن خوشی ها دیر دوام نکرد، زیرا دیری نگذشت که سحر حالت بدتر از اولی را پیدا کرد علاقه مندی اش به درس و مکتب خیلی کمتر از گذشته شده و نمراتش بسیار پایین آمده بود هر روز چرتی و مایوس به نظر میرسید، حالتش دیگرگون بود کاملاً دیگرگون و برای من غیرقابل درک.

بسیار ناراحت و مضطرب بودم که مبدا به چیزی معتاد شده باشد و یا مبدا کدام اشتباهی از او سر زده باشد مثل دیوانه ها شده بودم هیچ نمی فهمیدم که چه باید بکنم و چطور از او در این مورد سوال نمایم که چی اتفاقی افتاده است هرروز دست به دعا و استدعا پیش خداوند بودم که او را هدایت نیکی

نماید و از عمل نادرست به دور نگهدارد. در تب و تابی عجیب میسوختم و میخواستم هرچه زودتر چگونگی وضع او را بدانم و سرانجام یک روز عصر که سحر از مکتب به خانه برگشت همه چیز را خودش برآیم قصه کرد و گفت: آن پسر را که دوست دارد نه پاسپورت آلمانی دارد و نه اجازه اقامه دایمی و یا مؤقتی را در این کشور، بنا ناگزیر است به همین زودی ها آلمان را با خانواده اش یکجا ترک کند و همه درد او از این ناحیه است که اگر آن پسر برود دور از او و بدون او چطور زندگی خواهد کرد.

باآنکه با شنیدن این خبر متاثر شدم ولی بیشتر از آن خوشنود، از اینکه سحر در مصیبتی نیست. زیاد دلداری اش دادم و گفتم: فکر نکن خدا مهربان است که آنها را از آلمان بیرون نکنند و اضافه نمودم که اگر او واقعاً ترا دوست داشته باشد در هر نقطه دنیا که باشد میتواند به دیدنت بیاید و همچنان تو میتوانی دیدنش بروی. سحر از سخنانم آرامش نسبی به دست آورد.

یک ماه گذشت و ساعت وقفه ناپذیر زمان عمر خزان را نیز خورد و سرانجام کم، کم آفتاب حرارت و گرمای قبلی اش را از دست میداد. هوا سرد و سرد تر شده میرفت و باز هم همان فصل فرارسیده بود که من با تمام وجود از آن بیزار و متنفر بودم. روزها آسمان تاریک و ابرآلود بود میان تاریکی شام و روشنی صبح فرق وجود نداشت و من روزها در دلم میگفتم خدایا! این چه سرزمینی ست که ابرهای ضخیم و تاریک از سینه ای آسمانش دور نمیگردند و اشک چشمان آسمانش خشک نمیشود.

صبح ها تاریک و غم انگیز بود و عصرها تاریکتر و غم انگیزتر از آن و در یک عصر غم انگیز که دلم مثل دستمال های گرد پُر که به شاخه های خشک درخت خشک زیارت پیربلند بسته و چندین گره خورده بودند از اندوه محکم به هم فشرده میشد سحر در حالیکه زار، زار میگریست با دوستش گریت به خانه آمد و گفت که آن پسر با خانواده اش یکجا آلمان را ترک کرده است. سحر حالت بدی داشت آن شب و در پی آن چندین شب

دیگر اشک ریخت. روز و شب لب به غذا نمیزد فقط متواتر میگریست هر قدر تسلی اش میدادم فایده نداشت، هر چه حرف میزدم جایی را نمیگرفت و از درد او کاسته نمیشد نمیدانستم چه کنم اما یک چیز را میدانستم که درد محبت درمانی ندارد زیرا از راهی پردردی که او میگذشت سال ها قبل خودم نیز گذشته بودم ولی باز هم برای تسکین و آرامش خاطر او گفتم: چه حال را انداخته ای فقط در این دنیا تنها توهستی که کسی را دوست داری دیگران هم هستند اما مثل تو دیوانگی نمیکنند.

سحر با چشمانی که اشک در آن موج میزد سویم با قهر نگاه کرد و گفت: مرا نصیحت نکن، خودت از عشق و دوستی چه میفهمی برو و مرا به حال خودم بگذار.

گفتم: چرا من انسان نیستم، من احساس ندارم من هم زمانی مثل تو جوان بودم و شاید کسی را دوست داشتم.

گفت: ها، اما شاید مثل من عشق تو از تو جدا نشده بود.

گفتم: تو چه میفهمی که جدا شده بود یا نی؟ و یک چیز را بدان که زندگی همیشه مطابق خواست انسان به پیش نمیرود.

سحر در حالیکه فق میزد گفت: ولی من بدون او نمیتوانم زندگی کنم من خواهم مُرد.

گفتم: مگر من مُردم و می بینی که بدون او زندگی میکنم.

گفت: اگر منظورت پدرم است او را مرگ از تو جدا کرد و خودت چاره نداشتی اما عشق من در زندگی از من جدا شده است.

گفتم: عشق من هم در زندگی از من جدا شده بود خیلی در موقعیت بدتر و سخت تر از تو.

گفت: یعنی که پدرم را دوست نداشتی؟

گفتم: نی.

با شنیدن این کلمه سحر دفعاً ساکت شد و در حالیکه اشک هایش را با دست پاک مینمود با تعجب و کنجکاو۱ سویم نگاه کرد و گفت: خیر چرا با وی ازدواج کردی؟

گفتم: مجبور بودم.

با عجله پرسید: چرا؟

به نظر من دیگر وقت آن فرارسیده بود که همه واقعیت ها و تمام حقایق را برای او آشکار سازم گرچه از نظر من هنوز هم زود بود و من باید چندی انتظار میکشیدم ولی در این مرحله زندگی به فکر آن که شاید با شنیدن شرح زندگی من او نیز از زندگی پند و عبرت گیرد از سرآغاز تا سرانجام را برایش بازگو کردم. آن شب من و او خیلی گریستیم و در آخر برایش گفتم که بالای زندگی و خوشی های او من نیز به مثابه مادرش حق دارم من که تمام خوشی های زندگی را صرف به خاطر او باخته بودم. او با صورت افسرده نیم نگاهی به من انداخت و گفت: مادر جان، من مثل تو قوی نیستم من طاقت دوری او را ندارم.

گفتم: برای من هم مشکل بود خیلی مشکل اما به خاطر تو و برای تو زندگی کردم تو هم به من فکر کن، در این دنیای بزرگ من صرف ترا دارم و بس اگر خدای ناخواسته تو نباشی من چه خاکی را بر سرم بریزم.

با این سخنانم اشک ها که لحظاتی پیش در چشمانش خشکیده بودند دوباره به ریزش آغاز نمودند و در حینکه دستانش را دور گردنم حلقه میکرد در میان های، های گریه اش گفت: مگر مادر جان فراموش کردن کسی را که آدم دوست دارد سخت است بسیار سخت.

با شنیدن حرفهایش من هم به گریه افتادم و هر دو باهم گریستیم او سرش را در دامن اندوه بار من گذاشته و برای عشق تازه جوان از دست رفته اش گریه میکرد و من سرم را برشانه های نازک او که هنوز تاب و توان

بارهای زندگی را نداشت گذاشته و برای عشق کهنه و قدیمی از دیده رفته و به دل مانده ام اشک ریختم.

* * *

سحر یک هفته مکمل مکتب نرفت. بعد از یک هفته در اثر اصرار و صحبت های پیهم من پذیرفت که مکتب برود. آن روز که مکتب رفت کمی آرام شدم و در دلم گفتم که شاید بتواند او را فراموش کند با وجود آنکه میدانستم فراموش کردن کار آسان نیست، با آنها امیدوار بودم. عصر وقتی از مکتب برگشت چشمانش پندیده بود و معلوم میشد که زیاد گریسته است بینی و صورتش سرخ بود و لرزش خفیفی بدنش را تکان میداد.

گفتم: مریض هستی؟

گفت: نی.

گفتم: چرا میلرزی؟

گفت: پای پیاده آمدم در راه خنک خوردم.

گفتم: چرا پای پیاده آمدی؟ هیچ چیز نگفت خاموشانه نگاه کرد و بعد از یک مکث کوتاه، به اطاق خوابش رفت. از نگاه هایش درد هویدا بود، روی چهره اش اندوه سایه افکنده بود و مات و شکسته به نظر میرسید. به دوستش گریه زنگ زده و جویای احوال شدم. گریه گفت که تمام روز را گریسته است و اصلاً نمیتوانست در صنف بنشیند همصنفی ها و معلمین هرچه دلداریش میدادند مگر او همچنان می گریست. از دوستش تشکر نموده گوشی را سر جایش گذاشتم و دقایقی بعد به سراغ او رفته و به بالینش نشستم.

او متفکر در جایش افتاده و چشمانش را به نکته ای نامعلومی دوخته بود آهسته و با محبت دستی به موهایش کشیدم نیم نگاهی بیگانه سویم انداخت

در نگاه هایش بهاء به نظر میرسید چهره اش افسرده بود پنداشتم پیر شده است در همان لحظه داستان (مرد ها ره قول اس) یادم آمد و سخنان شیر قهرمان داستان که گفته بود "عاشقی پشت کوه ره خم میکنه." راست گفته بود چون حال میدیدم سحر شانزده ساله ام پیر به نظر میرسید پنداشتم روی صورتش غبار مرگ نشسته است دلم گواهی بد میداد و هر آن به تشویش به سرمیبردم شب را با ناآرامی سپری کردم.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم بی سروصدا از جا بلند و به تخت خوابش نزدیک گردیدم او به یک پهلوی افتاده بود و موهایش حلقه، حلقه به حالت زیبای روی صورتش پراکنده بودند تبسم قشنگی روی لبانش نقش بسته بود آن حالت افسردگی غائب و انگار تولد دوباره یافته بود رخسارش مانند کودک لطیف و پرتراوت به نظر میرسید با دیدن آن تغییر در چهره اش کمی از تشویشم کاسته شد و در دل دعا کردم که خدایا ! تو برایش صبر و همت اعطا کن. آهسته از اطاق خارج شدم. خیلی خسته بودم و یک اضطراب عجیب دامنگیرم بود سری به اطاق خواب صمد زدم او هم هنوز خواب بود دوباره در را آرام بستم و سوی حمام شتافتم تا یک دوش بگیرم. دقایقی بیشمار زیر آب گرم ایستاد شدم و بعد از یک دوش طولانی لباس گرم پوشیده و یکراست به آشپزخانه رفتم صبحانه را آماده کردم و یک گیلای گرم نوشیدم حال کمی بجا آمد در آشپزخانه بودم که صدای چم، چم پازیب هایش به گوشم رسید پازیب های نقره ای که نیلاب برایش فرستاده بود همیشه به پاهایش بودند حتا در وقت خواب هم از پاهایش بیرون نمیکرد.

او نزدیک آمد مرا به آغوش کشید و صورتم را بوسید من هم بوسیدمش عطر دلپذیرش به مشام رسید خوش شدم و فکر کردم که شاید با زندگی به توافق رسیده است. صورتش گلایی و چشمانش سحرآمیز به نظر میرسیدند احساس کردم در سحری چشمانش امید زندگی موج میزند ولی پنداشتم

آرزوی مردن را دارد در یک لحظه تمنای زندگی و در یک لحظه آرزوی مرگ در چشمانش خوانده میشد حالت عجیبی داشت به پرنده ای میماند که از قفس آزاد میشود و در نخستین مرحله و در نخستین لحظه آزادی نمیداند که چی کند، هوش پرک و نا باور به اینطرف و آنطرف پروبال میزند. از تغییر حالتش کاملاً حیران بودم با خود اندیشیدم این چه کرشمه ایست که در امتداد یک شب او دوباره جوان و شاداب شده است مانند شکوفه ای بهاری، بعد از لحظه ای درنگ باور کردم زیرا خودم نیز سالها قبل در امتداد یک شب پیر و خزان زده شده بودم ولی او برعکس من در راستای یک شب به بهار مبدل گشته بود.

صبحانه را با هم یکجا صرف کردیم وقت به سرعت میگذشت سحر به ساعت دیواری نظر انداخت و با عجله از جا بلند شد و گفت: وای چقدر ناوقت شد، من رفتم خداحافظ.

گفتم: پناهت به خدا. هنگامیکه که از در بیرون میشد به عقب نگاه کرد از نگاهش ترسیدم انگار روح به طرفم مینگریست اگر آن نگاه را در شب سویم مینمود جابجا سخته میکردم. بعد از لحظه ای درنگ در یک چشم برهم زدن پرید و از نظرم غائب گردید.

آنروز ناخود آگاه دلم سویش کشانده میشد حس کردم دلم برایش تنگ شده است با خود گفتم کاش امروز نرود و دوباره برگردد دلم میتپید و دلهره ای داشتم باز با خود گفتم نه هیچ چیز نیست صرف و هم من است. صمد آمد یک صبحانه مختصر خورد و مثل معمول با چهره درهم فرورفته و پیشانی ترش انگار فاتحه دار باشد از در بیرون رفت.

تنها شدم حال و حوصله کارکردن نداشتم همه چیز را به همان حالت گذاشته و رفتم که ساعتی استراحت کنم. به اطاق خواب سحر داخل شدم جای خوابش مثل همیشه نامرتب بود روی تخت خوابش خود را انداختم اما با وجود بیدار خوابی دیشب باز هم خواب به چشمانم نیامد هرچه سعی نمودم

که اگر یک ده دقیقه خوابم ببرد، نشد که نشد به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت ده صبح را اعلان مینمودند. دوباره برخاستم بستر خواب سحر را مرتب نموده پنجره را کشودم، بعد از روزها آفتاب درخشانی میتابید ولی هوا بسیار سرد بود همه جا گرد پُر به نظر میرسید با وجود آنکه آسمان صاف و ابر نبود مگر رنگ فضا خت بود پنداشتم از همه جا اندوه می بارد و یا چون زمستان بود چنین وانمود میشد. اطاق را با همان زمستان و سرما اش گذاشته و دوباره سوی آشپزخانه رفتم.

بوی عطر سحر فضای آشپزخانه را معطر ساخته بود به چهارطرف نگاه کردم انگار او را جستجو میکردم دستم به کار پیش نمیرفت روی میز نامنظم بود و همه چیز تیت وپرک افتاده بود نخستین کاری که کردم لینیات را در یخچال گذاشتم سپس ظرف ها را جمع و روی میز را پاک کردم.

صدای تک، تک ساعت دیواری خلاف معمول دلم را میخورد. میخواستم سحر زود برگردد باز به ساعت نگاهی انداختم از یازده قبل از ظهر پنج شش دقیقه گذشته بود. مصروف شستن ظرف ها بودم که صدای زنگ دروازه به گوشم رسید فکر کردم سحر است و با خود گفتم دل به دل راه دارد همینطور که دل من میخواست که او زود برگردد دل او هم پریشان من بود، رخصت گرفت و آمد.

با دستان تر سوی در شتافتم، در را کشودم با تعجب دیدم که دو نفر پولیس قد بلند و چارشانه دم در ایستاده اند با دیدن من هردو با یک صدا به آلمانی گفتند: سلام.

گفتم: سلام.

یکی از آن دو نفر گفت: اینجا خانه سحر است.

گفتم: بلی.

گفت: شما مادرش هستید؟

گفتم: بلی.

در حالیکه آشکارا میلرزیدم با لکنت زبان گفتم: چرا چه گپ است؟ گفت: پدرش خانه هست؟

گفتم: نی.

گفت: لطفاً نمرهٔ تلفون و آدرس محل کارش را بدهید.

گفتم: چه اتفاقی افتاده است خواهش میکنم بگوئید.

پولیس نگاهی دل سوزانه ای سویم انداخت و چیزی نگفت در همان لحظه صدای موتر آمبولانس به گوشم رسید که دقایقی بعد در کوچهٔ ما توقف کرد با صدای که شبیه چیغ بود گفتم: به خاطر خدا بگوئید چه شده؟

پولیس نجوا کنان گفت: سحر تصادم کرده است.

گفتم: چی؟

هوش از سرم پرید و سراسیمه سوی موتر آمبولانس دویدم همان دو نفر پولیس سد راهم شدند. من همچنان که چیغ میزدم تقلا داشتم که خود را از چنگ آنها برهانم و به موتر نزدیک شوم مگر نمیتوانستم. نرسی نزدیک آمد و گفت: او درحالتی نیست که تو بتوانی او را ببینی او مرده است.

با این حرف دنیا در نظرم تاریک و سیاه گردید و نقش بر زمین شدم اما بیهوش نبودم. همه کوچه از همسایه ها و مردم پُر شده بود در لحظات کوتاه صمد نیز سر رسید. زاری کنان به صمد گفتم: من میخواهم او را ببینم. صمد رفت با پولیس و داکتر صحبت کرد، دوباره برگشت و گفت: نی اجازه نیست.

چیغ زدم و گفتم: چرا اجازه نیست او فرزند من است و من حق دارم او را ببینم و مثل دیوانه ها دوباره به طرف موتر آمبولانس دویدم. پولیس قوی هیکلی پیش آمد و گفت: چی را میخواهی ببینی دخترت خودکشی کرده است، خودش را زیر ترن انداخته و تصورش را بکن که برای دیدن چی باقی مانده است.

گفتم: چی خودکشی کرده؟ چرا؟ چرا؟

همه خاموش بودند. داکتری نزدیک آمد، روی زمین کنارم نشست و با صدای آرام گفت: همانطور که صبح از نذرت رفته می خواهی برای همیشه همان تصویر در ذهنت باقی بماند و یا می خواهی حالتی را ببینی که تا آخر عمر زجر بکشی و زندگی ات بدتر از مرگ شود. دخترت خودش این راه را انتخاب کرده است، اکنون او به خواب ابدی فرو رفته است تو دیگر هرگز او را بیدار کرده نمی توانی ولی اگر تو تا این حد ناآرامی کنی او آرام خواب هم نمیتواند.

به حرف های داکتر اصلاً اهمیت ندادم و فریاد زنان در حالیکه خود را سوی موتر آمبولانس میکشاندم گفتم: مرا بگذارید من می خواهم او را ببینم. داکتر مرا محکم گرفت و گفت: او دیگر مرده است تو او را دوباره زنده کرده نمی توانی و به او هیچ نوع کمک نمیتوانی پس چه، چه را می خواهی ببینی؟

همزمان که چیغ ها و فغان هایم در کوچه ها و پس کوچه ها طنین انداخته بود گفتم: هرطور شده من می خواهم یکبار صورتش را ببینم. داکتر گفت: بلی اگر میتوانستی ولی ... داکتر خاموش ماند. با حیرت سویش نگاه کردم و با صدای که شبیه چیغ بود گفتم: اگر میتوانستم یعنی چی، چرا حرف نمیزی؟

داکتر اینبار داد زد و گفت: دیوانه هستی؟ جسد نیست فقط پارچه های متعدد گوشت و استخوان است آنهم غرق در خون. با این حرف دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم دیگر سحر نبود و سحری وجود نداشت دوباره تاریکی بود، سیاهی بود و شب بود باز هم شب آن آشنای قدیمی ام شتافته و پیرامونم ظلمت را پخش کرده بود و اینبار شب عوض پیراهن نیلی همه سیاهی اش را به من بخشید.

سحر را در آخرین دم اش ندیدم صرف چیزی را که دیدم یک جفت پازیب
نقره اش بود که در محل حادثه به دست آمده بود و هربار با دیدن آن پازیب
نقره که داغ خون جسم او رویش زنگ بسته است زخم عمیق دلم شعله
ورمیگردد و در میان آن شعله ها کنون در انتظارام، در انتظار سوختن
کامل زیرا با تن نیم سوخته زندگی درد و عذاب طاقت فرسایست.

سحر را در یک سحرگه ای سرد یک زمستان سرد در بهار نوجوانی،
در حالت غربت، در یک کشور بیگانه و در یک گورستان بیگانه با عالمی
از مایوسی و درد به خاک سپردند.

دیگر فضای این خانه از وجود او که بزرگترین و قشنگترین ترین هدیه
قدرت برای من بود تهی است، دیگر عطر جسم او به مشام نمیرسد، دیگر
آه قدم هایش شنیده نمیشود، دیگر چم، چم پازیب های نقره اش که زمانی
برای من ترنم زندگی بود در دهلیز زندگی من و دهلیز این خانه نمیپیچد
ومن در روزهای اخیر عمر دوباره ناامید بیکس و تنها شدم و در خلوت،
خلوتم دیگر هیچ صدای نیست و دیگر هیچ شوری نیست.

دیگر ناامیدی و شکست مثل ظلمت در اطرافم مقرر است و در زندگی ام
چنان سکوتی برقرار شده است که پروازی آواز برگ در مسیر نسیم به
آسانی شنیده میشود.

او مرا تنها گذاشت و به این ترتیب خودش را فدای عشق کرد آری: عشق
همان عشق که روزی من به خاطر جان و زندگی او قربانی اش کرده بودم
او همان جان و همان زندگی را برای عشق قربان کرد.

حال در آن نیمه ای شب از چشمان زیبای لیلا چند قطره اشک درشت مثل
دانه های مروارید خیلی قدیمی رنگ و رو رفته ای فروریختند.

* * *

فردای آن من با لیلا و شوهرش راهی قبرستان شدم از راه دسته گلی خریدم در حالیکه از اینکار بیزار بودم زیرا به عقیده من گل پیام زندگیست و آن را نباید روی جسد و یا قبر گذاشت اما دریغا در اینجا معمول است گل ها را که به زنده ها طراوت و تازگی میبخشند روی اجساد که سوی پژمردگی و فنا میروند میگذارند. به زیبایی طبیعت لطمه وارد نموده گل ها را از بوته های سرمست و شاداب جدا میکنند و سپس آن را روی خاک های خشک گور میگذارند در جای که اصلاً جایگاهی آنها نیست و بوی معطر آنها با بوی عجیب و غم انگیز گورستان درهم می آمیزد.

این چه رسم است؟

قبرستان در حومه ای شهر قرار داشت که هزاران انسان از هر ملیت بدون هر نوع تبعیض به خواب ابدی فرورفته بودند. در وادی خموشان که شبیه یک باغ بزرگ غیرمثمر بود در میان درختان سبز و بلند که تاریک و خوفناک به نظر میرسیدند به همراهی لیلا و شوهرش فاصله زیادی را طی کردم تا آنکه به گور دختر نوجوان ناکام رسیدم دسته گل را روی قبر سحر گذاشتم و همانجا کنار مقبره اش نشستم درختان بلند اطراف گورستان را احاطه کرده بودند که شباهت به حصار قلعه ها داشتند، با خود فکر کردم شبها اینجا تاریکتر و خوفناکتر است مانند قلعه ای لیلا ایشان، دوباره با خود اندیشیدم لیلا خواست از آن قلعه و دیوارها فرار نماید اما دخترش با کمی تفاوت در یک قلعه خیلی کوچک، تاریک و نمناک برای ابد زندانی گردید که نه امید فرار است، نه تمنای زندگی و نه آرزوی روزی...

لیلا روی زمین نشست و به تلخی گریست؛ خیلی به تلخی، سپس به تنه بزرگ درختی که کنار آرامگاه سحر قرار داشت تکیه داد بعد با چشمان غم انگیز و مایوس سوی آسمان نگاه کرد شاید چیزی گفت به آنی که این همه درد را برای او ارزانی داشته بود چی گفت ندانستم و همچنان نتوانستم

حدس بزnm زیرا هرانسان با او راز و نیازی دارد که همواره پوشیده ای پوشیده است و آن پرده رازها چه وقت بلند میشود هیچکس هیچ چیز نمیداند. نگاهی به لیلا انداختم چشمانش را بسته بود و اینبار سرش را نیز به درخت تکیه داده بود احساس کردم هنوز هم در آسمان ها و آن بالا ها با اوست. از لابلای شاخه های درختان نور آفتاب مستقیم به صورتش میتابید و صورتش در نور آفتاب پریده رنگ زمستانی به یکی از الهه های یونان باستان (آفرودت) میماند آفرودت که مظهر زیبایی بود. مظهر زیبایی گنگ و ناپیدا که هیچ نوع کشش نداشت چون با همه زیبایی روح نداشت و یک مجسمه بود صرف یک مجسمه. به آسمان نگاه کردم یک قطعه ابر تاریک و ضخیم اندک، اندک به خورشید نزدیک گردید و اشعه های خورشید یکی پی دیگر بهاء ای خود را زیر سایه آن ابر از دست میدادند و لحظه ای بعد خورشید با همه ای نور و حرارت در آغوش ابر فرورفت.